tarikhema.org

Vis o Ramin

مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترابادی الفخری الگرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم ناسولیس صاحب

و

منشي احمد علي صاحب

باهتمام

کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس طبع شد

کلکته سنه ۱۸۶۵ ع

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

PK
6198
V516
1865

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir



pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فهرست

حمد و نعت ۱

ستایش عمید الدین ابو الفتح ۷

اندر داستان و گویندهٔ داستان ۹

آغاز داستان ویس و رامین ۱۳

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو ۱۹

نامه نوشتن دایه به شهرو از قدویس ۲۲

باز آوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان ۲۳

بزني دادن شهرو ویس را به ویرو ۲۵

آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو ۲۶

نامهٔ شاه موبد بشهرو ۲۸

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را ۳۰

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس ۳۳

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته
شدن قارن ۳۴

بدر رفتن موبد بالشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو بکین خواستن ۳۶

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو ۵۰

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد ۵۴

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باز گشتن موبد از ماه آباد بخراسان ۵۵

آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او ۶۰

پند دادن دایه ویس را ۶۱

جواب دادن ویس دایه را ۶۳

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را .. .. .. ایضا

دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن ۶۹

پاسخ دادن دایه ویس را ۸۷

جواب دادن ویس مر دایه را ۸۸

پاسخ دادن دایه ویس را .. .. ایضا

بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال و بس از دایه ۸۹

پاسخ دادن دایه رامین را ۹۰

باز آمدن دایه نزد ویس ۹۱

بر آشفتن ویس بر دایه و ملامت کردن ۹۳

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن ۱۰۰

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان و رسیدن ویس و رامین بهم ۱۰۶

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین ۱۱۲

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان ۱۱۹

رفتن ویس از خراسان به ماه آباد ۱۲۱

رفتن رامین از مروشاهجان به ماه آباد ۱۲۶

آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین .. . ۱۲۸

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو ۱۳۰

گفتار اندر سوگند دادن شاه موبد ویسه را و آشتی کردن . ۱۳۶

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری ۱۴۰
سرود گفتن رامین ۱۴۲
گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین .. ۱۴۴
گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان .. ۱۵۱
گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه ۱۵۲
سرود گفتن رامین بر حسب حال خود ۱۵۳
صفت دژ اشگفت دیوان ۱۶۸
سرود گفتن رامین در فراق ویس ۱۷۰
آگاه شدن رامین ز حال ویس . .. . .. ایضا
آگاه شدن ویس از رفتن رامین ۱۷۳
باز آمدن رامین بمرو وطلب ویس کردن ۱۷۵
باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان ۱۸۵
گریختن رامین از دز و زدن شاه موبد ویس را ۱۹۰
آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن ۱۹۴
آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن .. ۲۰۹
جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس و رامین ۲۱۷
سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین . ۲۱۸
آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن اورا . .. ۲۲۰
پاسخ دادن رامین به گوی را ۲۲۱
پاسخ دادن به گوی رامین را ۲۲۲
پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم ۲۲۶
پاسخ دادن ویس موبد را ۲۲۸

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اجازت خواستن رامین از موبد و رفتن بکشور ماه
و رنجیدن از ویس ۶۳۰
رفتن رامین بگوراب ۲۳۶
دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن ۲۳۸
جواب دادن گل برامین ۲۴۳
تزویج رامین با گل ۲۴۴
نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن ۲۴۸
تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن ۲۵۴
پاسخ دادن ویس دایه را . . . . . ایضا
رفتن دایه بگوراب پیش رامین ۲۵۸
بیمار شدن ویس از فراق رامین ۲۶۱
فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب . . ۲۶۴
نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین . . . . ایضا
نامه اول در صفت آرزومندی ۲۶۹
نامهٔ دوم در یاد آوردن خیال دوست ۲۷۱
نامهٔ سوم درپیوندجستن با دوست ۲۷۴
نامهٔ چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست . . ۲۷۶
نامهٔ پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق . ۲۷۸
نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن . ۲۸۱
نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن ۲۸۳
نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودن و خبر دوست پرسیدن . ۲۸۶
نامهٔ نهم در صفت نامه نوشتن در بیرحمی معشوق . ۲۸۸

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامهٔ ویس در دعا کردن و درود گفتن ۲۹۱
فرستادن ویس نامه را برامین بدست آذین ۲۹۳
رفتن آذین و زاري کردن ویس بر فراق رامین . .. ۲۹۶
سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس . . ۲۹۹
گفتن رفیدا حال رامین با گل ۳۰۵
باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرو ۳۱۱
پاسخ نامهٔ ویس از رامین ۳۱۲
رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن ۳۱۵
رسیدن رامین بشهر مرو ۳۱۸
نشستن ویس بروزن و سخن گفتن با رخش رامین .. ۳۱۹
با هم شکایتها گفتن رامین و ویس ۳۲۰
رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین ۳۴۶
باز گشتن رامین بخشم از پیش ویس .. .. .. ایضا
بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین وفرستادن
دایه را از عقب ۳۴۷
رفتن دایه از عقب رامین ۳۴۹
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۲
پاسخ دادن ویس رامین را ۳۵۵
پاسخ دادن رامین ویس را ۳۵۷
پاسخ دادن ویس رامین را درغایت نیایش ونوازش .. ۳۵۸
باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز
آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن ۳۶۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صلح کردن ویس با رامین و باهم عیش کردن و آشکارا شدن رامین بر شاه موبد ۳۶۴
صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار ۳۶۶
زاری کردن ویس در فراق رامین ۳۷۱
جواب دادن دایه ویس را ۳۷۲
نامه نوشتن ویس رامین را ۳۷۴
رسیدن نامهٔ ویس برامین ۳۷۷
مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس ۳۷۹
آمدن رامین از گرگان بمرو .. .. ایضا
کشتن رامین زرد را بجنگ ۳۸۲
گریختن ویس و رامین و خزینهٔ موبد با خود بردن .. ۳۸۶
آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را ۳۸۹
عزیمت کردن موبد بجنگ رامین .. .. ایضا
کشته شدن موبد بزخم گراز ۳۸۷
آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد ۳۹۰
کابین کردن رامین ویسه را ۳۹۲
عروسی کردن ویس با رامین ۳۹۴
عدل کردن شاه رامین ۳۹۵
وفات کردن ویس ۳۹۶
نشاندن رامین خورشید را بر تخت ۳۹۸
سپری شدن روزگار شاه رامین ۳۹۹
در ختم کتاب ۴۰۰

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و شکر را زیبا مر آنست که در ملکش سرای جاودانست
برو زیباست ملک پادشائی که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی‌یار هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست که چندین را مقادیرست و احیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید بس او را اول و آخر بباید
نه ذات او بود هرگز مکانی نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی برین سان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید که پس پیرامنش چیزی بیاید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود کجا هستیش را مدت به پیمود
نیز اضداد بپذیرد چو جوهر و زان گردد مر اورا حال دیگر
نه هست اورا نهاد حد و مقدار که بس باشد نهایاتش پدیدار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بران جای کز جنبش گشت پیدا وزان جنبش زمانه شد هویدا

خداوندی که فرمانش روائی چنین دارد همی در پادشائی

که قوت را بفعل آورد بی یار بهستي نیستي را گشت قهار

نخستین جوهر روحانیان کرد که آنرا نه از مکاني نه از زمان کرد

برهنه کرد صورت شان زیادت سراسر رهنمایان سعادت

بنور خویش ایشانرا بیاراست وزایشان کرد پیدا هرچه خود خواست

از ایشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز گلشن

بهین شکلیست ایشانرا مدور چنان چون بهترین لوني منور

بیکسانند همواره بمقدار بدیدار و برفتار و بگفتار

نبودی این عللهاي زماني کزو آید نباتي زندگاني

ازین مایه نبودي رستنین را نبودي جانور روي زمین را

وگر بی آسمان بودي ستاره جهان پر نور بودي هامواره

فروغ نور ظلمت را زدودی بمن این کون و فساد از ما نبودي

وگر نه کرده بودی چرخ مایل بربن تا سختگي تا سوی معدل

نبودي فصلهای سال گردان نه تا بستان رسیدي نه زمستان

بزرگا کردگارا کامگارا که چندین قدرتش بنمود مارا

چنان کش زور و قوت بیکرانست عطا بخشي جودش همچنانست

نه گر قدرت نماید آیدش رنج نه گر بخشش کند بالایدش گنج

چو او قدرت نمای جاودان بود مرا ورا جود و قدرت بیکران بود

زقدرت کافرید اندازه گیري ز دادار جهان قدرت پذیري

زهی قدرت زهی قادر زهی علم زهی خالق زهی رازق زهی حلم

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هرانکس کو بود داننده داند که جز خالق کس این خلقت نداند
پذیرد آفرینشها ز دادار چو از سکّه پذیرد مهر دینار
مثال او بزرگ ماند که از زر کند هرگونه صنعت مرد زرگر
چو ایزد خواست کردن این جهانرا کزان کون و فساد است این وآنرا
همین دانست کین انگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد
یکی پیوند نو باشد بگوهر یکی پیوند کرد ایرا برابر
یکی در گردنش صورت بفرمان یکی بر راستی ویرا نگهبان
پدید آورد یزدان را هیونی چهار ارکان برین هر چار معنی
ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند ازو آمد برودت
رطوبت جسمها را کرد چونان که گاه شکل بستن بد بفرمان
به بستن همچنین اورا فرو داشت بران تقدیر وتعدیلی که او داشت
چو گشتند این چهار ارکان مهیا ازان گرمی برآمد سوی بالا
اگر سردی ببالا برگذشتی زجنبشهای گردون گرم گشتی
پس انگه چیره گشتی هردو گرمی برفتی سردی و تری و نرمی
لطیف آمد از ایشان باد وآتش از ایرا سوی بالا گشت مرکش
بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که در یابد از ایشان
بران تانور مهرو نور اجرام رسد زانجای بر الوان و اجسام
زمین را نیست با نور آشنائی که تا بروی نماید روشنائی
اگر چونین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی از برش بر
چو هستی یافتند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر
هزاران گونه از هر جنس جانور که از تو بند باز آیند یکسر
ولیکن عالم کون و تباهی دگر گون بود فرمان الهی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا بر عالم ـ مبداش بالا نه ترتیب انچه مهتر گشت پیدا

درین عالم نه چونین بود فرمان که اول گشت پیدا گوهر انسان

به ترتیب انچه گونه نیک و بدبود طبیعت زاعتدال از پیش بنمود

چه آن مادر کزو مردم همی خاست خدای ما نخست اورا بیاراست

فزونیها بکرد اورا باجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام

نخستین جنس گوهر خاست ازکان برو هر نوع گوهر های الوان

چو یزدان گوهر مردم بیالود ازان بااعتدالی کاندر وبود

پدید آورد مردم را زگوهر بران هم دیگران را کرد مهتر

چو او را پایه زایشان برتر آمد تمامی را جهانی دیگر آمد

بدو دادست یزدان گوهر پاک که نز آبست ونز بادست ونز خاک

یکی خواند مر اورا روح قدسی یکی خواند مر اورا نفس کرسی

زخلقان این غرض جمله نهانی همه بسرشته درهم تا بدانی

غرض زایشان همه در آدمی بود که اورا فضلهای مردمی بودد

ثبات عالم و حیوان و گوهر سراسر آدمی را شد میسخر

بدانند علم کلي را نهایت پدید آرد صناعت را صناعت

چو دانش جوید و دانش پسندد بیاموزد پس انرا کار بندد

زدوده گردد آن زنگ تباهی بچشمش خوار گردد شاه و شاهی

جو رسته گردد از چنگال اضداد شود آنجا که اورا هست میعاد

بلندي یابد انجا نه مکانی ولیکن عز و قدرت جاودانی

شود مانند آن پیشینگانرا کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که ازینجا دو ورق گم شده است]

چو صافي گشت شهر آن ولایت از انجا سوی ری آورد رایت

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهر جای سپهداری فرستاد که باتو یک بیک گوته کنم یاد
سپهداری بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
یکی دیگر به آران رفت و ارمن فگند اندر دیار روم شیون
یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خاور
جهان سالار با او کرد پیوند که دید اورا بشاهی بس خردمند
و زان پس مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئی مهتر
خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا زبندش کرد آزاد
بمعموریه با قصرش برابر منارہ کرد مسجد کرد منبر
نوشته نام سلطان بر منارہ شده زو دین اسلام آشکارہ
ز شاه شام نیز آمد رسولی نموده عهد او بهتر قبولی
فرستاده بهدیه مال بی مر ازان جمله یکی یاقوت انور
یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ وگرد و ناهموارہ چون کوه
برخشانی چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
ابا نغزی و با خوبی و رنگش برآمد سی و شش مثقال سنگش
و زان پس آمدش منشور وخلعت لوای بادشاهی از خلیفت
بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
رهی گشتند اورا دوردستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
زچین و مصر یکسر تابه بربر شدند اورا ملوک و دهر چاکر
میان دجله و جیحون جهانیست ولیکن شاه را چون بوستانیست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گردد دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران اژدها اندر حصارش
گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان
ز اطراف ولایت هر زمانی بفتحی آورندش مژدگانی
زبانگ طبل و بوق مژده خواهان نخفتم هفت ماه اندر سپاهان
مرادش زین جهان جز خرمی نه ز یزدان ترسد و از آدمی نه
در اطراف جهان شاهان نامی ازو جوینده جاه و نیک نامی
از ایشان هرکه او را به نوازد به بخت خویش آنکس بیش نازد
بدرگاه آنکه او را کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند
کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کونه کون مال
اگر ترخان و قیصر به بدندی از ایشان باز رشوت بستدندی
سرا سر کوه او قلعه هما نا جو چندان گشته در دامنش دریا
ندانند زیرکانش و صف کردن ندانند صبح در وی راه بردن
برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
کدامین بادشه را بود چندین ولایتهای مصر و روم تا چین
کدامین پادشه را این هنر بود که نز مرگ و نه از رنجش خبر بود
مزد گر جان او چندان بماند که افزون تر زجاویدان بماند
هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد
شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین او را بجان باد
بهر کامی نشاط او قرین باد بهر کاری خدا او را معین باد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بنده را یار باشد دو چشم دولتش بیدار باشد
چه خواهی زان نکو تر ای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
همین رشک آرد اکنون برتو بغداد که اورا نیست کانچه ایزد ترا داد
شهنشاهی چو سلطان جهان بان که در فرمان او شد جمله کیهان
کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز کر باد
خداوند چو بو الفتح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
ز فتحش کنیت آمد و ز ظفر نام از پرا یافتست از هردو ان کام
جهان چون بنگری سرو جوانست رئیس نامور همچون جهانست
جوان است او بسال و بخت رامش چو پیراست او بعقل و رای و دانش
کفش با جام باده شاخ شادیست ولیکن شادی هر باغ زادیست
چو من در وصف او گویم ثنائی و یا بر بخت او گویم دعائی
نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
اگرچه فخر ایران اصفهانست فزود قدر را فخر جهانست
به درد دل همی گرید نشاپور بران کین ناموز گشته ازو دور
سپاهان بد جو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
بکام دل همی خندد سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
نباشد بس عجب کامسال هموار درختش مدح خواجه آورد باز
و زامن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
همی دانست سلطان جهاندار که در دست که باید کردن این کار
بجان او که گر کارش به بیند سر او را بر همه کس برگزیند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان خوش خو چنان مردم نوازست که گوئی هر کس اورا طبع سازست
ز خوی خوش بهار آرد به بهمن به تیره شب ز طلعت روز روشن
اگرچه همچو ما از گل سرشتست بکردار و بدیدار از بهشتست
که و مه را چو بینی در سپاهان همه هستند اورا نیک خواهان
که او جاوید در گیهان بماند همیدون بر سر ایشان بماند
هران کو کار نا خواهد کشادن بباید بست گفتن راز دادن
همیدون پند های بادشاهی دو بهره باشد اندر بادشاهی
ز چیز مردمان پرهیز کردن طمع نا کردن و کمتر بخوردن
بلهو و آرزو مولع نبودن دل هر کس به نیکی برفزودن
سیاست را بجای خویش راندن بفرمان خدای اندر بماندن
همیدن با خردمندان نشستن سزا سر کار ها را بند بستن
بفریاد سبک مایه رسیدن ستمگر را طمع از وی بریدن
سراسر هر چه گفتم پارسائیست ولیکن پندهای بادشائیست
نه دیدم انکه گفتم نه شنیدم کجا افزون تر از خواجه ندیدم
چنین دارد که گفتم رسم و آئین بجز وی کس ندیدم با چنین دین
نه خشم از بهر کین خویش دارد کجا از بهر دین و کیش دارد
چو باشد خشم او از بهر یزدان برو در ره نیابد خشم شیطان
طریق معتدل دارد همیشه چنان چون بخردان دارند پیشه
به بخشایش به بخشش باز دارد ز هر کس کو نیاز و از دارد
کجا در ملک او آسود گشتند بدان در شهر چون نابود گشتند
کسانی را که بد کردار بودند وز ایشان خلق پر آزار بودند
گروهی خسته اندر شهر پنهان ز بیم جان یله کرده سپاهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گروهی کشته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سردار
دیدند دهای سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
یکایك را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
بدو ماه آن ولایت را چنان کرد که کس باور ندارد کان توان کرد
همان دهها که گفتی چون قفاراند کنون از خرمی چون قندهار اند
بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فزودم
نگفتم شعر جز بر وصف حالش بگفتم انچه دیدم از فعالش
یکی نعمت که از شکرش بماندم همین دیدم که اورا مدح خواندم
کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
شنیدی این مثل در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی
مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
خرد را پایهٔ و سایه بلند است ز آز و آرزو بروی دو بند است
بعز اندر بماناد آن خداوند تنش را با درستی باد پیوند
همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمی باد
جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان و گویندهٔ داستان

چو کوس از درگهٔ سلطان بغرید تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرید
بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بجوشید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپاهی رفت بیرون از سپاهان که از صد یک ندیده هیچ شاهان
خداوند جهان سلطان اعظم برون رفت از سپاهان شاد و خرم
رکابش داشت عز جاودانی چو چترش داد فر آسمانی
بهامون برد لشکر گاه سلطان ز بس خرگاه و خیمه چون گلستان
پلنگ و شیر در روی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و رنگ
روان گشت از گلستان روز دیگر ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
مرا اندر سپاهان بود کاری دران کارم همی شد روزگاری
بماندم زین سبب اندر سپاهان نرفتم با رکاب شاه شاهان
شدم زی تاج و دولت چون ابوالفتح که بادش جاودان در کارها فتح
به پرسید آن خداوند این رهی را دران پرسش بدیدم فرخی را
پس انگه گفت با من کین زمستان بباش ایدر مکن راه کهستان
چو از نوروز گردد این جهان نو هوا خوشتر شود انکه همی رو
که من سازم ترا چیزی که باید ترا زین روی تقصیری نیاید
بدو گفتم خداوندا همیشه ترا این بود و این بودست پیشه
که مهمانداری و چاکر نوازی بکام دوستان دشمن گدازی
ز دام رنج چاکر را رهانی ز ماهی برکشی برمه رسانی
که باشم من که مهمانت نباشم نه مهمان بلکه دربانت نباشم
چو زین در که نشیند گرد بر من زند بختم بگرد ماه خرمن
تو داری به زمن بسیار کهتر مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
گر این رغبت تو بر پروین نمائی بیاید تا بپای اورا بسائی
چو من بر خاک ایوانت نهم پای مرا بر گنبد هفتم بود جای
مرا نور و ز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مبادا بخت فرخ آفرینم اگر گیتی نه بر روی تو بینم
بمهر اندر جنیبت کت نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم
چو کردم آفرینش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی
مرا یک روز گفت آن قبلهٔ دین چه‌گوئی درحدیث ویس ورامین
که میگویند چیزی سخت نیکوست دوست درین گیتی همه کس دارد‌ش
بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه کرد آورده زشتش مرد داناست
ندیدم زان نکو تر داستانی نماند جز بخرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هرکه بر خواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد
که اندر شاعری پیشه نبودست حکیمی چابك اندیشه نبودست
کجا اند آن حکیمان تا به بینند که اکنون چون سخن می آفرینند
معانی را چگونه بر کشادند برو و زن و قوافی چون نهادند
درین اقلیم کان دفتر بخوانند بران تا پهلوی از وی بدانند
کجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خریدار
سخن را چون بود در وی معانی بکار آید ترا چون نیک خوانی
فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین
معانی تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر فشاند در شهوار
نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه
مهان وزیرکان چو این بخوانند بسی معنی زیبا زین بدانند
همیدون مردم عام و میانه فرو خواندش از بهر زمانه
کنون این داستان ویس و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هنر دز پارسی گفتن نمودند کجا در پارسی استاد بودند
به پیوستند زینسان داستانی در و لفظ غریب از هر زمانی
بمعنی در مثل رنجی به بردند بروزین هردوان زیور نکردند
اگر داننده در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
کجا آن داستانی نامدار است در احوالش عجایب بیشمار است
چو بشنید این سخن را خواجه ازمن مرا برسر نهاد از فخر کردن
زمن در خواست اوکین داستانرا بیارایم چو نیسان بوستان را
بران طاقت که من دارم بگویم وزان الفاظ بی معنی بشویم
کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگارش درگذشته است
میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمانش ز بختم زنگ بزدود
نیابم دولتی هر چند پویم همان بهتر که خوشنودیش جویم
مگر چون سر ز فرمانش نتابم بچرخ همتش معراج یابم
مگر مهتر شوم در کهترانش مگر نامی شوم در چاکرانش
ندیدم چون رضایش کیمائی نه چون خشمش دمنده اژدهائی
به پرهیزم زجان گیر اژدهایش بجویم تا توانم کیمیایش
چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان
گیا هرچند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان
بماناد این خداوند جهاندار بنام نیک همواره جهان دار
بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
قرین جان او خوشی و شادی ندیم طبع او نیکی و رادی
هزاران بنده چون من حال گویا بفکرت داده خویش بودیش جویا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اغاز داستان ویس ورامین

نوشته یافتم اندر سمر ها ز گفت راویان اندر خبرها
که بود اندز زمانه شهریاري بشاهي کامکاری بختیاري
همه شاهان مراورا بنده بودند برای او بگیتي زنده بودند
به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
گه بخشش چو ابر نوبهاري گه کوشش چو شیر مرغزاري
ببزم اندر چو خورشید درافشان برزم از شیر وز پیلان سر افشان
شده گیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرد کارش
ز ششم بار هرمزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته
سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدي اورا متابع
شده ناهید رخشانش پرستار چو روز روشنش کشته شب تار
دبیر او شده تیر چهنده ازین شد امر و نهی او رونده
بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت زمهر و ماهش افزون
جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
جهانش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدوهم بخرد
همیشه روز گارش بود نوروز بهر کاري همیشه بود پیروز
همه ساله بجشن اندر نشستي جو یکساعت دلش برغم نخستي
همیشه کار او می بود ساغر ز شادي فربه از اندوه لاغر
یکي جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهیم و آن گاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشسته پیشش اندر هر فرازان به بخت شاه یکسر شاد و نازان
چو خرم جشن بود اندر بهاران بجشن اندر سزای نامداران
گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان
ز هر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پریرویان و ماهان
همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان
چو بهرام و چو رهام ارد بیلی کشیب چینی و شاپور گیلی
چو کشمیریل و چون نامی آذین چو ویروی دلیر و گرد رامین
چو زردان راز دار شاه کشور سراورا هم وزیر و هم برادر
نشسته درمیان مهتران شاه چنان چون درمیان اختران ماه
بسر بر افسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان
زدیدارش دمیده روشنائی چو خورشید جهان فر خدائی
به پیش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان
بزرگان چون شیر شکاری بتان چون آهوان مرغزاری
نه آهو می رمید از دیدن شیر نه شیر تند گشت از دیدنش سیر
ز یك سو مطربان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
بروی و موی برده گونه لاله بتان را لعلها اندر پیاله
اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم
کجا در باغ و راغ و جویباران زجام می همی بارید باران
همه کس رفته از خانه بصحرا بردن برده همان ساز تماشا
زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی
زمین از بس گل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز لاله هرکسی را برسر افسر زباده هر تنی را بر کف اختر
گروهی بانشاط و اسپ تازي گروهی در سماع و پاي بازي
گروهی در کنار جوئباري گروهی درمیان لاله زاري
گروهی مي خوران در بوستانی گروهی کل چنان در گلستاني
بر آنجا رفته هرکس خرمی را چو دیدا کرده کیمخت زمین را
شهنشه نیز رفته هم برین کار بزینتهاي و زیور هاي شهوار
به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زر و زیور
بگردش زنده پیلان ستوده بپرخاش دلیران آزموده
ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا روان گردد بصحرا
به پیش اندر رونده باد پایان سم پولاد شان پولاد سایان
پس پشتش بسی مهد و عماري در ایشان ماه رویان حصاري
بزیر بار تازي اشترانش غمی گشته زبار گوهر انش
ز هر کوهي کران تر بود رختش ز هرکاهي سبکتر بود بختش
بچندان خواسته مجلس بیاراست نبودش ذرهٔ انگه که برخاست
قدح پر باده گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماه رخشان
همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان
چو ابري بسکه دود مشک بیزان برنگ و بوي زلف دلفروزان
ز تازي سرکبان چست رهوار بران زرین ستام و زین شهوار
قباي رومی زربفت و دستار دگر گونه جز این تشریف بسیار
همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داري را بشاید
همه بخشیده بود و بر فشانده بداده داد و کام خود براند
چنین برخورز گیتي تا توانی چنین بخش وچنین کن زندگانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برین سان بود یکهفته شهنشاه بشادی و برامش گاه و بیگاه
پریرویان کیتی هاموارد شده بر بزمگاه او نظاره
چو شهر و ماه رخ زان ماه آباد چو آذربایگانی سرو آزاد
ز گرگان آبنوش ماه پیکر همیدون از دهستان ناز دلبر
زری دینارکیش و هم‌زرین کیس زبوم کوه شیرین و پری ویس
ز اصفاهان دوبت چون ماه‌وخورشید خجسته آبنوش و آب ناهید
دو جادوچشم‌و دوکلبوی‌رمی‌بوی سرشته ازگل و می‌هردوان‌روی
بگوهر هر دوان دخت دبیران کلاب و یا سمن دخت وزیران
زرستون نامور دخت کنارنگ کزو روی بهاران و خوشی‌رنگ
شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ وسمن‌بوی وسمن‌تن
همیدون نار و آذر کون و گلگون برخ‌چون‌برف و بروی ریخته‌خون
سهی نام و سهی بالا زن شاه تن‌از سیم‌ولب از نوش و رخ‌ازماه
ازین هر ماهرویان راهزاران بکرد اندر نکار یذان پرستان
بتان روم و چین و هند و بربر بنفشه زلف وگل روی و سمن بر
ببالا هریکی چون سرو آزاد بجعد و زلف‌همچون‌مور و شمشاد
یکایک را ز در ناب گوهر کمر را بر میان و تاج بر سر
ز چندین دلبران و دل نوازان ببالا هر یکی بد سرو نازان
ز تاب و رنگ‌همچون ز مردین‌تاج ز هم آمیخته گسترده بر عاج
بدیده چون کوزن رود باری شکار دیده شیر مرغ زاری
نکوتر بود و خوشتر شهر بانو بچشم و لب زو انرا درد و دارو
ببالا سرو و بار سرو خورشید بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
لبان از شکر و دندان زگوهر سخن چون شکر آلوده بگوهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو چشم هرکسین از فتنه و رنگ تو گفتی سرمه کردندش به نیرنگ
ز مشک تبّتی مرغول و پیچاه فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه
زمین دیبا شده از رنگ رویش هوا مشگین شده از بوی مویش
هم از رویش خجل باد بهاری هم از مویش خجل عود قماری
برو زیباتر آمد خز و دیبا که به زان هردو او خود بود زیبا
رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا دو دیبا هردو باهم سخت زیبا
کجا بنشست ماه با روان بود کجا بگذشت خورشید روان بود
چنان آمد که روزی شاه شاهان که خواندندش همی موبد نیاکان
بدید آن سیمتن سرو روانرا بت خندان و ماه باروانرا
به تنهائی سر اورا پیش خود خواند بسان ماه نو بر تخت بنشاند
برنگ و بوی آن حور پریزاد گل صد برگ یکدسته بدو داد
بمهر و خنده و بازی و خوشی بدو گفت ای همه خوبی و کشی
ز گیتی کار راندن با تو نیکوست ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست
که من دارم ترا با جان برابر کنم در دست تو شاهی سراسر
همیشه پیش تو باشم بفرمان چو پیش من بفرمانست کیهان
ترا بر هر که دارم بر گزینم بچشم دوستی جز تو نه بینم
بکام دل زیم با تو همه سال ببخشایم بتو جان و دل و مال
اگر باروی تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز نو روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو نیاز او را جوابی داد نیکو
بدو گفت ای جهان کامگاری چرا برمن چنین افسوس داری
نه آنم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم
نکوئی چون کنم با شوی پیوند ازان پس کز من آمد چند فرزند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه گردان و سالار ان و شاهان هنر مندان و فرسوده سواران
از ایشان مهتر است آزاده ویرو که بیش از پیل دارد سهم ونیرو
ندیدي تو مرا روز جواني میان کام و ناز و شادماني
قدی برجسته همچون سرو شاداب همی اندر چکید از روی من آب
بباغ خویش بودم در بهاران چو شاخ بید سرخ و سبز و لرزان
بسا رویا که از من رفت آبش بسا چشماکه از من رفت خوابش
جمالم خسروانرا بنده کردي نسیمم مردگانرا زنده کردي
همی گم کرد از دیدار من راه بروز پاک خورشید و بشب ماه
کنون عمرم به پایان در رسید است دو بهره نیکوئي ازمن رمیداست
زمانه زردگل بر روی من ریخت همان مشکم بکافور اندر آمیخت
ز رویم آب خوبي را جدا کرد بلورین سرو قدم را دو تا کرد
بزشتي هم بچشم تو شوم خوار چو کاری بیني از من نا سزاوار
هران پیری که بر نائي نماید جهانش ننگ و رسوائی نماید
چو بشنید این سخن موبد نیا کان بدو گفت ای دو هفته ماه تابان
همیشه کامران و شاد مان باد هران مادر که چونتو دلبری زاد
دهان پر نوش بادا ما درت را که زاد این سرو بالا پیکرت را
زمیني کو ترا پرورد خوش باد درو مردم همیشه شاد و کش باد
تو در پیری بریدسان دلستاني چگونه بود روز جواني
گلت چون نیم پژمرده چنین است سزاوار هزاران آفرین است
بگاه نازکی چون فتنه بودي دل آزاد مردان چون ربودي
کنون گر تو نباشی جفت و یارم نیارائی بشادي روز گارم
ز تخم خویش یك دختر بمن ده بکام دل صنم را بر سمن ده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا [redacted]ون تخم باشد بیگمان بر بود دخت تو همچون تو همن بر
به نیکی و بشادی در فزایم چو باشد آفتابی در سرایم
چو یابم آفتابی مهربانی نخواهم آفتابی آسمانی
بپاسخ گفت شهر و شهر یارا ز دامادیت بهتر چیست مارا
مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی روشن چو اختر
بجان تو که من دختر ندارم وگر آرم بدیده پیشت آرم
نزادم تا کنون دختر وزین پس اگر زایم توئی داماد من بس
چو شهرو خورد پیش شاه سوگند برین پیمان دل شه کرد خرسند
سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هرد و دست پیمان
گلاب و مشک را درهم سرشتند و زان بر پرنیان نامه نوشتند
که گر شهر و یکی دختر بزاید بگیتی جز شهنشه را نشاید
نگر تا در چه سختی او فتادند که نا زاده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه موبد با شهرو

جهانرا رنگ نیلی بیشمار است خرد با آفرینش کار زار است
زمانه بندها داند نهادن که نتواند خرد آنرا کشادن است
نگرکین دام طرفه چون نهادست که چون او خسروی درروی فتاد
هوا را درداش نوعی بیاراست که نازاده عروسی راهمی خواست
خرد این راز بر جانش نبکشاد که از مادر بلای وی همی زاد
چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند بخوردند
فلک چندین شگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان
زمانه دست برد خویش بنمود شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برین پیمان فراوان سال بگذشت ز دلها این همه گفتار گم گشت
بشوهر بود شهرو را یکی شاه بزرگ و نامور از کشور جاه
شده پیر و بفرسوده و راتن بنام نیکیش خواندند قارن
چوباجفت عنین خویش پیوست چو شاخ خشک گشته سرو او پست
درخت خشک گشته ترشد از سر گل صد برگ و نسرین آمدش بر
به پیری بارور شد شهر بانو تو گفتی در صدف افتاد لولو
یکی لولو که چون نه مه سرآمد ازو تابنده تر ماهی بر آمد
نه ماهی بود گفتی مشرقی بود کزو خورشید تابان روئی بنمود
یکی دختر که چون آمد ز مادر شب دیجور را بزدود چون خور
که و مه را سخنها بود یکسان که یا رب صورتی باشد برین سان
همه در روی وی خیره بماندند بنام او را خجسته ویس خواندند
همان ساعت که از مادر در افتاد سر اورا مادرش بر دایگان داد
بخوزان برد ویرا دایگانش که آنجا بود جای وخان ومانش
ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز به پرورد آن نیازی را بصد ناز
بمشك و عنبر و کافور و سنبل بآب بید و مورد و نرگس و گل
بخز و قاقم و سمور و سنجاب بزیور های نغز و در خوشآب
به بستر های دیبا و حواصل همش نازک تن و هم کامهٔ دل
خورشها پاک وجان افزای نوشین چو پوششهای نغز وخوب ورنگین
چو بالا بر کشید آن سرو آزاد که بودش تن زسیم و دل ز پولاد
خرد از روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت راچه خواندی
یکی گفتی که آن باغ بهار است که در وی گل سپر غم آبدار است
شکسته زلف ونرگس چشمگانست چونسرین عارض و لاله رخانست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکی گفتی که آن باغ جنانست که در وی میوهای این جهانست
سر زلفینش انگوری بیارست زنخ سیب است و پستانش دونارست
یکی گفتی که این کنج شهانست که در وی آرزوهای جهانست
رخش دیبا و اندامش حریر است دو زلفش غالیه گیسو عبیر است
تنش سیم ست و لب یاقوت ناب است همه دندان او در خوشاب است
یکی گفتی که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشت است
تنش آبست و شیر و می رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتی
دو رخسارش بهار دلبری بود چو دیدارش هلاک صابری بود
بچهره آفتاب نیکوان بود بغمزه اوستاد جادوان بود
چو شاه روم بود آن روی نیکوش دو زلفش پیش او چون دوسیه پوش
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان دو رخ پیشش چو دو شمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره کوشوارش
ده انگشتش چو ده ماشوزهٔ عاج بسر بر هریکی را فندقی تاج
فشانده عقد اورا در بر زر بسان آب بفشرده بآذر
چو ماه نو درو کسترده پروین چو طوق افگنده اند رسرو سیمین
جمال حور بودش غمزه جادو سرین کور بودش چشم آهو
لب و زلفینش را دوگونه باران شکر باران بدی از مشك باران
تو گفتی فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
و یا چرخ فلك هر زیب کش بود بر آن بالا و آن رخساره بنمود
همی پرورد ویرا دایگانش به پروردن همی بسپرد جانش
بدایه بود رامین همچو خوزان گه و بیگه بروی دوست پویان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهم زستند آنجا دو نیازی بهم بودند روز و شب ببازی
بهم بودند آنجا ویس و رامین چو در یك باغ آذر گون و نسرین
که دانست و کرا آمد گمانی که حکم هردو چونست آسمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون دارد بهانه
هنوز آن هردو از مادر نزاده نه تخم هردو در بوم اوفتاده
قضا پرداخته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی بزور و چاره زیر ابر نگشتی
چو بر خواند کسی این داستانرا بداند عیبهای این جهانرا
نباید سرزنش کردن بر ایشان که راه حکم یزدان بست نتوان
چنین باشد وفا در کامکاری چنین باشد وفا در دوستداری

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای سرو بوستان شد
شد آگنده بلورین باز و انش چو بازنده کمند گیسوانش
سر زلفش بگل بر سایه گسترد بناز دل نیازی را بپژورد
پراگنده شد اندر شهر نامش ز دایه نامهٔ شد نزد مامش
بنامه سر زنش کرده فراوان که چونتو نیست بد مهری بگیهان
نه بر فرزند جانت مهربانست نه بر آنکس که ویرا دایگانست
نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازی
بمن دادی و را انگه که زادی سزای دخترت چیزی ندادی
کنون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچهٔ باز
همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به پرودم ورا چندان که بایست بهر رنگی و هر بوئی که شایست
بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
همی نپسندد اکنون انچه ما راست وگر چه گونه گونه خزو دیباست
چو بیند جامهای سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران کبود ست این سزای سوگواران
سپید است این سزای کنده بیران دو رنگست این سزاوار دبیران
چو برخیزد ز خواب بامدادی ز من خواهد حریر استار بادی
چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
شبانکه خواهدم دو رویه دیبا ندیمی را پری رویان زیبا
کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
هر انگاهی که با ایشان خورد نان همه زرینه خواهد کاسهٔ و خوان
وگر روز است وگر شب گاه و بیگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
چو این نامه بخوانی هرچه نیکو تر بکن تدبیر شهر آرای دختر
که من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سیصد ستارهٔ کار یک خور
چو آمد نامهٔ دایه به شهرو بنامه در سخنها دید نیکو

باز اوردن شهرو ویس را از بلدهٔ خوزان

بمرده پیک اورا تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
به نیکی یافت آگاهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان کردش ز بس دینار و گوهر که بودی زاد بر زادش تو انی
پس انکه بود چون شاهانه آئین فرستادش عماریهای زرین
به پیش مهد زرین خادمانی ببالا هریکی چون نرد بانی
شدند از راه نزد ویس شادان ز خوزان آوریدندش بمهران
چو مادر دید روی دخترش را سهی بالا و نیکو پیکرش را
خجسته نام یزدانرا بر و خواند بسی زر و بسی گوهر بر افشاند
چو اورا پیش خود برگاه بنشاخت همی از ماه تابان باز نشناخت
گل رخسارگانش را بیاراست بنفشه زلفگانش را به پیراست
عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
بدیبا های زرینش بر افروخت بخور و عود و مشکش زیر میسوخت
چنان کرد آن نگار دلستان را که باد نو بهاری بوستان را
چنان آراست آن ماه زمین را که مانی صورت ارژنگ چین را
چنان بنگاشت آن سیمین صنم را که نقاشان چین باغ ارم را
چنان بایسته کرد آن نازنین را که در فردوس رضوان حور عین را
اگرچه صورتی باشد به آهو بچشم هر که بیند سخت نیکو
چو آرایش کند اورا فراوان بزر و گوهر و دیبای الوان
شود بی شک ز آرایش نکو تر چنان کز گونه گردد سرخ تر زر
چو مادر دید ویس دلستان را بگونه خوار کرده گلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ جهانرا از تو پیرایه است و اورنگ
ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در خورت شوئی بکشور
چو در کیتی ترا همسر ندانم بنا همسرت دادن چون توانم
در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر ویرو که خود هستت برادر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو اورا بجفت باش و دو ده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
ز ن ویرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه زمادر شد ازبس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی نمود از خامشی همداستانی
بدانست از دلش مادر همان گاه که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده بدو نیک جهان بسیار دیده
به برنائی همان حال آزموده همان خاموشی اورا نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی کزوکی سود باشد کی زیانی
ز اختر کی بود روز گزیده ید بهرام و کیوان زو بریده
که بیند دخترم شو و پسر زن کجا به او ز شوهر او ز هرزن
همه اختر شناسان رنج بردند شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنگه زگشت روزگاران در آذر ماه بودی نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد همان از روز شش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهرو ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهرو گرفته دست ویس و دست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار چو بر دیو دژم نفرین بسیار
سروشانرا بنام نیک بستود نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنگه گفت با هردو گرامی شمارا باد ناز و شاد کامی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نباید زبور چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیک جای
بنامه مهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد چیز شاید
گوا را بس بود دادار داور سروش چرخ و مهر و ماه و اختر
پس انگه دست ایشانرا بهم داد بسی کرد آفرین بر هردو استاد
که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند برخوردار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید فروزنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موبد و آوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار
چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چو خواهد بود سال بد بگیهان پدید آید ز خشکی درزمستان
چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار
همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز
کجا چون آفرین بر خواند شهرو نهادش دست او بر دست ویرو
همی کردند ساز میهانی درین ایوان و جای خسروانی
ز در یا دود رنگ ابری بر آمد بروز پاک ناگه شب در آمد
ز راه اندر پدید آمد سواری چو کوهی ویژه زیرش را هواری
نه ابر است انگه گفتی تند باد است کجا در کوه خاکستر فتاد است
سیاه اسپ و کبودش جامه زرین سوارش را همیدون جامه چونین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قبا[redacted] د آئین دستیار برنگ نیل کرده بود هموار
[redacted] د مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
بزین سان ساز اسپ و جامهٔ مرد چو نیلو فر کبود و نام او زرد
رسول شاه و دستور و برادر هم او هم ره نوردش کوه پیکر

ز رنج راه کرده لعل گون چشم کره بسته همه پیشانی از خشم
چو شیری در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
بدست اندر گرفته نامهٔ شاه ز بویش عنبری کرده همه راه
کجا نامه حریری بد نوشته بمشک و باگلابش می سرشته
سخنها گفته اندر نامه شیرین بغنوانش نهاده مهر زرین
چو زرد آمد سوی درگاه ویرو بپشت اسپ شد تا پیش شهرو
نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پیشت آمدم بر پشت رهوار
کجا فرمان شاهنشه چنین است مرا فرمان او همتای دین است
مرا فرمان چنین آمد ز خسرو که روز و شب مپیما سای و همی رو
براهت درشتاب اندر چنان باد که گردت را نیابد در جهان باد
چنان باید که رانی باره بشتاب بپشت باره جوئی خوردن و خواب
همی تا باز مرو آئی همی راه نپا سائی ز رفتن گاه و بیگاه
براه اندر نه خسپی نه نشینی به پشت باره شهرو را به بینی
رسانی نامه چون پاسخ بیابی عنان مرو سوئی مرو تابی
پس آنگه گفت باخورشید خوبان درودت باد بسیار از خسوران
درودت باد شهر و از شهنشاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
درودی بابسی پند رفتگاری بشاهی و مهی و کامگاری
بزین ترتیب ها کردش همه یاد پس آنگه نامهٔ خسرو بدو داد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند چو پی کرده خر اندر گل فرومانده
کجا در نامه بسیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامهٔ شاه موبد بشهرو

سر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود
دوگیتی را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کسری نیاورد
بود کز راستی جوید فزونی کند پیروزی اورا رهنمونی
چنان کز راستی گیتی بیاراست ز مردم نیزداد و راستی خواست
بگیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کاستی نیست
من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست و رزی راست گوئی
تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
ز مهر و دوستی پیوند کردیم پس انگه هر دوان سوگند خوردیم
مکن زین پس تو پیمانرا فراموش بجای آور وفا در راستی کوش
بمن تو ویس را انگه بدادی که تا سی سال دیگر دخت زادی
چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من خدا این دخترت داد
به بخت من بزادی روز پیری بسروی بار او گلنار و خیری
بدین دختر که زادی سخت شادم بدرویشان فراوان خیر دادم
کجا یزدان امیدم را روا کرد بدین پیوند کامم را دوا کرد
کنون کین ماه را ایزد بمن داد نخواهم کو بود در ماه آباد
گه انجا پیر و برناشاد خوارند همه کنغالگی را جان سپارند
جوانان بیشتر زن باره باشند دران زن بارکی بس چاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند ز رعنائی همین اندیشه دارند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مبادا روی که بیند روی ایشان که گیرد نا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند بهر خو چون براری شان برایند
زنان گفتار مردان راست دارند بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن دران باشد که گوئی تو چون خور روشني چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم ز درد دل همیشه زار زارم
بزاري روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر زحمت نیاری من بمیرم دران گیتي ترا دامن بگیرم
زمن مستان زبی مهری روانم که چونتو مردمم چون او جوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاري و یا چون زاهدان پرهیز گاري
بران گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزان بدنام گردد
اگرچه ویس بی آهو و پاک است مرا زین روی دل اندیشه ناک
مدار اورا ببوم ماه آباد سوی مروش گسی کن بادل شاد
مبرانده ز بهر زر و گوهر که ما را او همی باید نه زیور
مرا پیرایهٔ و زیور بسی هست سزا تر زو بگنج من کسی هست
من اورا روز و شب در ناز دارم کلید کنجها اورا سپارم
دل اندر مهر آن بت روی بندم هر انچه او پسندد من پسندم
فرستم زي تو چندین در و گوهر که گر خواهی کني شهرود دیگر
ترا دارم چو جان خویشتن شاد زمین ماه را همواره آباد
بدارم نیز و یرو را چو فرزند کنم اورا ز تخم خویش پیوند
چنان نامی کنم آن خاندان را که نامش یاد باشد جاودان را
چو شهرو خیره شد از نامهٔ شاه چنان کش دل نبود از گیتي آگاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز شرم شاه گشت آزرده خویش دلش پیچان شده از کرده خویش
فرو افکند سر چون شرمساران همی پیچید چون زنهارخواران
هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند و پیمان
بلی چونین بود زنهارخواری که گه بیم آرد و گه شرمساری
چنان چون بود شهرو دل شکسته لب از گفتار بسته دم گسسته
سراورا دید ویس ماه پیکر ز بیم و شرم گشته چون مصور
بروزد بانگ و گفتا چه رسیدت که هوش و گونه از تن بردمیدت
ز هنجار خرد دور اوفتادی چو رفتی دخت نا زاده بدادی
خرد کردار چونین کی پسندد روا باشد که هر کس بر تو خندد
پس آنگه گفت با زرد پیمبر چه نامی و ز که داری تخم و گوهر
جوابش داد کز کسهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
چو با لشکر بجنبد نامور شاه سراورا پیش رو باشم بهر راه
هزان کاری که باشد نام بردار شهنشه سر سرا فرماید آن کار
چو رازی باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
همیشه سرخ روی و نیک نامم سیاه اسپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بنرمی و بخنده پاسخش کرد
که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین فرزانگی و دانش و داد
بمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
که زن خواهند ازانجا کش بود شوی ز پاکی شوی و زن هردو وفاجوی
نه بینی این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بکیوان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوا آراسته چون نوبهاران به بیت رویان شهر و نامداران
بزیورها و گوهر های شهوار ظرایفها و دیبا های بسیار
جهان نامی از هر شهر و کشور یلان جنگی از هر تخم و گوهر
بتان ماهروی از هر شبستان گلاب و مشك بوی از هر گلستان
بفریاد آمده دل زیر هر بر سبوهی یافته هر مغز در سر
نشاط هر کسی با همنشینی زبان هر کسی با آفرینی
که جاویدان سرای آراسته باد همه تیمار و غم زو کاسته باد
کنون کین بزم دامادی بدیدی سرود و آفرین هر دو شنیدی
بیک جا بر عروسان و خسوران عروسان اختران داماد پوران
عنان بارا شبرنگ برتاب شتابان ره برو چون تیر پرتاب
بران امید مسپر دیگر این راه که باشد دست امید تو کوتاه
بنامه بیش ازین مارا مترسان که دانم این سخن با باد یکسان
مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرو آید این ساعت زنخچیر
ز من آزرده گردد و ز تو کین دار برو تا خود نه کین باشد نه آزار
و لیک از من پیامی بر بمو بد بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
بسی کاهست و دیری روزگارست که نادانیت بر ما آشکار است
ز پیری مغزت آهو مند گشتست ز گیتی روزگارت در گذشتست
ترا گر هیچ دانش یار بودی به پیری با نمازت کار بودی
نجستی در جهان جفت جوان را ولیکن توشه جستی آنجهان را
مرا جفت و برادر هر دو ویروست همیدون مادرم شایسته شهروست
دلم زین خرم و هم شاد باشد ز مرو و مو بدم کی یاد باشد
مرا تا هست ویرو در شبستان نباشد سوی مروم هیچ دستان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو دارم مهرو گوهربار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت او نیز خواهر
درین گیتی بجان او که بینم برو مر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست مهروخویش وشمشاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
و گر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم درخور نبودی
کسی را در غریبی دل شکیباست که در خانه نباشد کار او راست
مرا چون دیده شایستست مادر چو جان پاک بایسته برادر
بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبی موبد پیر
چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عنان بارهٔ شبگون به پیچید
همی رفت و نبودش هیچ آگاه که ره درپیش اورا هست یا چاه
چنان بی سایه شد چونان بی آزرم برچشمش جهان تاری شد از شرم
همی تا او سوی مرو آمد از راه نیاسودی ز اندیشه شهنشاه
همی گفتی که زرد اکنون کجا باد چنین دیر آمدن از مه چرا باد
ببوم ماه ویرا نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
نه قارن کرد یارد سوی وی رو نه آن مهتر پسر کش نام زیرو
چه کار افتاد کوئی زرد مارا که افزون کرد راهش درد مارا
مگرد ژخیم ویسه دژ پسند است که بختش پست و گفتارش بلند است
دل سنگین ببوم ماه بنهاد همی ناید بسوی مرو آباد
همی گفت این سخن پیروزورشاه دوچشمش دیده بان گشته سوی راه
ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
بسان پیل مست از بند جسته زخشم پیلبانان زار و خسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز بس رنجه ندانند به زبد تر بدرد گر شود کوهش برابر
چو زرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاد بادی
هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگردانید پای از پشت شبرنگ
بگو چون آمدی از ماه‌آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
روا کسی بگو یا نارواکام پس او داند که چونم برنهم نام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها سواره
ازین راه آمدستم نارواکام کنون داند که چونم برنهد نام
پس آنگه از تگاور شد پیاده زبان بسته میان و دل کشاده
نهاد آن زوی خون آلود برخاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
به پیروزی و به روزی مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندی
چنانت باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ وچون شور بیابان
زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
همه بادش پر آتش ابر بی آب ز دردش افتاب از مرگ مهتاب
زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیبای شهوار
زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بتان پر اختر و ماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به شهر اندر سراسر بسته آئین ز بس پیرایه چون بتخانهٔ چین
زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دوده مشکش ابر از باد و باران
بسی ساز عروسی کرده شهرو عروسش ویسه و داماد ویرو
ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کام
ازین شد روی من هم گونهٔ برد تو گندی جوی و آبش دیگری
بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکسان
نه با آن کرده اند آن نا سزا کار که پاداشش ندارد شان سزاوار
ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا داني بزور خویش در بزم
لقب کردست روحا خویشتن را بدل در راه داده اهرمن را
بنام اورا همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود مروت هم ندارند
گروهی موبدت خوانند و دستور چوخوانندت گروهی موبدی دور
کنون گفتم هر آنچه دیده‌ام من سخنهای که آن بشنیده ام من
ترا بادا بزرگي برشهاني که بر شاهان گیتی کامراني

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موبد و جنگ کردن و کشته شدن قارن

چو داد این آگهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد
رختی کز سرخیش گفتی نبیدست برآسان شد که گفتی شنبلیدست
زبس خوی کزسر و رویش همی تا تنش گفتی زتاب خشم بگداخت

tarikhema.org

ز بس کینه همی لرزید چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بپرسید از برادر کین تو دیدی بچشم خویش یا جائی شنیدی
مرا آن گوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست یقین دل نه همتای گمانست
میفکن سر مرا از دل کمانی مرا آن گوی کز دیده عیانی
برادر گفت شاها من نه آنم که چیزی با تو گویم کان ندانم
بچشم خویش دیدم هرچه گفتم شنوده از تو بسیاری نهفتم
مرا همچون برادر بود ویرو ازین پیشم چو مادر بود شهرو
کنون هرگز نخواهم شان که بینم که از بهر تو با ایشان بکینم
اگر خواهی خورم صد بار سوگند به یزدان و بجان تو خداوند
که مهمانی بچشم خویش دیدم ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
کجا آن سور و آن آراسته بزم گران تر بود در چشم من از رزم
همیدون آن سرای خسروی گاه بچشم من چو زندان بود و چون چاه
زبانگ مطربان بی صبر و آرام نواشان بود در گوشم چو دشنام
من آن گفتم که دیدم پس تو بهدان که تو فرمان دهی من بندهٔ فرمان
چو بشنید این سخن مو بد دگر بار فزود از غم دلش را بار بر بار
گهی چون مار سرخسته به پیچید گهی چون شیر در بیشه بجوشید
بزرگانی که پیش شاه بودند همی دندان بدندان می بسودند
که شهرو این چرا یارست کردن زن شه را بدیگر کس سپردن
چه زهره بود ویرو را که میخواست عروسی کو زن شاهنشه ماست
کنون از خانهٔ ویرو و قارن ز خشم شه بر آمد کام دشمن
چنان گردد جهان بر چشم ویرو که دشمن تر کسی گردد بشهرو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه تنها ویس و بی ویرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو [illegible]
برآن کشور بلا پرواز دارد ازین لشکر که ویرو باز دارد
بسا خونا که میجوشد در اندام بسا جانا که می لرزد ز اندام
کجا آن یار جفت و شهر نامی شود بی جفت و بی شاه گرامی
دمان ابری که سیل مرگ دارد ببوم ماه تا ماهی ببارد
منادی زد قضا برهر که آنجاست که چیزی با فلان اکنون فلانراست
چو شاهنشه زمانی بود پیچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
دبیری را همانگه نزد خود خواند سخنهای چو زهر از دل برافشاند.
زشهرو با همه شاهان نمون کرد که بیدین چون شد وزنهار چون خورد
فرستادش بهر راهی سواری بهر شهری بر هر شهریاری
یکا یک را بنامه آگهی داد که خواهم رفت سوی ماه آباد
از ایشان خواند بهری را بیاری ز بهر رزم مردم کارزاری
بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و کهستان
ز بوم هند و سند و تبت و چین ز حد سغد توران تا بماچین
چنان شد در گهش انبه ز لشکر که دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد با لشکر مرو بجنگ شهرو و ویرو و بکین خواستن

چو از شاه آگهی آمد بویرو که هم ز و کینه دارد هم ز شهرو
ز هر شهری و از هر جایگاهی همی آمد بدرگاهش سپاهی
چنان آمد که انکه چند مهتر گزینان و مهان چند کشور
از آذربایکان و ری و گیلان ز خوزستان و اصطخر و سپاهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه بودند مهمان نزد و بیرو زن و فرزند شان نزدیک شهرو
دران سور عروسی پنج و شش ماه نشسته شادمان در کشور ماه
چو کشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسی دیگر ز هر کشور براندند
سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تنگ آمد بریشان
تو گفتی بود بر دشت نهاوند ز بس جنگ آوران کوه دماوند
همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و داوری را
همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهرهٔ پیلان و شیران
ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده
ز کوه مازران چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
پس انکه سال خورده شیرگیران هنرمندان و رزم آرای پیران
پس و پیش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
همیدون راست و چپ مر تازیانرا سپردند آزموده جنگیانرا
وزان پس شاه موبد هم برینسان سپه آراست همچون باغ نیسان
سپاهش را پس و پیش و چپ و راست بگردان و هنرجویان بیاراست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
ز بس آواز کوس و نالهٔ نای همی برخاست گفتی گیتی از جای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک بامه رازمی کرد
و یا دیوان بگردون بر دویدند که گفتار سروشان می شنیدند
بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تنگ تابنده اختر
همی آمد یکی سیل از خراسان که و مه آسمان زو شد هراسان
نه سیل اب و باران و هوا بود و لیکن سیل پیل و از دها بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان آمد همي لشکر بانبوه که که را دشت کرد و دشت کوه
همي آمد چنین تا کشور ماه هم آشفته سپه هم کشور و شاه
دو لشکر یکدگر را شد برابر چو دریای دمان از باد صرصر
میان آن یکی بر تیغ بران کنار این یکی بر شیر غران
چو از خاور برآمد اختران شاه شهی کش مه و زیرست آسمان گاه
سیاه و خنگ در پیشش دو بالا هم از شب هم زبام گیتي آوا
دو کوس کین بغرید از دو درگاه بجنگ آمد دو لشکر پیش دو شاه
نه کوس جنگ بود آن دیو کین بود که مرگش کشت هرکس نام بشنود
عدیل صوز شد نای دمنده تبیره مرده را می کرد زنده
تپیره همچو رعد نوبهاران دمان شد ابر از گرد سواران
چنان کز بانگ رعد نو بهاري برون آید بهار شاخساري
ز بانگ او برون آمد همیدون ز لشکر گه بهار جنگ بیرون
بقلب اندر دهل فریاد خوانان که بشتابید هین از جان شتابان
دران فریاد صبح او را عدیلي چو قوالي سرایان بارسیلي
همان شیپور با صد راه نالان یسان بلبل اندر آبسالان
خروشان گاودم با وی بیکجا چنان چون دو سر ایندہ بهم پا
ز پیش آنکه بیجان کشت یك تن همی گفت ای شگفتي بوق شیون
بدست جنگ جویان تیغ رخشان همي خندید هم برجان ایشان
بموج اندر دلیران چون نهنگان بکوه اندر سواران چون پلنگان
همان مردم کجا فرزانه بودند بدشت جنگ چون دیوانه بودند
کجا دیوانهٔ باشد بهر آب که نز آتش به پرهیزد نه از آب
نه از نیزهٔ بترسد نه ز شمشیر نه از پیلان بیندیشد نه از شیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دران صحرا ایلان بودند چونین فدای نام کردهٔ جان شیرین
نترسیدند از مردن گه جنگ ز نام بد بترسیدند وز ننگ
هوا چون بیشهٔ دد بود یکسر ز ببر و شیر و گرگ پیل پیکر
چو سرو ستان شده دشت ازدرفشان چو دیبای درفشان مه درفشان
فراز هر یکی زرین یکی مرغ عقاب و باز با طاؤس و سیمرغ
بزیر ماه در شیر آبگون رنگ تو گفتي شیر دارد ماه درچنگ
پي پیلان و سم بادپایان شده آتش فشانان سنگ سایان
زمین از زیر ایشان شد بر افراز بگردون رفت و پس آمد ازو باز
نبودش جای بنشستن بگیهان همي شد در دهان وچشم ایشان
دلاور آمد از بد دل پدیدار که آن باخرمی بود این به تیمار
یکي را گونه بد هم رنگ دینار یکي را گونه شد همرنگ گلنار
چو آمد هر دو لشکر تنگ در هم ز کین بردند گردان حمله برهم
تو گفتي ناگهان دو کوه پولاد دران صحرا بیکدیگر بر افتاد
پیمبر شد میان هر دو لشکر خدنگ چار پر خشت سیه بر
رسولاني که در دل راه جستند همي در چشم و اندر دل نشستند
بهر خانه که منزل گاه کردند زخانه کد خدایش را ببردند
مصاف جنگ و بیم جان چنان بود که رستا خیز مردم را عیان بود
برادر از برادر گشت بیزار بجز کردار خود کس را نبد یار
بجز بازو ندیدند ایچ یاور بجز خنجر ندیدند ایچ داور
هران کس را که بازو یاوري کرد بکام خویش خنجر داوري کرد
تو گفتي جنگیان کارنده کشتند همي در چشم و دل پولاد کشتند
سخن گویان همه خاموش بودند چو هشیاران همه بیهوش بودند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کهي نشيند آوازی دران جای مگر فرياد کوس و نالهٔ [illegible]
گهی اندر زره شد تيغ چون آب گهی در ديدگان شد تير چون خواب
گهی رفتي سنان چون عشق در بر گهی رفتي تبر چون هوش در سر
همي دانست گفتي تيغ خونخوار که جان در تن کجا بنهاد دادار
بدان راهی کجا تيغ اندرون شد ز مردم هم بدان ره جان برون شد
چو سوسن بود تيغ هندواني از و بارنده سيل ارغوانی
چو شاخ موزد بروی برگ گلنار چو برگ نار بر وی دانهٔ نار
برزم اندر چون درزي بود ژوبين همي جنگ آوران را دوخت برزين
جو دزد نقب زن خشت سيه بر دليرانرا همي زد نقب در بر
چو بر جان دليران شد قضا چير يکي گور دمنده شد يکي شير
دران انبوه گردان و سواران دران شمشير زخم تير باران
چو بر جنگ دليران تنگ شد روز يکی غرم دونده شد يکی يوز
کرامي باب ويسه گرد قارن بزاري گشته شد بر دست دشمن
بگرد قارن از گردان ويرو صدوسي گرد گشته گشت با او
زکشته پشتهٔ شد زعفراني زخون رودي بگردش ارغواني
چنان زری فسرده بود پشته چو بگدازيده زری خون گشته
تو گفتي چرخ زرين ژاله باريد بگرد ژاله برگ لاله کاريد
چو ويرو ديد کردانر چنان زار بگرد قارن اندر کشته بسيار
همه جان بر سر جانش نهاده بزاری کشته با خواری فتاده
بگفت آزادگانش را به تندی که از جنگ آوران زشت است کندی
شما را شرم باد از کردهٔ خويش وزين کشته يلان افتاده در پيش
نه بينيد اين همه ياران وخويشان که دشمن شاد گشت از مرگ ايشان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز قارنتان نیفزاید همین کین که ریش پیراو گشتست خونین
بدین زاري بکشتند شاهی ز لشکر نبست اورا کینه خواهی
نمی بینید کامد شب بنزدیک جهان گردد هم اکنون تنگ وتاریک
بترسم کافتاب آسمانی همی در باختر گردد نهانی
من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوري کردید وافسون
هنوز آن پیکر واژون بپلیست هنوز آن موبد جادو بجایست
کنون بامن زمانی یار باشید بتندي اژدها کردار باشید
که من زنگ ازگهر خواهم زدودن بکینه رستخیز اورا نمودن
جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
پس آنگه با پسندیدهٔ سواران ستوده خاصگان و نامداران
زصف خویش بیرون تاخت چون باد چو آتش در سپاه دشمن افتاد
نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش وپیوند
ز تندی بود همچون میل طوفان کجا اورا بمردی بست بتوان
سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش ازشب رسیدن شب در آمد
دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمهٔ هور
چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن بیداخت
سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
خدنگ چار پر همچو درختان برسته از دو چشم شور بختان
درخت زندگاني رسته در تن به پیشش نروگشته تیغ و جوشن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو خنجر پرده راه تیز بدرید درخت زندگانی را ببرید
هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بستان
زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پردود و آتش بود همچو ار برگ
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ سرجنگ آوران میریخت چون
یلان را مرگ بر گل خوابنیده چو سروستان سغد از بن بریده
چو خورشید جهان در باختر شد چو روی عاشقان هم رنگ زرشد
تو گفتی بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
زشب اورا ستومی بزرگردون (؟) ز موبد بود دشمن را همیدون
همان بینند کانرا شد ز دیدار همین کوشند کانرا شد ز هنجار
چوشاهنشه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبرگشت
یکی بدبخت وخسته شد نزاری یکی بدروز کشته شد بخواری
میانجی کرنه شب بودی دران جنگ برستی جان شاهنشاه ازان ننگ
نمودش تیره شب راه رهائی ز تاریکی بد اورا روشنائی
عنان بر تافت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
نه خود ویرو مراورا آمد از پس نه از گردان و سالاران اوکس
گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی درآویخت
دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
چو ویرو چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
سپهداری کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
کجا دشمنش پرمایه کسی بود مراورا زان زمین لشکرکشی بود
چو آگه گشت ازان بدخواه ویرو شگفت آمدش کار چرخ بدخو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که باشد کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب تار
نه بی رنج است اورا شادمانی نه بی مرگ است اورا زندگانی
پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان و رنجور
چو بخرزشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس
ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دید گر زین پس بمانم
بوم تا من زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
همی گفت آن صنم با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
رسول آمد ز نزدیک شهنشاه پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
سخنهای ز شیرینی چو شکر بزیبائی دران رخساره در خور
چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسند کن ای ماه ماهان
مزن پیلستگین دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
که نتوانی زبند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
نکر تا در دلت ناید گمانی که کوشی با قضای آسمانی
اگر خواهد ترا دادن بمن بخت چه سود آید ترا زین کوشش سخت
قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست درمان
من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم
اگر باشی به نیکی سر مرا یار ترا از من بر آید کار بسیار
کنم با تو بمهر امروز پیمان کزین پس مان دو سر باشد یکی جان
همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیشم بدست تو سپارم
چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مه و خور
دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چوجان و دل ترا دادم سراسر چه باشد گرد هم دینار و گوهر
زکام تو بیاراید مرا کام ز نام تو بیفزاید مرا نام
بدین پیمان کنم باتو یکی بند درستی را بخط و عهد و سوگند
همی تاجان من باشد به تن در ترا باجان و تن دارم برابر
چو ویس دلبر این پیغام بشنید توگفتی زو دو صد دشنام بشنید
پرندین جامه را بر تنش زد چاک بلوزین سینه زامی کوفت بی باک
چنو زد چاک برتن پرنیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
هوای فتنهٔ رنجی نهیبی بلای تن گدازی دل فریبی
حریری قاقمی خزی پرندی خردبر صبر سوزی خواب بندی
چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرین شگفته
بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بروی مهر بر زد خنجر جنگ
بدو گفت این پیام بد شنیدم وزو زهر گزایندهٔ چشیدم
کنون رو موبد فرتوت را گوی بمیدان در میفگن با بلا گوی
مبر زین پیش بر امید من رنج بباد یافه کاری برمده گنج
مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت راچه رایست
نگر تا توشه پنداری که هرگز مرا زنده بزیر آری ازین دز
و یا هرگز تو از من شاد باشی وگرچه جادوی استاد باشی
مرا ویرو برادر هست و شاهست ببالا سرو از دیدار ماهست
مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وگو ویرو مرا بر سر نبودي مرا مهر تو هم در خور نبودي
قارن را بدان زاری بکشتی نه بخشودي بران پیر بهشتي
مرا کشته پدر رفته برادر همه بامن ز یك بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جوئي بدین پیوند یافه چند گوئي
من از پیوند جان‌سیرم درین درد کزین تامن زیم غم بایدم خورد
چو ویرو نیست درگیتی مراکس زپیوندم نباشد شاد ازین پس
چو کار وی برین بنیاد باشد کسي دیگر ز من چون شاد باشد
وگر با او خورم در مهر زنهار چه عذر آرم بدان سرپیش دادار
من از دادار ترسم با جوانی نه ترسي تو که پیر نا توانی
بترس از بخردي دادار داور کجا این ترس پیران را نکو تر
مرا پیرایهٔ و دیبا و دینار فراوانست در و کنج شهوار
به پیرایه مرا مفریب دیگر که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
مرا تا مرگ قارن یاد باشد به پیرایه دلم کی شاد باشد
اگر بفریبدم دیبا و دینار نباشد بانوئی بر من سزاور
وگر من زین همه پیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نزادم
نه بشکوهد دل من زان سپاهت نه نیز امید دارد در پناهت
تو نیز از من مدار امید پیوند که امیدت نخواهد بد برو مند
چو در چیز کسان امید داری ز نومیدي برو آیدت خواري
بدیدارم چنین تاکی شتابي که نه هرگز تو برمن دست یابي
وگر گیتي برویم سختی آرد مرا روزی بدست تو سپارد
تو از من هیچ شادی را نه بیني نه با من یکزمان خرم نشیني
برادر کو مرا جفت گزیدست هنوز او کام خویش ازمن ندیدست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو بیگانه ز من چون کام یابی وگر خود بر فلک چون آفتابی
تن سیمین برادر را ندادم کجا با او ز یک مادر بزادم
ترا ای ساده دل چون داد خواهم که ویران شد [illegible] جایگاهم
بلرزم چون بر اندیشم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد زباران
میان ما چو این کینه در افتاد نباشد نیز مارا دل بهم شاد
اگرچه بادشاه و کامرانیم ز دشمن دوست کردن چون توانیم
درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگرچه مادهیمش آب شکر
نه پیوندند باهم مهر و کینه چو کین آهن بود مهر آبگینه
بمهر آنگه بود با تو مرا ساز که باشد جفت باکبک دری باز
کرا با مهتری دانش بود یار کجا اندر خورد جفتی بدین زار
ترا چون بشنوی تلخ آید این پند چو بینی بار او شیرین تر از قند
اگر فرزانهٔ نیکو بیندیش که زود آید ترا کفتار من پیش
چو خوی بد ترا روز بد آرد پشیمانی خوری سودی ندارد
چو بشنید این سخن مرد شهنشاه ندید از دوستی رنگی دران ماه
برفت و شاه را زو آگهی داد شنیده کرد یکیک پیش او یاد
شهنشه را فزون شد مهر در دل تو گفتی شکرش بارید بر دل
خوش آمد بر دلش گفتار دلبر که کام دل ندید از من برادر

راست

همی گفت آن دلارام این سخن ازیرا شاه را زان خرمی خاست
کجا آن شب که ویرو بود داماد بدامادیش هریک خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال کزو داماد را وازون بدش فال
فراز آمد قضای آسمانی که ایشان را نباشد کامرانی
کشاد آن سیمتن را علت از تن که خون آلوده شد آزاده سوسن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو هفته شاه یک هفته چنان بود که گفتی کان یاقوت روان بود
زمرغ چون بدان کردار باشد بصحبت شوی او بیزار باشد
دگر زن حال او دارد نهانی شود بروی حرام جاودانی
همی تا ویس بت پیکر چنان بود جهان از دست موبد پرفغان بود
عروس ار چند نغز و با بها بود عروسی را نهیب و با بلا بود
کجا داماد نارانده یکی کام جهان بنهاد وبر راهش دو صد دام
عروسی بود چون خرم یکی باغ که بر دلها نهادندی ازو داغ
ز بس سختی که آمد پیش داماد بشد داماد را دامادی از یاد
ز بس زاری که آمد پیش لشکر همه کس رابرون شد شادی از سر
چراغی بود گفتی سور ویرو برو زد ناگهان بادی به نیرو
چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای ویس بفزود
برادر بود ویرا دو گرامی یکی را مین و دیگر زرد نامی
شهنشه پیش خواند آن هردو انرا بر یشان یاد کرد آن داستانرا
دل رامین زگاه کودکی باز هوای ویس را میداشتی آز
همی پرورد عشق ویس درجان ز مردم کرده حال خویش پنهان
چو کشتی بود مهرش پژ مریده امید از باد وز باران بریده
چو آمد با برادر سوی گوراب دگر باره شد اندر کشت ار آب
امید عشق ویسش در روان شد هوای پیر در جانش جوان شد
چو تازه گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زبانش
دران هنگام ویرا کرد پشتی نمود اندر سخن لختی درشتی
کرا در دل فروزد مهر آتش زبان گردد بدان گفتار سرکش
برون آید زبانش بیدل از بند بگوید رز بیکام خداوند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زبان را دل بوده بیشک نگهبان سخن بیدل بدانش گفت [illegible]را
مباد آنکس که دارد بیدلی دوست کجا در بیدلی بسیار آهست
چو را مین را هوای دل برآشفت ز روی مهربانی شاه دل گفت
مبر شاها چنین رنج اندرین کار مخور بر ویس و برجنش (?) تیمار
کزین کارت به پیش آید بسی رنج به بیهوده بر افشانی بسی گنج
چو آن تخمی که در شوره فشانی هم از تخم و هم از بر باز مانی
نه هرگز ویس باشد دوستدارت نه هرگز دوستی جوید ز کارت
چو جوئی گوهر و بسیار پوئی نیابی چونش از معدن نجوئی
چگونه دوستی یابی و پشتی ز فرزندی که بابش را بکشتی
نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر نه بفریبد بدینار و بگوهر
به بسیاری بلا اورا بیابی جو یابی با بلای او نتابی
چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری بآستین مار
بترکاری ترا با ویس آنست که تو پیری و ان دلبر جوانست
اگر جفتی همی گیری جز و گیر جوان را هم جوان و پیررا پیر
چنان چون سر ترا باید جوانی سرادرا نیز باید همچنانی
توئی دی ماه وآن دلبر بهاراست رسید نتان بهم دشوار کار است
وگر بی کام او با او نشینی بدل درکن کزو شادی نه بینی
همیشه باشی از کرده پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
بریدن زو بود پرده دریدن دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه از تیمار او یابی رهائی نه نیز آرام یابی در جدائی
مثال عشق خوبان همچو دریاست کنار و قعر او هردو نه پیداست
اگر خواهی درو آسان توان جست ولیکن چون نخواهی بد توان رست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی که هم فردا شود بر تو بلائی
برو آسان توانی جستن اکنون ولیکن زو نشاید جست بیرون
اگر دانی که من می‌راست گویم وزین گفتن همی سود تو جویم
ز من بنیوش پند مهربانی چو نشنیوشی ترا دارد زیانی
چو بشنید این سخن مو بد زرامین مراورا تلخ بود آن پند شیرین
چو بیماری بد اندر عشق جانش که شکّر تلخ باشد در زبانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی دهانش را شکر شیرین نمودی
اگرچه پند زامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایش را ملامت
چو دل در دوستی زنگار گیرد هوا را سرزنش هموار گیرد
چنان کز سال و مه تنّین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار
ملامت بر جگر شمشیر تیز است سر پیشش جگر با او ستیز است
ستیز آغاز عشق مرد باشد بتفسد زو دل ار چه سرد باشد
اگر میغی ز گیتی سر بر آرد بجای سرزنش زو سنگ بارد
نه ترسد عاشق از باران سنگین وگر بارد بجای سنگ ژوپین
هرانچه از وی ملامت خیزد آهوست مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
بگفتاری که بد کوئی بگوید هوا را از دل عاشق نشوید
چه باید عشق را بد گوی دردم هران کو نیست عاشق نیست دردم
چه مهر اندر دل شه بیشتر شد دلش را پند زامین نیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست بنگر
چه سازم تا بیابم کام خود را بیفزایم به گیتی نام خود را
اگر نومید ازین در باز گردم بزشتی در جهان آواز گردم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برادر گفت شاها چیز بسیار بشهرو بخش و بفریبش بدینسو
به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگاهی به یزدانش بترسان
بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاري روان را جاودانست
چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشي گرفتار
چو گویندت چرا زنهار خوردي چرا بشکستی آن پیمان که کردي
بماني شرمرو در پیش داور نه بیني هیچکس را پشت و یاور
ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
بدین هرسه فریبد مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد هم انگه سوی شهرو نامهٔ کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهرو

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد اورا گوهر آگین
فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیریني سخنهای فریبا
که شهرو راه مینو را مفرموش سخنهایم بگوش دلت بنیوش
کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
بیاد آور ز شرم جاودانت کجا از دادگر بیند روانت
بیاد آور ز داور های دادار ز هول دوزخ و فرجام کردار
تو داني کین جهان بر ما سراید و زان پس مان جهاني دیگر آید
درین دو روزه دور زندگاني مخر تیمار و درد جاوداني
بدینسان پشت بریزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
منباش از جملهٔ زنهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو خود یادی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سوگند
نه دشمن کامم اکنون دوست کامم نه ننگم مهر ترا بر سر که نامم
چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
تو این دختر بفر من بزادی چرا اکنون بدیگر جفت دادی
بدان کز بخت من بود آنکه داماد نشد از ویس واز پیوند او شاد
بجفت من دگرکس چون رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسمانی
پس این پیوند اورا باد پندار همیدون دلت ازان پیوند بردار
اگر یاور نه با دیو دژخیم ز یزدان هیچ هست اندر دلت بیم
همان بهتر که این کینه ببری جهانی را بیک زن با ز خری
وگر نه بوم ماه از کین شود پست پس انکه چون توانی زین گنه رست
بنادانی مدان این کینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
وگر از کین بمهر من گرائی کنم در دست ویرو پادشائی
سپارم پاک ویرا پایگه هم بود مهتر سپهبد بر سپاهم
تو باشی نیز بانو در کهستان چو باشد وپس با نو در خراسان
اگر ماندست لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
جهان از دست ما آسوده باشد نه پرخاش و ستم فرسوده باشد
چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
چو شاهنشاه ازین نامه بپرداخت خزینه از گهر و زجامه پرداخت
بشهرو خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتری یاد
صد اشتر بود بامهد و عماری دگر می صد شتر بودند باری
همیدون چند اشتر بود پر بار برایشان بار ها از جامه شهوار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صد اسپ تازي و سيصد تجاره ز گوهر همچو گردون پر ستاره
دو صد سرو روان از چين و خلخ بنفشه زلف و نرگس چشم و گل رخ
کمرها بر ميان از گوهر ناب بسر بر تاج زر و در خوشاب
بهاري بود ازان هر دلستانی زر افشاني بدو در گلستاني
همه با ياره و با طوق زرين سراسر چون دهانش بود شيرين
دو صد زرينه افسر بود پيکر همان صد درج نسرين پر ز گوهر
بلورين هفتصد زرينه بد جام بسان ماه يا زهره گه بام

[معلوم می‌شود که ازينجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازي گرفتی بر آوردي ز هر گونه شگفتي
مشعبد وار چابک دست بودن عجايب هاي گوناگون نمودن
ز بس صورت که پيدا کرد و بنمود توگفتي چرخ از شب بوالعجب بود
نمود اندر جمال خويش تلوين بگرد قطب دنبالش چو پروين
غنوده از پس او خرس مهتر چو بچه پيش او از خرس کهتر
ز پيشش مرد بر زانو نشسته زنی ديگر به زنجيری به بسته
برابر کرگسی بر پر کشاده دو پای خويش بر کرسی نهاده
جوانمردي به سای پاسبانی بدست اندرش زرين طشت خوانی
دوماهی همچنان دو خيک پرباد يکی بط گردنش چون سرو آزاد
يکی بی اسپ پيوسته عنان دار يکی ديگر چو مار افسای بی مار
يکی بر کرسی زرين نشسته ستورش پيش و از بند خسته
يکی بر کف سر ديوی نهاده کله داري به پيشش ايستاده
يکی کشتی پر از رخشنده گوهر مر او را کرده از ياقوت لنگر
چو شاخ خيزران باريک ماري کلاغي بر ميان مرغزاري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیالهٔ [illegible] لو زرین نهاده بجای می درو افگنده ژاله
[illegible] استور مردم را هماما شگفته بر تنش گلهای رعنا
تو پنداری بیاشفته است چون مست گرفته دست شهری را بدو دست
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر
یکی پیکر بسان ماهی شیم پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
یکی صورت چو مرغ بی پر و بال چو طاؤسان مراورا خوب دنبال
ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تا بد بود پیوند موبد
بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تا بد بود پیوند ایشان
چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
میان هر دوان درمانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
نبود از داد جویان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
بدین طالع شهنشه ویس را دید ندید از جفت خود آنکش پسندید
چو در دز رفت شاهنشاه موبد بچونین وقت و چونین طالع بد
فراوان نجست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
ولیک از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشك وجعد مویش
شهنشه را ازان دلبر خبر داد که مشکین بود زلف و عنبرین باد
همی شد تا به پیش او شهنشاه بلورین دست او بگرفت ناگاه
کشان از در بلشکر گاه بردش بنزدیکان و جانداران سپردش
نشاندندش هم آنگه در عماری عماری گشت از و باد بهاری
بگردش خادمان و نامداران گزیده ویژگان و استواران
همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با بادسبک رو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دارپای خویش [illegible]
چنان شیری که بیند گور بسیار و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دابر سزا بود که خدش بهتر از [illegible] بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج که ناگه یافت ازخوبی [illegible] گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت وتیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پرداخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پرداخته کرد از دیدگانش
جدائی پردهٔ صبرش بدرّید ز مغزش هوش چون مرغی بپرّید
همی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفاکرد بدین کرداز با موبد وفا کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ازین [redacted] دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل [redacted] وبرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادي شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پر گوهر سپاري
چو بادي بر عماری بر گذشتي جهان ازبوي اوخوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابي
گهی کرد اندرو خوبي گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تا بنده ازوی زهرهٔ و ماه گهی بارنده مشک سوده بر راه
عماری بود چون فردوس یزدان عماري دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضاي آسماني که بر رامین سراید شادمانی
بر آمد تندباد نو بهاري یکایک پرده بر بود از عماري
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتي جادوي چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودي مگر زخمش نه چونان زود بودي
کجا چون دید رامین روي آنماه تو گفتي خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفگند باد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شتابان روز و شب در راه تازان بروی داربای خویش تازان
چنان شیری که بیند گور بسیار و یا مفلس که یابد گنج شهوار
اگر خرم بد از دابر سزا بود که خدش بهتر از سیمای سما بود
روا بود ار کشید از بهر او رنج که ناگه یافت ازخوبی یکی گنج
در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جوشان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن موبد

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت وتیره بشتافت
چنو آمد شهنشه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندر جان ویرو
دل ویرو پر از پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بآزار
هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش
حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
چو کان سیم بود از ویس جانش قضا پردخته کرد از دیدگانش
اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جانش بر غم و درد
چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگانش
جدائی پردهٔ صبرش بدرّید ز مغزش هوش چون مرغی بپرّید
بهی نغرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
ازو بستد ببازی دلبرش را بخاک افگند ناله اخترش را
و لیکن گرچه با ویرو جفاکرد بدین کرداز با موبد وفا کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ازین [illegible] دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
دل [illegible] وهرو ز هجران بود نالان دل موبد زجانان بود نازان
یکی را خانهٔ شادي شگفته یکی را باغ پیروزی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک برسر یکی را جام بر کف دوست دربر

بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
ز روی ویس بت پیکر عماری براه اندر چو پرگوهر سپاري
چو بادي بر عماری بر گذشتي جهان ازبوي اوخوش بوی گشتی
تو گفتی کان عماری گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابي
گهی کرد اندرو خوبي گلفشان گهی زو فتنهٔ دلگیر جانان
گهی تا بنده ازوی زهرهٔ و ماه گهی بارنده مشک سوده بر راه
عماری بود چون فردوس یزدان عماري دار او فرخنده رضوان
فراز آمد قضاي آسماني که بر رامین سراید شادماني
بر آمد تندباد نو بهاري یکایک پرده بر بود از عماري
رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش برده
تو گفتي جادوي چهره نمودش بیک دیدار جان از تن ربودش
اگر پیکان زهرآلود بودي مگر زخمش نه چونان زود بودي
کجا چون دید رامین روي آنماه تو گفتي خورد بردل تیر ناگاه
ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگي کز درختش بفگند باد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرفته زانش دل مغز بر جوش هم از تن دل زمیده هم زسر هوش
زراه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستد بیکبار ازدل
درخت عاشقی رست از روانش ولیکن کشت ویرا دیدگانش
مگر زان کشت ویرا دیده در جان که ویرا زوه بار آورد در جان
زماني همچنان برد افتاده چو مست مست بیخود خورد باده
رخ گلگونش گشته زعفران گون لب میگونش گشته آسمان گون
زرویش رفته رنگ زندگاني برو پیدا نشان زندگانی
دلیران هم سوار و هم پیاده زلشکر گرد رامین ایستاده
بدردش کرده خون آلود دیده امید از جان و از جانان بریده
ندانست ایچ کس کوراچه بوداست چه بد دیدست وچه رنج آزموداست
بدردش هرکسی خسته جگربود بزاري هرکه دیدش زربتر بود
چو لختي هوش باز آمد بجانش زگوهر چون صدف شد دیدگانش
زبان بسته زکار و دف کشاده نهیب عاشقی در دل فتاده
دو دست خویش بر دیده بمالید زشرم مردمان دیگر ننالید
چنان آمد گمان هر خرمند که ویرا باد صرع از پاي افکند
چو بر باره بشست آزاده رامین زبس غم تلخ بودش جان شیرین
براه اندر همی شد همچو گمراه چو دیوانه زحال خود نه آگاه
دل اندر پنجهٔ ابلیس مانده دوچشمش سوي مهد ویس مانده
چنان دزدي که دارد چشم بکسر بدان جاي که باشد درج گوهر
همي گفتی چه بودي گر دگرراه نمودي بخت نیکم روي آنماه
چه بودي گر دگر ره باد بودي زروي ویس پرده بر ربودي
چه بودي گر براه اندر ازین پس عماري دار او من بودمی بس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه بودی گر کسی آهم شنیدی نهان از پرده رویم را بدیدی
چه بودی گر بدیدی روی زردم به بخشودی برین تیمار و دردم
چه بودی کرکسی دستم گرفتی یکایک حال من با او بگفتی
چه بودی کرکسی مردی بکردی پیام من بدان بت روی بردی
چه بودی کو مرا در خواب دیدی دوچشم من پر از خوناب دیدی
چه بودی گر شدی او نیزچون من ز مهر دوستان و کام دشمن
دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی
مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبّار وگرد نگش نبودی
گهی را مین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبوری پیشه کردی
گهی در چاه وسواس اوفتادی گهی دل را بدانش پند دادی
الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
تو بیجان گشتهٔ از عشق آن ماه خود اورا نیست از حال تو آگاه
چرا داری بوصل ویس امید که هرگزکس نیابد وصل خورشید
چرا چون ابلهان امید داری بی آنکه زو بود امید واری
تو همچون تشنگان جویای آبی ولیکن دربیابان با سرابی
ببخشایاد بر تو کردگارت که بس دشوار و آشفته است کارت
جو را مین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
نه کام خویش جستن می توانست نه جز از صبرکردن چاره دانست
براه اندر همی شد با دلارام به همراهیش دل بنهاده ناکام
ز همراهی چنین سودی ندیدی که بودی دلبرش زی او رسیدی
چوجانش روز وشب در بند بودی ببوی مهد او خرسند بودی
ز عاشق زار تر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گسی را کش طبی آید بپرسند وزان مایه تبش بر وی نترسند
دل عاشق در آتش سال تاسال نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
خردمندا ستم باشد ازین بیش که عاشق را همی عشق آورد پیش
سزد گر دل بران مردم بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
بس است این درد عاشق را که همواز بود با درد عشق و حسرت یار
همي بایدش غم در دل نهفتن نیارد راز دل با کس بگفتن
چنان چون بود مهر افزاي رامین چوکبک خسته درد نبال شاهین
نه مرده بود پنداری نه زنده میان این و آن شخصی رونده
ز سیمین کوه او مانده نشاني ز سروین قدّ او مانده کماني
بدین زاري که گفتم راه بگذاشت سراسر راه را چون چاه پنداشت
چو در مرو گزین شد شاه شاهان عدیل شاه شاهان ماه ماهان
بمرو اندر هزار آذین به بستند پریرویان بر آذینها نشستند
کهانش فندق و شکر فشاندند مهانش گوهر و عنبر فشاندند
غبار اندر هوایش عنبرین بود چوریگ اندر زمینش گوهرین بود
جهانرا خود همان روزي شمردند بجاي خاک سیم و زر فشردند
بهشت آنروز مرو شاهجان بود بدو در گلستان شکّر فشان بود
ز بس بربا مها روي و شی فام همی تابید صد زهره زهر بام
ز بس را مشگران و رود سازان ز بس سیمین بران و دل نوازان
بدل در آفت آمد از شنیدن بجان در خوشي وشادي زدیدن
چو در شهر این نشاط گونه گون بود سراي شاه خود داني که چون بود
ز بس زیور چوگنج شایگان بود ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
ز بس نقش وشي چون شوشتر بود ز بس سرو سهی چون غالنفر بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرا بود از فراخي چون جهاني بلند ايوان او چون آسماني
ستوري بود گفتي پشت ايوان كجا بودي سوارش تير و كيوان
در و ديوار و بوم و آسمانه نكاريده بنقش چينيانه
ز خوبي همچو بخت نيک روزان بزيبائي چو روي دل‌فروزان
چو بخت شه شگفته بوستانش چو روي ويس خندان گلستانش
شه شاهان به پيروزي نشسته دل از اندوه گيتي پاک شسته
ز لشكر مهتران و نامداران برو بارنده سيم و زر چو باران
يكايك با نثاری آمده پيش چو كوهي توده گوهر زده پيش
همی كرد وهمي خورد و همی داد بكن انگه خور و ده تا بود داد
نشسته ويس بانو در شبستان شبستان زو شده همچو گلستان
شهنشاهان نشسته شاد و خرم وليكن ويس بنشسته بماتم
بزاري روز و شب چون ابر گريان همه دلها بدردش گشته بريان
گهي بگريستي بر ياد شهرو گهي ناله زدي بر ياد ويرو
گهي خاموش خون از ديده راندي گهي چون بيدلان فرياد خواندي
نه لب را بر سخن گفتن كشادي نه مر گوينده را پاسخ بدادي
تو گفتي در رسيدي كاروانی ازانده جان اورا هر زماني
تنش همچون قضيب خيزران گشت برنگ وگونه همچون زعفران گشت
زنان سركشان و نامداران بكرد ويس همچون سوگواران
هر انگاهي كه موبد را بديدي بجاي جامه جان خود دريدي
نه گفتاري كه او گفتي شنودي نه روي خوب خود اورا نمودي
نگارين روي در ديوار كردي برو دو ديده را خونبار كردي
چنين بود ارچه درمرو و چه درراه ازو خرم نشد روزي شهنشاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو باغي بود عروي ويس خرم ولیکن باغ را در بسته [illegible]

آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او

چو دایه شد زکار ویس آگاه که چون آواره برد اورا شهنشاه
جهان تاریک شد بر دیدگانش تو گفتي دود شد در مغز جانش
بجز گریه نبودش هیچ کاري بجز مویه نبودش هیچ یاري
ز گریه دشتها را کرد جیحون بمویه کوه هارا کرد هامون
همي گفت اي دو هفته ماه تابان بتان ماهان شده تو شاه شاهان
چه کین دارد بجاي تو زمانه که کردت در همه گیتي فسانه
هنوز از شیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستانت
نرسته نار دو پستانت از بر هواي تو پرست از هفت کشور
توخود کوچک چرا نامت بزرگست تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
ترا سال اندک و جوینده بسیار تو بي غدر و هوا دارانت غدّار
ترا از خان ومان آواره کردند مرا بي دختر و بیچاره کردند
ترا از شهر خود بیگانه کردند مرا در شهر خود دیوانه کردند
مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد که بي جان زندگاني چون توان کرد
مبادا در جهان از من نشاني اگر بي تو بخواهم زندگاني
پس انگاهی جمازه ساخت راهي. بریشان گونه گونه سازشاهي
ببرد از بهر دختر هرچه بایست یکایک هرچه شاهانرا بشایست
بیکهفته بمرو شاه جان شد تن بیجان تو گفتی نزد جان شد
چو ویس خسته دل را دید دایه ز شادي گشت جانش نیکمایه
میان خاک و خاکستر نشسته شخوده لاله و گلزار خسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی
گهی خاک زمین برسر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت
رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بسر صد کار کرده
دلش تنگ آمده همچون دهانش تنش لاغر شده همچون میانش
چو دایه دید ویرا زار گریان دلش بر آتش غم گشته بریان

پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چرا جان نیازی میگدازی
چه پردازی دل از خونی که جانست چه ریزی آنکه جانرا زو زیانست
توئی چشم سرم را روشنائی توئی با بخت نیکم آشنائی
ترا جز شادی و نیکی نخواهم هم از تو بز تو بیدادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بستیزی بدینسان سخت مستیز
که آید زین دریغ و زار داری رخت زا زشتی و جانرا نزاری
ترا دز دست موبد داد مادر پس انگاه از پست نامد برادر
کنون در دست شاه کامرانی مراورا همبر و جان و جهانی
برو دل خوش کن و اورا نگهدار که نازاد شهانرا هیچ هشیار
اگرچه شاه و شهزادست ویرو بجاه و پادشاهی نیست چون او
دری گرچه ز دستت اوفتاد است یکی گر هر خدایت باز داد است
نبودت گر برادر پشت و یاور بس است ایزدت پشت و بخت یاور
وگر پیوند ویرو با تو بشکست جهانداری چو موبد با تو پیوست
فلک بستد ز تو یك سیب سیمین بجای آن ترنجی داد زرین
دری بست و دو در همبرش بکشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نکرد آن بد بجای تو زمانه که داری گریه را چندین بهانه
نباید کرد نسپامی بدین سان کز و در کار خود گردی پشیمان
ترا امروز روز شاد خواریست نه روز غمگنی و سوگواریست
اگر فرمان کنی برخیزی از خاک بپوشی خسروانی جامهٔ پاک
نهی بر تاج تگلین تاج زرین بیارائی مه رخ را به پروین
بقد از تخت سروی برجهانی پروی از کاخ باغی بشگفانی
ز گلگون رخ گل خوبی بیاری بنوشین لب می خوشتر گساری
بغمزه جان ستانی دل ربائی ببوسه جانفزائی دل کشائی
بشب روز آوری از لاله گون روی چو شب آری بروز از عنبرین موی
دهی خورشید را بر چهره تشویر نهی بر جادوان از زلف زنجیر
بخنده کم کنی مقدار شکر ببوسه بشکنی بازار عنبر
دل مردان کنی بر نیکوان سرد رخ شیران کنی بر آهوان زرد
اگر بر تن کنی پیرایهٔ خویش چنین باشی که من گفتم وزین بیش
تو در هر دل ز خوبی گوهر آری تو در هر جان ز خوشی شکر آری
جوانی داری و خوبی و شاهی فزون تر زین که داری تو چه خواهی
مکن برخویش چندین نا پسندی مده بی درد مارا درد مندی
ز فریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان
پس این فریاد بی معنی چه خوانی ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه باد
تو گفتی گوز برگنبد بر افشاند و یا در بادیه کشتی همی راند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار تو چون نخلست بی‌بر
دل من سیرگشت از بوی واز رنگ نپوشم جامه نشینم به‌اورنگ
مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیمم مویه و همزاد باکست
نه موبد بیند از من شادکامی نه من بینم ز موبد نیک نامی
چو با ویرو بدم خرمای بی خار کنون خارم که خرما ناورم بار
اگر بودن ز بهر کام باید مرابی کام بودن خوش تر آید
چنورا بود ناکامی بغیر جام مبیناد ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دگر باره زبان بکشاد دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
بدو گفت ای چراغ چشم مادر مزن گر نالی از بهر برادر
که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدگر نا یافته کام
چه بد تر ز انکه دو یار وفا دار بهم باشند سال و ماه بسیار
بشادی روز و شب باهم نشینند ولیکن کام دل از هم نه بینند
پس انکه هردو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند
چنان مردی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
کند سستی و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شمارد
چو باز آید نه بیند گنج برجای بماند سال و مه با حسرت و وای
چنین بودست باتو حال ویرو چنین برگشت با تو حال شهرو
شد آن روز و شد آن هنگام فرخ که بتوانست زد پیلی دوشه رخ
بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بنادانی مکن تندی و مستیز مرا فرمان بر واز خاک برخیز
بآب و گل سرو کیسو فرو شوی پس از گنجور نیکو جا جوی
بپوش آن جامه بر اورنگ بنشین بسر بر نه مرصع تاج زرین
کجا ایدر زنان آیند نامی هم از تخم بزرگان گرامی
نخواهم کت بدین زاری به بینند چنین با تو بخاک اندر نشینند
هر آئینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کمانی
ز بهر مردم بیگانه صد کار بنام و ننگ باید کرد ناچار
بهین کاریست نام و ننگ جستن زبان مردم بیگانه بستن
هرانکس کو ترا بیند بهر حال نگوید بر تو جز گفتار در حال
یکی بهره ز رعنائی شمارند یکی بهره ز بی رائی شمارند
یکی گویند بشکوهید مارا ز بهر آنکه نه پسندید مارا
صواب آنست اگر تو هوشمندی که ایشانرا زبان بر خود به بندی
هران کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد
هران کو بر منش باشد بکشی نباشد عیش او را هیچ خوشی
ترا گفتم مدار این عادت بد ز بهر مردمان نز بهر موبد
کجا بر چشم او زشت تو نیکوست چه او را عشق دیدار تو آهوست
چو بشنید این سخن و بس دلارام بدل باز آمد او را لختی آرام
خوش آمد بر دلش گفتار دایه نجست از هیچ سو آزار دایه
هم انگه از میان خاک برخاست تن سیمین بشست و رخ بیاراست
همی آراست دایه روی و مویش همی گسترد بروی رنگ و بویش
دو چشم و بس بر پیرایه گریان ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
همی گفت آه ازین بخت نگونسار که یکباره ز من گشتست بیزار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

[illegible] مرغ و چه باد هوائی دهد هریک بدرد من گوائی
بپخشایند بر من چون غریبان برند از بهر بیماران طبیبان
بپخشایند بر من چون غریبی نیارندم چو من خواهم طبیبی
منم از خانمان خویش برده غریبی زار و بر دل تیر خورده
ز شایسته رفیقان دور گشته ز یکدل دوستان مهجور گشته
بدرد مادر و فرخ برادر تنم پر آب دریا دل پر آذر
جهان با من بکین و بخت بستیز فلک بس تند با من چرخ بس تیز
قضا بارنده بر من سیل بیداد قدر آهخته بر من تیغ پولاد
اگر بودي بگیتي داد داور مرا بودي گیا و ریگ یاور
چو دایه ماه خوبانرا بیاراست بنفشه برگل خیری به پیراست
ز پیشانیش تابان ماه و خورشید ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
لبان چون مشتری فرخنده کردار همه ساله شکر خوار و گهر بار
دو گیسو در بر افکنده کمندش پري در زیر آن هر دو پرندش
دو زلفش مشك و رخ کافور و شنگرف چو زاغي اوفتاده گشته بر برف
رخانش هست گفتي تودهٔ گل لبانش هست گفتی قطرهٔ مل
چه بالا و چه پهنا زان سمنبر ببودند آن چو دو بازان درخور
دراز و گرد و آگنده دو بازو درخت دلربائی گشته هر دو
بریشان شاخها از نقرهٔ ناب ولیکن شاخها را میوه عناب
دهان چون غنچهٔ گل بر شگفته بدو در سی و دو لولو نهفته
بسان سي و دو کوکب درخشان نشانده زیر دو لعل بدخشان
نشسته همچو ماه بی روان بود روان از ناز چون سرو روان بود
خرد در روی او خیره بماندی ندانستی که آن بت را چه خواندی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو بلند و چابک و شیرین و نیکو
ز خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
ز بس زیور چو باغ کامرانی ز بس گوهر چو گنج شایگانی
اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه بکه بیرون دویدی
وگر رضوان برانمه بر گذشتی بچشمش روی حوران زشت گشتی
گر آن بت مرده را آواز دادی بگور اندر جوابش باز دادی
وگر رخ را بآب شور شستی ز شوره نیشکر حالی برستی
وگر او کهربا بر لب بسودی بساعت کهربا یاقوت بودی
چنین بود آن نگار سروبالا چنین بود آن بت خورشید سیما
بتان چین و بت رویان بربر به پیشش همچو پیش شاه چاکر
رخش تا بنده بر اورنگ زرین میان نقش روم و پیکر چین
چو ماهی بر چمن گاه بهاران ستاره گرد ماه اندر هزاران
که داند کرد یکیک در سخن یاد که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
ز تخت و جامها و درج گوهر ز جام عطر ها و طبله زیور
ز چینی و ز رومی ماه رویان همه کافور رویان مشک مویان
یکایک چون گوزن رود باری ندیده روی شیر مرغزاری
بخوبی همچو طاؤسان کرازان بدینشان نارمیده چنگ بازان
نشسته ویس بانو از بر تخت مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
شبستان گشته از رویش تبستان چو مروستان زده پیش گلستان
جهان زو شاد و او از مهر غمگین بگوشش آفرین مانند نفرین
یکی هفته بشادی شاه بوبد گهی می خورد وگه چوگان همی زد
وزان پس رفت یکهفته به نخچیر نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه روز باده خوردن سیم و زر ماند نه روز صید کردن جانور ماند
چو چوگان زد به پیروزی چنان زد کجا گوی از زمین بر آسمان زد
کف دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همي بوسید میدان
چو باده خورد با مردم چنان خورد که در یکروز دخل یك جهان خورد
چو دایه ویس را چونان بیاراست که حور از روی او خوبي همي خواست

[معلوم میشود که ازینجا چند ورق گم شده است]

همي تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد برزن
وگر بندش گهی از هم شکستي هم انگه مردم بسته برستی
چو بسته شد بافسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
زمینی بر لب رودي نشان کرد سر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
چو باز آمد یکایك ویس را گفت که آن افسون کدامین جای بنهفت
بدو گفت انچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدردم
ز فرمان تو خوشنودیت جستم چنین آزاد مردی را به بستم
به پیمانی که چون یك مه بر آید ترا این خوی بد روزی سر آید
بحکم ایزدی خرسند گردی ستیز و کینه از دل بر نوردی
نکوئي همچنین باشد یکی سال که نپسندد خرد از تو چنین حال
چو تو دل خوش کنی برشهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش بر نهم یکسر بسوزم شما را دل بشادي بر فروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
بگوهر آب دارد طبع مردي بسردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ره شمع مردی بر فروزد
چو دایه ویس را دل کرد خرسند که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قضای بد ستیز خویش بنمود نگر تا زهر چون بر شکّر آلود
بر آمد نیلگون ابری ز دریا بآب سیل کوه و صحرا
ز سیل آب در هر مرغزاری پدید آمد چو جیحون رودباری
برود مرو بفزود آب چندان که نیم مرو گشت از آب ویران
تبه کرد آن نشان و آن زمین را به برد آن بند شاه بافرین را
قضا کرد آن زمین را رود خانه بماند آن بند بر شه جاودانه
بچشمش در بمانده دلبر خویش چو دینار کسان در چشم درویش
چو شیری گرسنه بسته بزنجیر دوان در پیش او بی باک نخچیر
هنوز او زنده بود از بخت ناکام فرو مرد از تنش گوئی یک اندام
براه شادی اندر گشت گمراه ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
بکام دشمنان در فرقت دوست چو زندان گشت گفتی برتنش پوست
بشب در بر گرفته دوست را تنگ چنان بودی کزو برشصت فرسنگ
همان دوشی کرده ویس بت روئی بمهرد ختری مانده چو بی شوی
نه موید کام ازو دیده نه ویروی جهان بنگر چه بازی کرد با اوی
به پروردش بناز و شادکامی بر آوردش بکام و نیک نامی
زناکامی روانش داشت پردرد ز بدنامی رخانش داشت پرگرد
چو قدّش آفت سرو سهی شد دو هفته ماه رویش را رهی شد
شگفته شد برخ بر لاله زارش ببار آمد ببر سیمین دو نارش
جهان با او ز راه مهر برگشت سراسر حالهای او دگر گشت
بگویم با تو یکیک حال آن ماه چه با دایه چه با رامین چه با شاه
بگفتاری که چون عاشق بخواند بدرد دل ز دیده خون چکاند
نخواندم داستان عاشقانه بدرد عشق را چندین بهانه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن

چو بر رامین بیدل گر شد سخت بعشق اندر مراورا خوارشد بخت
همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی به تنهائی گرستی
بشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی
بروز از هیچ گونه نارمیدی چو گور و آهو از مردم رمیدی
ز بس کز قدّ دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده کردی
بباغ اندر گل صد برگ جستی بیاد روی او بر گل گرستی
بنفشه بر چدی هر بامدادی بیاد زلف او بر دل نهادی
ز بیم نا شکیبی می نخوردی که یکباره قرارش را ببردی
همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی
بهر راهی سرودی زار گفتی سراسر بر فراق یار گفتی
چوباد حسرت از دل بر کشیدی به نیسان بادی ماهی دمیدی
بنالهٔ دل چنان از بن بکندی که بلبل را ز شاخ اندر فگندی
بگریه اشک خون چندان براندی که ازخون پای وی درگل بماندی
بچشمش روز روشن تار بودی بزیرش خزّ و دیبا خار بودی
بدین زاری وبیماری همی زیست نه گفتی کس که بیماریت ازچیست
چو شمعی بود سوزان وگدازان سپرده دل بمهر دل نوازان
بچشمش خوار گشته زندگانی دلش پدرود کرده شادمانی
ز گریه جامه خون آلود گشته ز نالهٔ روی زرد و گشته
ز رنج عشق جان بر لب رسیده امید از جان و از جانان بریده
خیال دوست در چشمش بمانده ز دیده خواب نوشین را برانده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنو خورشید چهر ماه پیکر چنو بانونژاد شاهنشهر
نبود اندر جهان و هم نباشد کرا او جفت باشد هم نباشد
بدان زادست پنداري زمادر که آتش بر کشد از مغز کشور
بخاصه از دل بد بخت رامین که آتش گاه خردادست و برزین
اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وي بر چنین آتش مسوزاد
وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
همي گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حالم
بهر دردي که من بینم ز مهرش کنم صد آفرین بر خوب چهرش
چنین خواهم که باشي شادمانه مر ازو رنج و تو خوش جاودانه
خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاده برون آورد پروین
بخنده گفت راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
دوروزي و درستي مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
بفرّت تندرست و شادکامم زکامت نیک بخت و نیک نامم
همیدون دخت من روشن خور و ماه که بسته باد بروي دست بدخواه
چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
همه گفتار تو دیدم بي آهو چو دیدار تو جان افزاي نیکو
جز آن کو مر ترا بدبخت کرداست که بر بیداد تو دل سخت کردست
ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه است ونه مهتر
دگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزي بهانه
گهی نالد بدرد و فرقت دوست گهی گرید بداغ و حسرت دوست
بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وگریخته زو بلا بسیار بیند ز دیگر کامها اورا گزیند
دو چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد گاه پرآب
همی آن چیز خواهد کش نیابد ازان چیزی که یابد سر بتابد
بلای عشق را بر تن گمارد پس انگه درد را خوشی شمارد
اگر با عشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه می ناب
کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفت خمار
بعشق اندر چو مست آشفته باشد چو نا خفته بسان خفته باشد
خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
ستنبه دیو بر وی زور دارد همیشه چشم اورا کور دارد
خرد با مهر هرکس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور از خواب وازخور
دو چشمم تا بهشتی دید خرم دلم چون دوزخی افتاد درغم
نه بادی گفتی آن باد آفتی بود مرا ناگاه چهر ویسه بنمود
مرا در کودکی تو پروریدی وزان پس مر مرا بسیار دیدی
ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان
تو گوئی شیر من روباه گشتست ازین سختی وکوهم کاه گشتست
تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی مویست پنداری یکی زر
مژه بر چشم من گشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گهی زارش چنان دل تنگ وزارم تو گوئی با بلا در کارزارم
اگر گردم براش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان
بشب بر بستر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بر بزد باد بهاری
سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابری مهی بر شنخ کهسار
بباریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
برافتاد است ازان دوزلف دلبند مرا بر دل هزاران گونه گون بند
بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهر آلود پیکان
بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گسسته
بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه برگم کرده جویان
بشاخ مورد مانم نغز رسته قضای آسمان اورا شکسته
کنون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
چوفرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
مرازین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
ببخشایند هم بیگانگانرا همان رحمت کنند دیوانگانرا
تو چونین دان که من بیگانهٔ ام و یا از بیهشی دیوانهٔ ام
بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ اژدهایم
تو نیز ازمردمی برمن ببخشای به نیکی دلت نیکی بیفزای
پیام من بگو سروسهي را بت گویا و ماه خرگهی را
پیام من بدو سروروانرا بت زیبا و ماه آسمانرا
پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

میه . زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر زبت بیزار گشته
گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
دلم در مهرت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده دردام
خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
نه یوزان را سوی غرمان دوانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یکلحظه بچیزی شاد باشم
بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
بشب تا روز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده برمیانم
تنم در مان ز گفتار تو یابد دلم دارو زدیدار تو یابد
من انگه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
اگرچه سال و ماه از تو بدردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان
نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
اگر جانم ز مهرت سیر گردد بهر بر موی من شمشیر گردد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی دانم که تامن زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
سپیدی روزم از روئی تو باشد سیاهی چشمم از موئی تو باشد
رخ رنگینت باشد نو بهارم لب نوشینت باشد میگسارم
ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
از اندام تو باشد یا سمینم ز گفتار تو باشد آفرینم
بهشت جاودان آن روز بینم که آن رخسار جان افروز بینم
ز دولت کام خویش انگاه یابم که زی پیوند رویت راه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب وروز که گردد بختم از روی تو پیروز
دلت بر من نماید مهربانی تو اورا خوشتری از زندگانی
ببرّد دل ز جان و ز تو نبرّد بدیده خاک پایت را بخرّد
ز گیهان سر ترا خواهد بناچار ازیرا کش تو دل بردی بآوار
اگر خواهی کشی تن پیش دارد وگر نه بر سر دل جان سپارد
چو بشنید این سخنها دایهٔ پیر توگفتی خورد بر دل ناوک تیر
نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ننمود
مرورا گفت راما نیک نامی بگردد همچو نامت ویس را ما
نگر تا تو نه پنداری که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو توانی کرد با فرزند شهرو
ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
نه پیمائی بدل راه تباهی کزو رسته نیابی هیچ راهی
خرد مندی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا در چنین جای
توخوب از زشت ونیك از بدبداني بدل کاری سگالی کش توانی
اگر تو آسمان را در نوردی همان دریا بینباری بمردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

میان بادیهٔ جیحون دوانی ز روی سنگ لاله بشگفانی
جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری
ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
بمهرت ویسه انگه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما برآرد
سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ما هست و پیوندش نیابی
که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
ندانی کو چگونه خویش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست
اگر من زهرهٔ صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
هم انکه کین سخن با او بگویم برسوائی برینزد آبرویم
هرائینه تو بپسندی که بر من بزشتی راه یابد کام دشمن
توخود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست
چنان است او میان ویس دختان که خسرو درمیان نیک بختان
منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی
همو از تخمه پرمایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر
بدان گوهر ز تخمه سر فراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
نه از کار بزرگ آید نهیبش نه از گنج بزرگ آید فریبش است
کنون خود دلش لختی مستمند ز تنهائی و بی شهری نژند است
زخان ومان وشهر خویش دوراست هم از رامش هم از مردم نفور است
گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون
چو یاد آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آذر
کند نفرین بران سال و مه شوم که دوری دادش از زاد و بروبوم
بدینسان با نوی خورشید پیکر بخوبی نامور در هفت کشور

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بلا به خواسته مادر ز یزدان به پرورده میان ناز و فرمان
کنون بر درد و بر تیمار نالان ز همزادان بریده و ز همالان
به پیش وی که یارد برد نامت که یارد داد این یافه پیامت
زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
مرا این کار بیهوده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل
بمغزش پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بخشای کش چونی بود کار
چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیبا
ز رنجی در فزونی گشته وستام ز صبری در جدائی گشته سوتام
بسی زاری و لا به کرد خواهش نیامد دز ستیز دایه کاهش
چو رامین بیش کردی زار داری ازو بیش آمدی نومید واری
بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشك خونین
همی گفت ای انوشه دایه زنهار مبر یکباره جانم را به آزار
مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
چه باشد گر کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
در بسته ز پیشم بر کشائی بروی ویسه ام راهی نمائی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پیشت بمیرم
مکن بی جرم را در چاه مفگن نمک بر سوخته کمتر پراگن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا بنده شد ستم‌بنده بپذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
تو ئی درمان درد م درجهان بس ازین بیچارگی فریاد من رس
بجز تو در جهان من کس ندانم که با او راز دل گفتن توانم
پیام من بگو با آن سمنبر بهانه بیش ازین پیشم میاور
بچاره آسیا سازند بر باد بر آرند از میان رود بنیاد
بزیر آرند مرغان را ز گردون زدریا ماهیان آرند بیرون
بدام آرند شیران ژیان را به بیندازند پیلان دمان را
برون آرند ماران را ز سوراخ بافسون و کنندش رام و گستاخ
تو نیز افسون زهر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست زاباچپ پس و پیش
اگر نه بخت من نیکو بدی رای نیاوردی ترا پیشم بدین جای
چنان چون تو مرا هستی درین کار خدایت یار با دادر همه کار
بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
وزان پس داد یوسش بر سر و روی بیامد دیو رفت اندر تن اوی
ز دایه زود کام خویش برداشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
چو بر زن کام دل راندی یکی بار چنان دان کس نهادی بر سر افسار
چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیاراست
دریده شد هم انکه پردهٔ شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی ببردی از همه کس در سخن گوی
دلت از هر کسی جویای کامست ترا هر زن که بینم ویس نامست
مرا تو دوست بودی و دل افروز ولیکن دوستر گشتیم امروز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گسسته شد میان ما بهانه که شد تیر هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه توخواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناورم پای
کنم بخت ترا برویس پیروز ستانم داد مهرت زان دل افروز
ز پیروزي بیابم فرخ امید به بینم ماه پیوسته بخورشید
چوبشنید این سخن دل خسته رامین بدوگفت اي مرا روشن جهان بین
ترازین پس نگر تا چون پرستم به پیشت جان مکهری؟ چون فرستم
همی بینی که چون برنسك ؟ مارم چگونه صعب و آشفتست کارم
بشب گویم نمانم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باد وموجي سخت بیند
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید درکار تو بستم که گیري تو درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دادي بند شادي را کلیدم
جوانمردي بکار آور بکردار که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روي فرخ کی نمائی بدیدارم دگر باره کي آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانت باز بینم بر آتش خسپم و بروي نشینم
بدیدارت چنان باشد شتابم که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشفته بمانم بر یکی جای چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستي دز سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لابه خوش بمغز دیوشان باز آوري هش
دلم را تو بدین گفتار خستی مچو جانم را بدین زنهار جستی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز جان خویش بندی بر کشادی بیاوردي و بر جانم نهادي
نکر تا هیچ گونه غم نداري کزین اندوهت آمد رستگاري
تو خود بیني که کارت چون برآرم به نیکي روی کارت چون نکارم
ترا بر اسپ تازي چون نشانم بچشم دشمنان بر چون دوانم
تو هر روزی بدین هنگام یکبار گذر میکن بدین فرخنده گلزار
که من خود آگهي پیش تو آرم ز هر کاری که بندم یا گذارم
چو هردو دل بدین وعده نهادند رخان یکدگر را بوسه دادند
به پیمان دست یکدیگر گرفتند، بدین گفتار پس هردو برفتند
چو دایه پیش ویس دلستان شد چو جادو بد گمان و بد نهان شد
سخنهای فریبنده بیاراست بدستان وبه نیرنگش به پرداخت
چو ویس دلستانرا دید غمگین ز آب دیدها تر کرده بالین
ز درد مادر و هجر برادر گسسته هار مروارید پر زر
بدو گفت ای مرا چون جان شیرین نه بیماری چه داري سر ببالین
چه دیوست این که در جانت نشستست در هر شادمانی بر تو بستست
کمان کردی برنج اندر مهي مرو تو پنداري نه در چاهی نه در مرو
سبکتر کن ز دل بار گران را کزو آسیب سخت آید روان را
نه بس کاری بود تیمار خوردن گذشته یاد کردن رنج بردن
ز غم خوردن بتر پتیارهٔ نیست ز خرسندی به اورا چارهٔ نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی ببخت خویش خرسندي گزیني
ز خرسندیت جانرا نیک یاراست بخرسندیت با جان کارزاراست
چو بشنید این سخن ویس دلارام تو گفتي یافت لختي در دل آرام
چو خرسندي سر از بالین برآورد ز عنبر سلسله بر گل بگسترد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گشت

زمین از رنگ رویش نقش چین — هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
چه ایوان و چه روی آن دلارام — برنگ یکدگر هر دو وشی فام
چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی — بهشت آئین و ویس آورا بهشتی
رخانش بود گفتی نو بهاران — هم از چشمش بدو بارنده باران
شخوده نیلگون گشته رخانش — چو آب افتاده بد در آب دانش
بگریه دایه را گفتا چه روز است — تو گوئی آتشی آرام سوز است
بهر روزی که نو گردد ز گردون — مرا نو گردد اندوه دگر گون
گناه از مرو بینم یا ز اختر — و یا زین چرخ خود کام ستمگر
که کوئی کوه چون البرز هفتاد — بیامد ناگهان و بر من افتاد
بازست
نه مرواست این که بوم دل گداز است — نه شهر است این که جای شست
نگارستان و کاخ و باغ شهوار — مرا شد جملگی چون دوزخ تار
تن من دردها را راه گشتست — تو گوئی جانم آتش گاه گشتست
ز شب بینم بلا وز روز تیمار — فزاید بر دلم هر زمان یکی بار
بجان من که گر آید مرا هوش — بود خون زندگانی بر دلم نوش
من امید از جهان اکنون بریدم — که ویرو را بخواب اندر بدیدم
نشسته بر نوندی کوه پیکر — مروا نیزه در کف تیغ در بر
ز نخچیر آمده با شادکامی — بسی کرده بصحرا نیکنامی
بشادی باره تا پیشم بتازید — بخوشی مر مرا لختی نوا زید
چو بردارد ز بند آن بسدین لب — فروغ روز گیرد تیر گون شب
مرا گفتی بآوازی چو شکر — که چونی دوست من جان برادر
به بیگانه زمین در دست دشمن — بگو تا حال تو چونست بی من
وزان پس دیدمش با من بخفته — بر سیمین من در بر گرفته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

لب طوطی و چشم گاو میشم بسي بوسید و تازه کرد زیشم
مرا گفتار او کم دوست خواند ست هنوزم در دل و در گوش ماندست
هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز مرا ماندست دربیني و در مغز
بتر زین کی نماید بخت کینم که ویرو زا همی در خواب بینم
چو گردونم نماید روز چونین مرا زین پس چه باشد جان شیرین
مرا تا من بوم این غم بسند است که جانم مردهٔ و اندام زند است
تو دیدی دایه اندر مرو کنده خدایت را چو ویرو هیچ بنده
همی گفت این سخنهاي دل انگیز شده دو چشم خونریزش گهر ریز
نهاده دایه دستش بر سرو بر همی گفت ای چراغ و چشم مادر
ترا دایه زهر مردي فرا یاد غم تو مشنواد و بد مبیناد
شنیدم هرچه گفتي ای پریروی فتاد اندر دلم چون آهن و روی
اگرچه درد بر تو بیکرانست مرا درد تو بر دل بیش ازانست
مبر اندیشه کت بردن نه آئین بتلخی مگذران این عمر شیرین
برامش دار دل را تا توانی که دو روز است مارا زندگانی
جهان چون خان و راه مرد مانست درنگ ما بد و در یکزمانست
بود شادیش یکسر اندوه آمیغ بباید نیز مه همسایهٔ میغ
جهانرا نام او زیرا جهانست که زی هشیار چون برق جهانست
چرا از بهر آن اندوه داري که هست اندر جهان چونتوگذاري
اگر کامی ز تو بستد زمانه بصد کام دگر داري بهانه
جوان و کامکار و پادشائی بشاهی بر جهان فرمان روائی
بگیتي در جوانان هرکه مردند همه جویای کام کرد و خوردند
یکایک دل بچیزی رام دارند برامش روز خود پدرام دارند

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گروهی صید یوز و باز جویند گروهی چنگ و بربط ساز جویند
گروهی خیل دارند و شبستان غلامان و بتان - نار پستان
همیدون هرچه پوشیده زنانند بچیزي هر یکی شادی کنانند
تو بر تیمار ویرو ماندهٔ بس نخواهي درجهان جستن جزاو کس
اگرچه شاه و خود کام ست ویرو فرشته نیست پرورده بمینو
بمرو اندر بسي دیدم جوانان دلیران جهان کشور ستانان
ببالا همچو سرو جوي باري بچهره همچو باغ نو بهاري
ز خوبي و دلیري آفریده بمردي از جهانش برگزیده
خردمندان که ایشان را به بینند یکایک را بویرو برگزینند
از ایشان شیر مردي خویش دانیست کجا در هر هنرگوئي جهانیست
به تخمه تا بآدم شاه و مهتر بگوهر شاه موبد را برادر
گر ایشان اختر ند او آفتابست ور ایشان عنبراند او مشکنابست
خجسته نام فرخ بخت رامین فرشته بر زمین و دیو در زین
بویرو نیک ماند خوب چهرش گروگان شد همه دلها بمهرش
دلیران جهان او را ستایند که روز رزم با او بر نیایند
بایران نیست همچون او هنرجوی شگافنده بژو پیکان و سنان موي
بتوران نیست همچو او کمان ور بفرمانش رونده مرغ با پر
ز گردان پیش خون ریزان گه رزم ز ابران بیش * * گه بزم
بکوشش همچو شیر کینه دار است به بخشش همچو ابر نو بهار است
ابا چندین که دارد مرد واري بدل این داغ دارد کش تو داري
ترا ماند بمهر اي گنبد سیم تو کوئي کرده شد سیبی بدو نیم
نگه کن تا تو چوني او چنانست چو زر اندود شاخ خیزرانست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا دیده است و عاشق گشته برتو امید مهربانی بسته در تو
همان چشمش که چون نرگس ببار است چو ابر نوبهاری سیل باز است
همان رویش که چون ماند ماهست ز دردبی دلی همرنگ کاهست
دلی دارد بلا بسیار برده نهیب عاشقی بسیار خورده
جهان نا دیده درمهر اوفتاد ست دل و جانرا بدیدار تو داد ست
ترا بخشایم اندر مهر و اورا که بخشودن سزد روی نکو را
شما را دیده ام در مهر بی یار دو بیدل هردو پیروزی ازین کار
چو ویس ماهروی حور دیدار شنید از دایه این واژونه گفتار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
ز شرم دایه سر در ته فگنده زبان بسته ز پاسخ لب زخنده
پس انگه سر برآورد و بدوگفت زنانرا شرم باشد بهترین جفت
چه نیکو گفت خسرو بابه پاهی چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی
ترا گر شرم و دانش یار بودی زبانت را نه این گفتار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت چو ازمن سوی رامین گشت یادت
مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر تو نبستی
اگر تو مادری من دختر تو وگر تو مهتری من کهتر تو
مرا بی شرمی و شوخی میاموز که بی شرمی زنانرا بد کند روز
دلم را چه شتاب و چه نهیب است که در روی مر ترا جای فریب است
ز که بیچاره ام و ز که بدردم که نام و شرم خود را در نوردم
هم آلوده شوم در ننگ جاوید هم از مینو بشویم دست امید
اگر رامین ببالا هست چون سرو بمردی و هنر پیرایهٔ مرو
هم اورا کردگارش یار بادا ترا جز مهر رامین کار بادا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا اونیست درخورگرچه نیکوست برادرنیست اگرچه همچو ویرومهست
نه او بفریبدم هرگز بدیدار نه تو بفریبیم هرگز بگفتار
نبایستي تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوریدن
چرا پاسخ ندادی هرچه بتر چنان همچون پیامش بود درخور
چه نیکوگفت موبد پیش هوشنگ زنانرا آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش نا تمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند
دو گیهان کم کنند از بهر یک کام چو کام آید نجویند از خرد نام
اگر تو بخردي با دل بیندیش به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونه گون کار ز مردان لابه پذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویش را گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان بگیرد مرد او را سخت آسان
برنگ گونه گون آرد ش در بند بامید و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فگند و کام دل راند ز ترس ایمن نمود و آز بنشاند
بعشق اندر نیازش ناز گردد زبانش را بلند آواز گردد
توگوئی رام گردد عشق سرکش که خاکستر شود سوزنده آتش
زن مسکین بچشمش خوار گردد فسونگر مرد ازو بیزار گردد
زن مسکین فرو تن مرد برتن کمان سرکشی آهخته بر زن
زن بیچاره در دام اوفتاده گرفته ننگ و آب روی داده
نه مرد بیوفا آرد ش آزرم نه در نا مردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد نگوید خوب و زشتش بر شمارد
زن امیدوار از داغ امید گدازد همچو برف از تاب خورشید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بمهر انگز تبود چون گور خسته دل و جانش به بند مهر بسته
گهي ترسد زشوی و گه زخویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
بدین سرننگ و رسوائیش بی‌مر بدان سر آتش دوزخ برابر
بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداری نترسند
مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادار
اگر کاري کنم بر کام دیوم بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
وگر راز مرا مردم بدانند همه کهس تخم مهرم برفشانند
گروهی در تن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند
گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتي مرا چیزی نگویند
چو کام هر کسی از من برآید بجز دوزخ مرا جائي نشاید
من آن درچون کشایم برتن خویش کزان هر گونه رنج آید مرا پیش
پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستي و پرورد داد
امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
چو بشنید این سخن دایه از انماه زبیسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
تو پنداري بمردي و دلیری ز شیران برد شاید طبع شیری
و یا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی
زچرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
نبشته جاودان دیگر نگردد برنج و کوشش از ما برنگردد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو برید از شهر و از دیدار شهرو
کنون هم آن بود کت بخت خواهد ز کام بخت بفزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که نیك و بد همه بخت آورد بر
ولی هرکس که او بد کرد بد دید بسا شخصا که یک بد کرد و صد دید
نخستین کار بد آمد ز شهرو که داد او جفت موبد را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم نگرتا درد و اندوه چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بدنام منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پند بس باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم چو در کابد اورا یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سرو سیمین نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم بدان کز بند مهرش برکشایم
اگر ویرا کند دادار پشتی نه بیند ز اسمان هرگز درشتی
شنیدستی یکی گفتار دانا که هست ایزد بهر کاری توانا
جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاری باندازه گزید است
بسی دیدی شگفتی های گیهان که راز آن شگفتی یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد نکوکیش بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان بسا میدان که گردد کاخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز مهر ار تلخیت باید چشیدن سر از چنبرش نتوانی کشیدن
قضا گر بر تو راند مهربانی نباشد جز قضای آسمانی
نه دانش سود دارد نه سواری نه هشیاری و نه پرهیز گاری
نه تندی سود دارد نه سترگی نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
نه تدبیر و هنر نه پادشائی نه پرهیز و گهر نه پارسائی
نه شهر و دیدن ونه خویش و پیوند نه اندرز نگو نه راستی پند
چو مهر آید بباید ساخت ناچار به بردن کام و نا کام از کسان بار
بیاد آید ترا گفتار من زود کزین آتش نه بینی تو مگر دود
چو مهری زین فزون تر آزمائی سخنهای من اندگه تو ستائی
به بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

باردیگر یکجا شدن رامین ودایه و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزد ز خاور روز دیگر خور تابان چو روئی ویس دلبر
بجای وعده گه شد رام و دایه نشستند او و دایه زیر سایه
مراورا دید رامین سخت خرم چو کشت تشنه گشته یافته نم
بدو گفت ای سزاوار فزونی نگوئی تا خود از وی باز چونی
ترا شادی که روی ویس دیدی ز نوشین لب سخن نیکو شنیدی
خنک چشمی که بیند روی آنماه خنک مغزی که بوید بوی آنماه
خنک چشم و دلت را آنچنان روی خنک همسایگانت را دران کوئی
پس انگه گفت چونست آن نگارین که کهری باد پیشش جان رامین
رسانیدی بدو پیغام زارم مراورا یاد کردی حال و کارم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی شکیبا باش در مهرو درنگی
که دشوار است کندن سوز مستان کشادن بند سرما از زمستان
زمین را از گلاب و گل بشستن برو بر باد دریا را به بستن
دل ویسه بدام اندر کشیدن ز مهر مادر و ویرو بریدن
دلش از بند دیرین بر کشادن ز نو بندی دگر بروی نهادن
بدادم هرچه تو دادی پیامم بجوشید و بزشتی برد نامم گفت
ندادم پاسخ و با من برآشفت چنین گفت و چنین گفت و چنین
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید بچشم تیره گیتی تیره تر دید
مراورا گفت مردان جهان پاک نه یکسر بیوفا باشند و بی باک
نباشد هر کسی را در بر آهو نباشد هر کسی را دل بیك خو
نه هر خر را بخوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید
گر او دید است کار زشت کیشان مران نشمرد باید هم از یشان
گناهی را که من هرگز نکردم بدل در زین گمانی هم نبردم
چه باید کرد بیهوده ملامت نه خوب آید ملامت بر سلامت
پیام من بگو آن سیمتن را شکسته زلفگان دل شکن را
بمهر اندر بپیوند آشنائی مبر بر من گمان بیوفائی
بگو ماها نگارا حور چشما نکو رویا بهارا زود خشما
که من با تو خورم صد گونه سوگند کنم با تو بران سوگند پیوند
که دارم تازیم پیمان مهرت نبا پیچم سر از فرمان مهرت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیك جای
نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
بگفت این و ز نرگس اشك چون مل فرو بارید بر دو خرمن گل
تو گفتی دیدگانش درفشان کرد بدان مهری کش اندر دل نهان کرد
دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدلی بخشودنی بود
بدو گفت ای مرا چون چشم روشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائی آید
بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
ندانم راست تر زین دل که باماست برایند کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

وگر ره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوروی
مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقدهٔ هجران گرفته
دلش بریان بدو دو دیده گریان چو تنوری که زو برخاست طوفان
بچشمش روز روشن چون شب تار بریزش خزو دیبا چون سیه مار
دگر باره زبان بکشاد دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کرد ست پیچان
گران بادش بجان بر انده و درد چنان کاندوه و درد ت را گران کرد
ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوری افگند
ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درین شهر کسان برده همانا در انده نا توان و نا شکیبا
چه باید این خردکت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان
نپوزد جانت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار
بسوزم چون ترا پیچان به بینم به پیچم چون ترا سوزان به بینم
خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذارد همه کار
ترا ایزد خرد دادست و دانش درین دانش ندادت هیچ رامش
بخرمانی که دارد بار شمشیر چه سود آید مراورا چون رسد شیر
کنون تاکی چنین تیمار داري چنین بیجاده بر دینار داري
مکن بر روز برنائي به بخشاي چنین اندوه برانده میفزاي
به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
سروشت سال و ماه اندر کنارست بگفتارت همیشه گوش دارست
سروش بخت را چندین میازار بگفتاري که باشد نا سزاوار
توئی با نوي ایران ماه توران خداوند بتان خورشید حوران
جوانی را بدریا در میانداز تن سیمین بتاب رنج مگداز
که کوتاهست ما را زندگاني نپاید دیر عمر این جهاني
روان بس ارجمند و بس عزیزاست چرا نزدت کم ازنیمی پشیزاست
عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خستهٔ و غمگین ندارند
روانت با تو یار مهربانست رفیقي با تو اورا جاودانست
مگر تو سال و ماه این کار داري که یار مهربان را خوار داري
کجا رامین چو بر تو مهربان گشت بچشمت خاک راه شایگان گشت
مکن با دوستان زین رام تر باش جوانی را درخت میوه بر باش
مکن دژکامگی با آن جوان مرد به پیروز مهر آن را کو به پرورد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بران برنای دل خسته ببخشای هم اورا هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی وکام چه روی تو چه چشم روی برنام

برآشفتن ویس بر دایه وملامت کردن

چو بشنید این سخن ویسه بیاشفت به تندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برومند بنفرین نه تو بادی و نه ویس و نه رامین
نه خوزان باد وارون جای وبومت مراین گفتار و این دیدار شومت
ز شهر تو نیاید جز بد اختر ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زایند ازان تخمه هزاران همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان که فرزندش دهد بددایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر ازان گوهر که دارد او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید بنور او نبایه داشت امید
از ایزد شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا در دست چونتو جادوی داد که با تو نیست شرم و دانش و داد
تو بد خواه منی نه دایهٔ من بخواهی برد آب و سایهٔ من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز مرا پاینده باش از بد شب وروز
تو چندان خویشتن را می ستودی بنام نیک وخود بد نام بودی
بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم بدین کردار و گفتار بی آزرم
چه گفتارت مرا چه نامهٔ مرگ همی ریزم از وچون درخزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگانی چرا خوشی وکام دل نرانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر نیکی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهانی یافت نتوان
جهان بر چشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازی را فرازی
بمن ای دایه تو جانت را مرنجان ز بهر من مخور ز نهار چندان
که من نذیوشم این گفتار خامت نیفتم هرگز اندر پای دامت
نه من طفلم که بفریبی برنگی و یا مرغم که بر گردم بسنگی
سخن که شنیدهٔ از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
بگرتا نیز پیش من نگوئی ز من خوشنودی دیوان نجوئی
که من دل زین جهان بیزار کردم خرد را بر روان سالار کردم
بهر سالی خداوندانش و دین بهند از دیو خوزانی و رامین
نیاز رام خدای آسمان را نه بفروشم بهشت جاودان را
ز بهر دایه بی شرم بی دین بداده هردو گیتی را به رامین
چو دایه خشم ویمن دلستان دید سخنهاش از خدای آسمان دید
زمانی با دل اندیشه همی کرد که درمان چون پدید آرد بدین درد
نیارامید دیو دژ برامش همان آبستهٔ خوی خویش کامش
جز آن گاهی که کار ویمن و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
چو افسونها پدید آورد بی مر ز هر جنگ و ز هرجا و ز هر در
دگر باره زبان از بند بکشاد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
بدو گفت ای گرامی تر ز جانم بزیب و خوبی افزون از گمانم
همیشه دادجوی و راست گو باش همیشه نیک نام و نیک خو باش
من اندر چه نیاز و چه فریبم که چون تو پاک زادی را فریبم
چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهانم نیست دستان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا رامین نه خویش است و نه پیوند — نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
نگوئی او چه خوبی کرد با من — که با او دوست گشتم با تو دشمن
مرا از دو جهان کام تو باید — وزان کامم همی نام تو باید
بگویم راز با تو آشکاره — کجا اکنون جزینم نیست چاره
هرائینه تو از مردم نزادی — نه دیوی نه پری نه حور زادی
ز جفت پاک چون ویرو گسسته — بانهون نیز موبد را به بسته
ندیدست ایچ مردی از تو شادی — که تا امروز تن کس را ندادی
تو نیز از کس ندیدی شاد کامی — ندادی کام مردم را تمامی
دوکردی شوی را از تو هردو پدرود — چه ایشان و چه پولی زان سوی رود
اگر خود دید خواهی در جهان مرد — نیابی همچو رامین یك جوانمرد
چه سود ار تو بچهره آفتابی — که کامی زین نکو روئی نیابی
تو این خوشی ندیدستی ندانی — که بی این خوش نباشد زندگانی
خدا از بهر نر کرده است ماده — توئی هم ماده از نر بزاده
زنان مهتر ان و نام داران — بزرگان جهان و کام گاران
همه با شوی نازان اند و دل شاد — جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
اگرچه شوی نام بردار دارند — نهانی دیگری را یار دارند
گهی دارند در بر یار دلبر — گهی دارند شوی نغز در بر
اگر گنج همه شاهان تو داری — نیابی کام چون بی شوی و یاری
چه زیور های شاهانه چه دیبا — چه گوهر های نیکو رنگ زیبا
زنان را از برای مرد باید — که مرد ایرا نشاط دل فزاید
چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد — چرا باشی همی در سرخ و در زرد
اگر دانی که گفتم این سخن راست — ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من این گفتم ز بهر مهربانی ز مهر ما دری و دایگانی
که رامین را بتو دیدم سزاوار تو او را دوستدار و او ترا یار
تو خورشیدی و او ماه دو هفته چو تو سروی و او سرو شکفته
بمهر اندر چو شیر و می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
چو من بینم شما را هردو با هم نباشد در جهان زان پس مراغم
چو دایه این سخنها گفت با ویس بیاری آمدش با لشکر اندیس
هزاران دام پیش ویس بنهاد هزاران در ز پیش دلش بگشاد
بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دلبند یاران
همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره کوئی درد و آهست
به پیری آیدت روز جوانی تو نا دیده زمانی شادمانی
هرائینه نه سنگینی نه روئین در انده چون توانی بود چندین
ازین اندیشه مهرش کرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
سخنها هرچه گفتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی
زنان هرچند زفت و نا توانند دلارای دلیران جهان اند
هزاران خوی بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بر ایشان
مرا نیز این که گفتم هم ازانست که تندی کردن از طبع زنانست
مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
از ایرا لختی تندی نمودم که گفتار از در تندی شنودم
زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کنون بسیار خوردم
نبایستم ترا زان زشت گفتن نهانت را ببایستم نهفتن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

LIBRARY
FEB 9 1968
UNIVERSITY OF

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

BIBLIOTHECA INDICA;

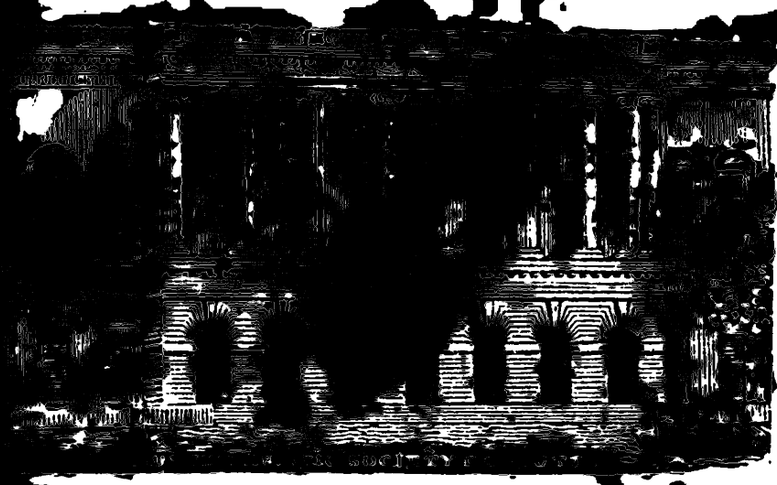
A COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 48.



ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,

AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI

AHMAD ALI

FASCICULUS 1.

1864.

KUTB KHANA
PRICE

Printed at the College Press.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

[redacted] نوی نخواهم کرد باکس جواب او خود اورا دست من بس
کنون نیز آن همی خواهم زدادار که باشد سر مرا از بد نگهدار
نیالاید بآهوی زبانم نگهدارد ز آهوشان زمانم
ندارد تا بود روشن تن من بکام دوستان در دست دشمن
مرا دوری دهد از تو به آموز که شاگردان تو باشند بد روز
چو دیگر روز گیتی بوستان شد فروغ مهر در وی گلستان شد
بجای وعده شد آزاده رامین بیامد دایه بس نا شاد و غمگین
مر اورا گفت پورا چند کوئی در آتش آب روشن چند جوئی
نشاید باد را در بر گرفتن نه در یارا بمشتی برگرفتن
نه ویس سنگدل را مهر دادن نه با او سر بیک بالین نهادن
ز خارا آب مهر آید و زونه بمهر اندر رگ خارا ازو به
چو برداری میان شورم آواز سر آواز ترا پاسخ دهد باز
عجب ماندم من از فرهنگ آنماه که در وی نیست اندوه مرا راه
دل ویسه بسی سخنر ز شورم ز خوی بد همی ماند بکژدم
مرا پاسخ نداد آن سرو آزاد بلی دشنام صد گونه بمن داد
فریب و تنبل و نیرنگ و دستان بود پیشش چو حکمت پیش مستان
نه او خواهش پذیرد هرگز از من نه آغارش پذیرد آب ز آهن
چو بشنید این سخن آزاده رامین چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
تاریک
جهان پیش دو چشمش تنگ و امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
تنش ابر بلا را گشته منزل نم اندر دیدگان و برن در دل
هم از حسرت هم از گفتار جانان زده بر جان و دل دوگونه پیکان
بفریاد آمد از سختی دگر بار مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا فریاد رس یکبار دیگر که من چونتو ندارم یار دیگر
ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو
گر از امید تو نومید گردم بساط زندگانی در نوردم
شوم بر راز خود پرده بدرم هم از جان وهم از گیتی ببرم
اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
سپاس جاودان با شدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
مگر سنگین دلش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فروزد
مگر زین خوی بد گردد پشیمان نریزد خونم و نستاندم جان
درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
دلم داری و شاید گر تو داری که بر دل داشتن چابک سواری
تو ریزی خون من شاید،که ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی
تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
پس ار خواهی که جان از من ستانی بهر وقتی که خواهی میتوانی
وگر با خوی تو بیچاره گردم ز خان و مان خویش آواره گردم
فرو افتم ز کوه تند بالا جهم در آب و موج ژرف دریا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
به پیش داوری کو داد خواهد همه داد جهان او داد خواهد
بگفتم انچه دانستم تو به دان گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
ز بس زاري واز بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز رامین
بگفت ای شاه خوبان ماه حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمست فرو بسته است آواز
همی ترسم به نیز از شاه موبد که ترسد هر کسي از مردم بد
ز ننگ و سر زنش پرهیز دارم کزیشان تیره گردد روزگارم
ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
ولیکن چون بیندیشم ز رامین و زان رخساره زرد واشك خونین
وزان گفتن مرا ای دایه زنهار که شد جان وجهان برچشم من خوار
خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بر وی بسوزد
بران مسکین چنان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم
بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون ودل پر آزار
ندیدستم بدان بیچارگی کس بصد عاشق یکی تیمار او بس است
سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداري که میغ
بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانهٔ صبرم ازان میغ
همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایزد بگیرد
مکن ماها بران مسکین ببخشای بخون او روانت را میالای
چه بفزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گر زو گریزي
نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برز و برو یال
جوانی چابک و زاد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا یزدان چو این روی نیکو داد | بجان من که خود از بهر او داد
ترا مانند دیبا روی بنگاشت | پس اندر مهرود رسایه همی داشت
بدان تا مهر تو بخشد برامین | پس او خسرو بود ما را تو شیرین
بجان من که جز چونین نباشد | ترا سالار جز رامین نباشد
همی تا دایه سوگندان همی خورد | یکایک ویسه را باور همی کرد
فرو شد در دلش بخشایش رام | گرفت از دوستی آرایش رام
ستیزش کم شد و مهرش بیفزود | پدید آمد ز آتش لختگی دود
وفا چون صبح در جانش اثر کرد | وزان آثار مهرش سر بر آورد
نشد در پاسخش چیره زبانی | نمود از خامشی همداستانی
همی پیچید سر را بر بهانه | گهی دیدی زمین گه آسمانه
رخش را شرم ده گونه نوشتی | گهی میگون و گاهی زرد گشتی
تنش را شرم همچون چشمهٔ آب | چکان از وی چو مروارید خوشاب
چنین باشد روان مهربانان | که بخشایش کنند بر نیک یاران
دل پر مهر بر آهنجد از تن | بسان سنگ مقناطیس زاهن
بیکدل مهر پیوستن نشاید | چو خرکش بار بر یکسو نباید
همی دانست جادو دایهٔ پیر | کزین باراز کمانش راست شد تیر
رمیده گور در دا هولش افتاد | وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور | نه برد آراست با گردان لشکر
سرایش پرستاره گشت و پر ماه | ز بس خوبان و سالاران درگاه
همه طبعی چو مردی بود با کام | همه دستی چو نرگس بود با جام

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زجام می هی بارید شادي چو از مستی حوانمردي و رادي
سپهداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
در ایشان آفتابي بود رامین دوچشم از نرگس وعارض زنسرین .
دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور
ببالا همچو سرو جوئباري فراز سرو باغ نو بهاري
دلش تنگ ومیان تنگ ودهان تنگ زبس تنگي بروگشته جهان تنگ
ببزم اندر نشسته با می و رود بسان غرقهٔ افتاده در رود
زعشق وجام می اورا دو مستی زمستي و زهجرانش دومستي
رخ از مستی بسان زر در تاب دل ازمستي بسان مست درخواب
بچشم اندر زباده روی دلبر بمغز اندر زریحان بوی دلبر
نشسته ویس بر بالای گلشن زروی ویس گلشن گشته روشن
بیاورده سر اورا دایه پنهان بهبسیاری فریب ورنگ و دستان
نشاندش بر میان بام گلشن نهاده چشم بر سوراخ روزن
همی گفتا ببین ای جان مادر که تاکس دیدي از رامین نکوتر
نگر تا هست شیرین و بي آهو چو مادر گفت مانده بویرو
نه روي است انکه یزداني نگار است سرای شاه ازو خرم بهار است
سزد گربا چنان رخ عشق بازی سزد گربا چنان دلبر بسازي
همی تا ویس رامین را همی دید تو گفتي جان شرین را همی دید
چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
بس اندیشه کنان بادل همي گفت چه بودي گرشدی رامین مراجفت
چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که ویرو را ازو بشکست بازار
کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکی خورم نه آهنینم
ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیمانش نتابم
چنین اندیشه ها با دل همی کرد دریغ روزگار رفته می خورد
نکرد این دوستی بر دایه پیدا وگر چه گشته بود از مهر شیدا
مر اورا گفت رامین همچنانست که‌توگفتی وبس روشن روانست
هنر های بزرگی نیک داند بفرخ بخت ویرو نیک ماند
ولیکن انچه میجوید نیابد زخم گرمه بود بروی نتابد
نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
نه من شایم به‌ننگ و نا پسندی نه او شاید برنج و درد مندی
خدای از بهر من نیکی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشیدروشن
ستنبه دیو مهر آمد بجنگش بزد بر جانش خون‌آلودچنگش
ربود و برد وبستردش بدان چنگ رنگ ز جان هوش و ز دل صبروز رخ
چو بد دل بود وبس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشسته
گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی
گهی گفتی چه خواهد کرد بامن جز آن کزمن بر آید کام دشمن
نه هرگز مهربانی کس نورزید و یا کام دلی رنجی نیرزید
کجا آزادهٔ باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
گهی شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی
نترسیدی ز ننگ این جهانی ز بادافراه کار آسمانی
چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مر شرم را بر مهر بگزید
پشیمان شد ز مهر و مهر گاری گزید آزادگی و ترس کاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بران بنهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندد بکردار نمونه
خرد را دوست تر دارد ز رامین نیارد سر بناشایست بالین
چو بر دل راستین را پادشا کرد روان را رستگاري پارسا کرد
نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکي داد مایه
برامین شد سراورا مژدگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
رمیده صید لختي رام تر شد وزان تندي و بد سازي دگر شد
چنان دانم که با تو سر در آورد درخت اندهت شادي بر آورد
چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جان شیرین
زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیك مایه
سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردي مر مرا از مرگ بی بیم
بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهاد ایزد بمینو
که من داشن ندارم بر خور تو وگر جان را فشانم بر سر تو
توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
هران جاي که تو خواهی بجویم بکردار و بگنج و آب رویم
چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دینار
دگر شاهانه درجی از زر ناب دو شش هار مروارید خوشاب
ده و دو انگشتري از ناب گوهر بسي مشک و بسی کافور و عنبر
نپذرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت اي مرا فرخنده تر کام
ترا نز بهر داشن خواستارم که من خود خواسته بسیار دارم
توئي چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
یکی انگشتري بر داشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو پیش ویس رفت اورا دژم دید زگریه در کنارش جوی نم دید
دگر ره ویس با دایه بر آشفت زبیم وترس یزدان می سخن گفت
که من هرچون بر اندیشم ز یزدان نه رامین بایدم نه شرم گیهان
چرا زشتی کنم زشتی سگالم که از زشتی بود روزی و بالم
بدین سر چون کسان من بدانند مرازان پس چه گویند و چه خوانند
بدان سر چون روم پیش خدایم چه عذر آرم من و پوزش نمایم
چگویم گویم از بهر یکی گام بدین زشتی فرو بردم سر نام
اگر رامین خوشست و مهربانست ازو خوشتر بهشت جاودانست
وگر رامین بود بر من دل آزار چه باشد گر بود خوشنود دادار
چو در دوزخ شوم از بهر رامین مرا کی سود دارد مهر رامین
نه کردم نه کنم هرگز تباهی وگر روزم چو شب آرد سیاهی
چو بشنید این سخن دایه ازانماه گرفت از چاره کردن طبع روباه
بدو گفت ای نیازی جان دایه بجز تندی نداری هیچ مایه
چرا بر یک سخن هرگز نپائی ز گردانی چو چرخ آسیائی
بگردد روزگار و تو نگردی بسان کعبتین و تخت نردی
چو پیروزه بگردانی همی رنگ چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
تو از فرمان یزدان چون گریزی و با گردون گردان چون ستیزی
اگر تو همچنین بد خو بمانی نشاید کرد با تو زندگانی
زمین مرو با موبد ترا باد زمین ماه با شهرو مرا باد
مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست تو خود دانی که با تو پیش و پس نیست
مرا چون بد سگالان خوار کردی بروزی چند بارم بر شمردی
شوم با مادرت خرم نشینم ترا با این همه تندی نه بینم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو داني با خدا و بادگرگس مرا از مرو و از کردار تو بس
جوابش داد ویس وگفت چندین چرا در دل گرفتي مهر رامین
همی بیگانهٔ را یار بودن ز بهر او ز من بیزار بودن
ترا چون دل دهد از من بریدن برفتن بادگرگس آرمیدن
ابی تو چون توانم بود ایدر که تو هستی مرا همتاي مادر
چه آشفت است بخت و روزگارم چه بد فرجام و بد حالست کارم
هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پرمایه خویشان و برادر
تو بودي از جهان بامن بمانده مرا از داغ تنهائی رهانده
تو نیز از من کنون بیزار گشتی و با زنهار خواران یار گشتي
مرا کردی چنان یکباره پدرود فگندي نام وننگ خویش در رود
بسا روزا که تو باشي پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
دگر ره دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمره کنون از راه خوبی
قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سود آیدت ازین گفتار بی‌هود
بیکسونه سخنهاي نگارین نگر تا کی به بینی روي رامین
مرا ورا در پناهت کي پذیري درین کارش چگونه دستگیري
دراز آهنگ شد گفتار بی‌ا مر دراز سخت بی معنی و بی بر
سخن را با جوانمردي بیامیز جوانی را ز خواب خوش برانگیز
پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
ز شادي و جوانی بهره بردار به پیروزي و شادی روز بگذار
بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستي چو ما از گل سرشته
همیشه آزمند و آرزومند ز آز و آرزو بر تو بسی بند
خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن را نیست کامی خوشتر از مرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو از مردان ندیدی شاد کامی از یرا خوشي مردان ندانی
گر آمیزش کني با مرد یکدار بجان من که نشکیبي ازین کار
جوابش داد ویس ماه پیکر بهشت جاودان از مرد خوشتر
اگر تو کم کني بند و فریبم من از خوشی و از مردان شکیبم
مرا آزار تو سخت است بر دل وگر نه هیچ کامم نیست در دل
مرا گر بیم آزارت نبودي بسا رنجا که رامین آزمودي
ز من هرگز ندیدي هیچ کامی وگر برمن نهادي زشت نامی
نه گر شاهي شدی درمن رسیدي وگر بادی شدی در من بزیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان ماند نهاني
تو خود داني که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون هترگست
گنه نا دیده چون تیغ است بران ستم نا برده چون شیر است غران
اگر روزی برد برمن گمانی ازو باشد بجان ما زیاني
همي تا این سخن باشد نهفته بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهستان ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
چنان چون بود کار ویس و رامین هم از آغاز آینده بآئین
اگرچه درد دل بسیار بردند بوصل اندر خوشی بسیار کردند
چو ویس از مهر بر رامین ببخشود زمانه زنگ کین از دلش بزدود
دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان کز هیچ کس رنجي ندیدند
شهنشه بار بربست از خراسان کجا وه خویشتن را ساخت نالان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
شهنشه رفته از مرو نو آئین بمرو اندر بمانده ویس و رامین
نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پر از بوی
میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزرین نقش بر بر
نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
ازو سه در کشاده بر گلستان سه در دیگر در ایوان و شبستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آرای
هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته سی ستاره در دهانش
دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی ویس از باغ خوشبو
نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون پاسخ ویس
چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز *
ز روی دلبران اورا بهاران و ز آب گل سر اورا قطره باران
بهشتی بود گفتی باغ و ایوان سر اورا حوز ویس و دایه رضوان
گهی آراست ویس دلستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید با ماه
اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار باور
دل بیمارش از شادی چنان شد که گفتی پیر بود از نو جوان شد
تن نالانش از شادی دگر شد تو گفتی مرده بود و جانور شد
روانش همچو کشتی پژمریده امید از آب و از باران بریده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز بوي ویمن آب زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
بدو گفت اي بهشت کام وشادی بتو یزدان نموده اوستادي
بگوهر بانوانرا با نوئي تو بغمزه جادوان را جادوئي تو
گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قدّ لاله روئی
تو از خوبی کنون چون آفتابي خنک آنرا که تو بروي بتابي
تو در زیبائي آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهي
وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندي کنم بر گاهداران
وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتري پهلو نسایم
ترا داد است بخت آن روشنائي که زنگ جان بدبختان زدائي
چو بشنید این سخن ویس پریزاد بشرم و ناز وکشي پاسخش داد
بدوگفت اي جوانمرد جوان بخت نه این تیماردیدم در جهان سخت
ندیدم هیچ تیماري بدینسان که شد بر چشم من رسوائي آسان
تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگر ز دایه
مرا دایه درین رسوائي افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
بگو تا توچه خواهی کرد بامن بکام دوستان یا کام دشمن
بمهر اندر چو گل یکروزه باشي نه چون یاقوت وچون پیروزه باشي
بگردد سال و ماه و تو نگردي پشیمانیت باشد زین چه کردي
اگر پیمان چنین خواهدت بودن چه باید این همه زاري نمودن
بیک روزه مرادي کش برانی چه باید برد ننگ جاودانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نیرزد کام صد ساله بیک ننگ که زو بر جان بماند جاودان زنگ
بس آن کامی که آن یکروزه باشد سزد گر جان ازو با روزه باشد
دگر باره زبان بکشاد رامین بدو گفت ای رونده سرو سیمین
ندانم کشوری چون کشور ماه که در وی رست چونتو سرو با ماه
هزاران آفرین بر کشورت باد همیدون بر خجسته گوهرت باد
هزاران آفرین بر مادر تو که زو زاد این بهشتی پیکر تو
خنک آنرا که هستت نیک مادر سر آنرا نیز کوهستت برادر
دگر آنرا که روزی با تو بوده است ترا دیدست یانامت شنوداست
بس است این فخر مرو شاهجانرا که آرامست چونتو دلستان را
بس است این نام و این اورنگ شه را که دارد در شبستان چونتو مه را
مرا این خرمی بس تا بجاوید که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین گوشی که آوازت شنیدم بدین چشمی که دیدارت بدیدم
ازین سر نشنوم جز نیک نامی نه بینم جز وفا و شادکامی
پس انکه ویس و رامین هردو باهم به بستند از وفا پیوند محکم
نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدانی که گیتی را خداوند
بماه روشن و تابنده خورشید بفرخ مشتری و پاک ناهید
بنان و به نمک به دین یزدان بروشن آتش و جان سخن دان
که تا بادی جهد بر کوهساران و یا آبی رود بر رودباران
بماند با شب تیره سیاهی به پیوندد بجوی و رود ماهی
زوش دارد ستاره باسمان بر همیدون مهر دارد تن بجان در
نگردد بر وفا رامین پشیمان نه هرگز بشکند سوگند جانان
نه جز بر روی ویسه مهر بندد نه کس را دوست گیرد نه پسندد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو رامین بر وفا سوگند ها خورد بمهرو دوستي پیوند ها کرد
پس انگه ویسه با او خورد سوگند که هرگز نشکند با دوست پیوند
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتا این همیشه
کجا بینی بنفشه تازه بر بار ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
چنین بادا کبود و کوژ بالا هرانکو بشکند پیمانش از ما
که من چون گل به بینم در گلستان بیاد آرم ازین سوگند و پیمان
چو گل یکروزه باد اجان. آنکس که از ما بشکند پیمان ازین پس
چو زینسان هردو سوگندان بخوردند بمهرو دوستي پیمان بکردند
گوا کردند یزدان جهان را همیدون اختران آسمان را
وزان پس هردوان با هم بخفتند بمهرو دوستي با هم بگفتند
بشادي ویسه را نوشاه در بر چو رامین را دو هفته ماه در بر
در آورده بویسه دست رامین چو زرین طوق بد در سر و سمین
گر ایشان را بدیدی چشم رضوان ندانستي که نیکو تر از ایشان
همه بستر پر از گل بود و گوهر همه بالش پر از مه بود و شکر
سخن شان در شکر همراز گشته گهر شان در خوشي انباز گشته
لب اندر لب نهاده روی بر روی در افگنده بمیدان خوشی گوی
ز تنگي دوست را در بر گرفتن دو تن بودند در بستر چو یك تن
اگر باران بر آن هردو سمنبر بباریدي نکردی سینه شان تر
دل رامین همرا سر بود از غم نهاده دل برو ویسه چو مرهم
ز نرگس گر زیان بودش فراوان زیانش را ز شکر خواست تاوان
بهر تیری که ویسه بر دلش زد هزاران بوسه رامین برگلش زد
چو در میدان شادی سرکشی کرد کلید کام در قفل خوشی کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهریزدان دید بندش
بسفت آن نغز درّ بی بهارا بکرد آن پارسا ناپارسا را
چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هردو پرخون
به تیرش خسته شد ویس گل اندام وزان خستن برآمد هردو را کام
چو کام دل برآمد این و آن را فزون شد مهربانی هردوان را
وزان پس هردوان دو مه بماندند بیاسودند و کام دل براندند
چو آگه گشت شاهنشه ز رامین که سر برداشت نالنده ز بالین
هم انگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و ناشاد
چه می خوردن چه چوگان وچه نخچیر همه بی تو نه پدرامست و دلگیر
بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسائیم و زنگ از دل بشوئیم
که سبز است از بهاران کشور ماه همی تابد ز خاکش زهرهٔ و ماه
قصب پوشیده رومی کبوه الوند کلاه قاقم از تارک بیفگند
کنون غرمش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
ز بس برداشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماری
چو این نامه بخواني زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب
همیدون ویسه را با خود بیاور که میخواهد ز ما دیدار مادر
چو آمد نامهٔ موبد به رامین بدرگاهش دمان شد نای روئین
براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام
چو آمد شادمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه
هم از ره ویس شد تا پیش مادر شده نومید از روي برادر
بدیدار یکایک شادمان شد پس آن شادیش یکسر اندهان شد
کجا کز روی رامین شد گسسته در دیدار رامین گشت بسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش
هوا او را چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیفت
ز جانش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
پس از یک مه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
که در بر داشت چونان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویسا چون توان خفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
سپه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از دیبای چینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت که چون ناگاه خواهد رفت کامت
به تیر و یوز و باز و چرغ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
بجست از خوابگاه و تند بنشست چو پیل خشمناک آشفته و مست
زبان بگشاد بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوبی بها تر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیارید این پلید بد کنش را بلابه گندپیر بد منش را
که من کاری کنم باوی سزایش دهم مرد ایگانی را جزایش
سزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاودان جز سنگ باران
که چونین روسپی خیزد ازان بوم زبی شرمی و شوخی برجهان شوم
بد آموزی کند مر کهتر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو سرای خویش را پر کرد ز آهو
چه خوزانی بکاه دایگانی چه نابینا بگاه دیدبانی
هران کو زاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش
پس آنگه گفت ویساخویش کاما ز بهر دوست گشته زشت نامها
نه جانت را خرد نه دیده را شرم نه گفتندت راستی نه کارت آزرم
بخوردی ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا
ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هرکه هستی خوار گشتی
ز تو نپسندد این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آلوده کردی
همی تا دایه باشد راه بینت بود دیو تباهی هم نشینت
معلم چون کند دستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی
پس آنگه پیش ویروکس فرستاد بخوانند و کرد اورا یک بیک یاد
بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفشاهنگ فرهنکش درآهنج
همیدون دایه را لختی به پیرای بباد افراه برحالش ببخشای
که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو چشم ویس را بآتش بسوزم پس انگه دایه را بردار دوزم
ز شهر خویش رامین را برانم دگر هرگز بنامش بر نخوانم
به پردازم ز سه رسوا جهانرا ز ننگ هر سه بزدایم روانرا
نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ به تندی شاه را چون داد پاسخ
اگرچه شرم بی اندازه بودش قضا شرم از دو دیده بر ربودش
ز تخت شاه چون شمشاد برجست بکش کرده ز پیشش بازو ودست
سر اورا گفت شاها کامگارا چه ترسانی بباد افراه مارا
سخنها راست گفتی هرچه گفتی نکو کردی که آهویت نهفتی
کنون خواهی بکش خواهی برانم وگر خواهی برآور دیدگانم
وگر خواهی به بند جاودان دار وگر خواهی برهنه کن ببازار
که را میزم گزین دو جهانست تنم را جان و جانم را روانست
چراغ چشم و آرام دلم اوست خداوندست و یارود لبر و دوست
چه باشد گر بمهرش جان سپارم که من جانرا برای مهر دارم
من از رامین وفا و مهربانی نه برم تا نبرد زندگانی
مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو بدل برخوشتر است از ماه واز سرو
مرا رخسار او ماه است وخورشید مرا دیدار او بیم است و امید
مرا رامین گرامی تر ز شهروست مرا رامین نیازی ترز ویرواست
بگفتم راز پیشت آشکارا تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
اگر خواهی بکش خواهی برآویز نه کردم نه کنم از رام پرهیز
تو با ویرو بمن بر پادشائید بشاهی هردوان فرمان روائید
گرم ویرو بسوزد یا ببندد پسندم هرچه او برمن پسندد
وگر تیغ تو از من جان ستاند مرا این نام جاویدان بماند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که جان بسپرد ویس از بهر رامین بسیصد جان بخرم نام چونین
ولیکن تا بود برجای زنده شکاري سیر جان بیند رمنده
که دل دارد کنامش را شگفتن که یارد بچگانش را گرفتن
هران سالی که رامین را نماند روادارم که جان از من ستاند
چو در دستم بود دریای سرکش چرا پرهیزم از سوزنده آتش
مرا انگه توانی زو بریدن که تو مردم توانی افریدن
مرا نز مرگ پرهیز است ونزدرد به‌بین تا خود چه چاره بایدت کرد
چو بشنید آن سخن ویرو زخواهر برو آن حال بود از مرگ بتر
برفت و ویس را در خانهٔ برد بدو گفت ان خرد
که تو درپیش من با شاه کردي هم آب من هم آب او ببردي
ترا از شاه و از من شرم ناید که رامین بایدم موبد نباید
نگوئي تا تو از رامین چه دیدي که اورا بر همه کس برگزیدي
بگنجش در چه دارد مرد گنجور بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
همین داند که طنبوري بسازد برو راهی و دستانی نوازد
نه بینندش مگر مست وخروشان بهای جامه نزد می فروشان
جهودانش حریف و دوستانند همیشه زو بهای می ستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی بمهر او دل از بهر چه دادي
کنون از شرم و ازمینو بیندیش مکن کاري کزو ننگ آیدت پیش
چو شهرو مادر و چون من برادر چرا داري به ننگ خویش درخور
نماندست از نیاگان تو جز نام بزشتي نام ایشانرا مکن خام
مشو یکباره کار دیو را رام مده نام دو گیتي از پی کام
اگر رامین همه * و گوهر بهشت جاودان زو هست خوشتر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان باخدا و شوهرخویش
همي‌گفت این سخن ویرو بخواهر همي بارید ویس از چشم‌گوهر
بدو گفت ای برادر راست‌گفتي درخت راستی را بر گرفتي
روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند اورا بفریاد
دل من‌نه چنان درمهر بشکست که داند مردم اورا باز پیوست
قضا برمن برفت و بودني بود ازین اندرز و این گفتار چه سود
در خانه‌کنون‌بستن چه سود است که دزدش‌هرچه‌درخانه ربوداست
مرا رامین بمهر اندرچنان بست که نتوانم زمهرش جاودان رست
اگر گوئي یکی زین هردو بگزین بهشت جاودان یا روی رامین
بجان من که اورا برگزینم که رویش را بهشت‌خویش بینم
چو بشنید این سخن ویرو زخواهر دگر در خاک نفشاند ایچ گوهر
برفت از پیش ایشان بادل زار سپرده کار ایشان را به دادار
چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین‌گوي شد بر روي‌میدان
شهنشه گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران
زیکسو شاه موبد بود سالار زگردان بر گزیده بیست هم‌کار
دگر سو شاه ویرو بود مهتر زیاران بود باوي بیست یاور
رفیدا یار موبد بود و رامین چو آغش یار ویرو بود و شیرین
دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران
پس انگه‌گوي در میدان فگندند بچوگان کوي برکیوان فگندند
هنر آنروز ویرو کرد و رامین گه این زان کوی بردوگاه اوزین
زچندان نامداران هنر جوی به از رامین و ویروکس نزدگوی
زبام کوشک ویس ماه پیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برادر را و رامین را همي دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
آژنگ
ز بس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخش بی رنگ و پیشانی پر
تن سیمینش را لرزه بر افتاد تو گفتی سرو بد لرزنده از باد
خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلیس
چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیهوده چندین اشك ریزی
نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت ویرو
نه تو امروز ویس خوب چهری میان ماهرویان همچو مهری
مر ایران را توئي با نوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
بایران و بتوران نامداري که بر ایران و توران کامگاري
بروی از گل بموی از مشکنابی ستیز ماه و رشک آفتابی
بشاهی و بخوبي کامگاري چو رامین دوستي خود کام داري
اگر صد گونه غم داري بدل بر نماند چون به بیني روی دلبر
فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
چرا خواني ز یزدان خیره فریاد که در گیتي بهشتي خود ترا داد
مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندي مستمندي
چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که داد ستت بگیهان
خداوندي و خوبی و جوانی تن آساني و ناز و کامراني
خواهی
چو چیزی زینکه داري بیش ز بیشی خواستن یابی تباهی
مکن ماها به بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جوابش داد خورشید سخن گوی نگار سرو قدّ یاسمن بوی
بگفت ای دایه تاکی یاوه گوئی ز نادانی در آتش آب جوئی
مگر نشنیدی از گیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان
منم همچون پیاده تو سواری ز رنج رفتنم آگه نداری
منم بیمار و نالان تو درستی ندانی چیست در من درد و سستی
مرا شاه جهان سالار و شویست ولیکن بد سگال و کینه جویست
اگر شویست بس نادل پذیر است کجا بد رای و بد کردار و پیرست
وگر ویرو ست بر من بد گمانست بچشم من چو دینار کسانست
وگر رامین همه خوبی و زیب است تو خود دانی که چون او دلفریب
ندارد مایه جز شیرین زبانی نجوید راستی در مهربانی
زبانش با شکر باشد فزایش نهانش حنظل آمد ز آزمایش
منم در کار خود صد کار و بیکار بگاه مهر دل صد بار و بی بار
منم شویست و هم یار و برادر من از هر سه همی سوزم برآذر
مرا نامیست اندر شوی داری مرا رنجیست اندر مهر گاری
نشوی من چو شوی دیگر انست نه یار من چو یار دلبر انست
چه باید مر مرا آن شوی و آن یار کز ایشانم همه رنج است و تیمار
مرا آن طشت زرین نیست در خور که دشمن خون من ریزد بدو در
اگر بختم مرا یاری نمودی دلارامم بجز ویرو نبودی
نه مویه جفت من بودی نه رامین ندیده دوستان دشمن آئین
یکی با من چو جان با غم بکینه یکی مانند سنگ و آبگینه
یکی را با زبان دل نیست یاور یکی را این نه آن هرسه ستمگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدآن شهر خراسان درو باش و جهانرا میخور آسان
بلفظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید سوی ایران
چه خوش جایست وچه خوش آب و خاکست زمین وآب وخاکش هرسه پاکست
بخاصه شهر مرو اندر خراسان چنان آمد که اندر سال نیسان
روان اندر هوای او بنازد که آب و باد او هردو بسازد
تو گوئي رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتي دیگر آمد
به نیک اختر جهاندار سر افراز ز کوهستان بشهر مرو شد باز
ببام کوشک بر با سیمبر ویس نشسته چون سلیمان بود وبلقیس
نگه کرد آن شگفته دشت و بردید چنان چون روی ویس سیمبر دید
بناز و خنده بابت روي میگفت جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت
نگه کن دشت و صحرا رود بارش همیدون بوستان و مرغزارش
زر اندر زر نشانده باغ در باغ ز خوبي و خوشي ویرا که و راغ
نگوئي تا کدامین خوش بود ماه بچشم نرگسینت مرو یا ماه
بچشم من زمین مرو خوشتر که گوئی آسمانست این پر اختر
زمین مرو پنداري بهشت است خدایش ز افرین خود سرشتست
چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
مرا چون ماه بسیار است کشور چو ویرو نیز بسیار است چاکر
نگر تا ویس چون آزرم برداشت کجا در مهر چون شیران جگر داشت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرورا گفت شاها مرو آباد اگر خوشست وگر ناخوش ترا باد
من اینجا دل نهادستم بناکام که هستم همچو گور افتاده در دام
اگر دیدار رامین را نبودي تو نام ویس از گیهان شنیدي
چو بینم روی رامین گاه و بیگاه مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
گلستانم بود با تو بیابان بیابانم بود با او گلستان
مرا گر دل نه باری آرمیدي تو تا اکنون مرا زنده ندیدي
ترا از بهر رامین می پرستم که دل در مهر آن بی مهر بستم
منم چون باغبان اندر پی گل پرستم خار گل را همچو بلبل
شهنشه چون شنید این سخت پاسخ پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
بسرخی چشم او چون ارغوان شد بزردی روی او چون زعفران شد
دلش درکین چو هیزم گشت سوزان تنش در جان چو آتش گشت لرزان
چو از کین خواستی کورا بکشتی و باخشمش همیدون بر نگشتی
چو تندي هوش دادي خردمندیش را فرجام دادي
چو گشتی آتش تندیش سرکش زدي دست تحمل را بر آتش
چو نیکوئیش در روی خواست یزدان بزشتی شاه ازو چون بستدي جان
خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر نبرد هرکه اورا هست یاور
نگردد هیچ بد خواهی برو چیر رهد از پاي پیل و از دم شیر
چنان چون ویس بت پیکر همی جست قضا دست بلا بروی همي بست
چو گنجي بود در بندي نهاده ز هر کس بسته بر رامین کشاده
چو شاهنشه زمانی بود پیچان بخشم اندر خرد را برد فرمان
نکردش هیچ یاد افره بکردار زبان بکشاد بر وارونه گفتار
بدو گفت ای زسگ بوده نزادت ببابل دیو بوده اوستادت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان ویرو
که جز بد کیش ازان مادر نزاید بجز جادو ازان گوبر نیاید
نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
بچه بودست شهرو را سپي واند نزاد است اوزیک شوهردوفرزند
چو آذر باد و فرخ زاد و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چوآب * رهمچون ویس شیرین
یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگانش شیر داده
از یشان خود تو از جمشید زادي تو نیز آن گوهرت بر باد دادي
کنون سه راه درپیشت نهاد است بهرجای که خواهی زه کشاد است
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
برو زاید بهر راهي که خواهی رفیقت سختي و رهبر تباهي
همیشه بادت ازپس * هت ازپیش همه راهت زآب و نان درویش
کهش پربرف باد ودشت پرمار نبات او کبدست و آب اوقار
بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش بازگشت ودایه راگفت
برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مژده خواه از شاه ویرو
بگو آمد نیازي خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید ازان سوگت نبد هرگز در امید
کنون کت روز تنهائی سر آمد دو خورشید از خراسانت برآمد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو چشم خویش را از سر برآرم که با هجرانش کوری دوستدارم
چو دیدار نگارینم نباشد سزد گر خود جهان بینم نباشد
الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشمنا کی منت کورم
ز پیشم بود خرم مرغزاري درو بامن بهم شایسته یاري
کمین کردي و یارم را به بردي مرابی مونس و بی یار کردي
کنون جانم ببر کم جان نباید چومن بدبخت جز بی جان نشاید
ستمگارا و زفتا روزگارا که نتوانست باهم دید مارا
بگیتي خود یکي کامم روا کرد پس آن کام مرا از من جدا کرد
اگر پیشه ندارد جور و بیداد چرا بستد همان چیزیکه او داد
رامین
همی گفت این چنین دل خسته تن از آرام دور و سر زبالین
بسی اندیشه کرد اندر جدائي که چون یابد ز تیمارش رهائی
بدست چاره دامی کرد بنهاد بشاهنشاه پیغامي فرستاد
که شش ماه است تامن دردمندم منم بسته که بیماریست بندم
کنون امروز لختي در تن آمد نشاط تندرستی در من آمد
ندیدم ساز و اسپ خویش هموار همه مانده چو من شش ماه بیکار
سپاه و اسپ من بایوز و باسگ سراسر خفته اند آسوده از تگ
نه یوزانم سوي غرمان دویدند نه بازانم سوي کبکان پریدند
دلم بگرفت ازین آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری
اگر شاهم کند همداستاني کنم یکچند گه نخچیر گانی
شوم زینجا سوی گرگان و ساری به پرانم درو باز شکاري
تذروانرا به بازان آزمایم سگانرا نیز بر غرمان کشایم
بدیدم شش مه این ایوان دلگیر به بینم باز شش مه دشت نخچیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو شش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشه آیم
چو شاهنشه شنید این یافه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام
بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چارهٔ او بی فروغ است
مراورا عشق بد نه خانه دلگیر دلش را ویس می‌باید نه نخچیر
زبان بکشاد بردشنام و نفرین همی گفت از جهان گم بادرامین
شدن بادش براه و آمدن نه که اورا مرگ بیشک ز امدن به
بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت وارون
رهت مارین و کهسارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین
تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده
ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
ترا گفتار من امروز پند است چومی تلخست لیکن سودمند است
اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
کنی باوی بفال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
نگردی بیش ازین پیرامن ویس که بس کشته‌شوی بردامن ویس
بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست با شیر شکاری
چو ابر آمد تو با بارانش مستیز بزودی از گذار سیل بر خیز
چو بشنید این سخن آزاده رامین بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
بماه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند
که هرگز نگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه روی ویس را هرگز به بیند نه با کسهای او خرم نشیند
پس انکه گفت شاها تو ندانی که من با تو دگر دارم نهانی
تو از یکسوی بر من پادشائی ز دیگر سوی مارا چون خدائی
گر از فرمانت لختی سر بتابم سر اندر پیش پای افگنده یابم
چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شما را گاه فرمان
همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
نشاید بد که تا کی راه گیرد براه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماه آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمهٔ کم
چو بادی از کهستان بر دمیدی بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
خوشا را ها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
اگرچه صعب راهی پیش دارند سرانرا طارم و گلشن شمارند
هرانکس راه باشد بی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
اگرچه راه ناپدرام باشد بپدرام آمد چو خوش فرجام باشد
چنان چون راه مهر افزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
و زان سو بود ویس ماه پیکر به پژمرده چو برگ از ماه آذر
زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
سراسر زیور از تن بر کشاده همه پیرایه را یکسر نهاده
ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند ویرو خوار گشته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بروزش مهر بودي مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز
شب تاریک بودي یاد گارش چو مشکین زلف رامین غمگسارش
نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
همی گفتي چه بودي گر یکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز
سحر گاهان نسیم خوش دمیدی بگاه بام رامین در رسیدی
زپشت رخش رسته چون سهی سرو سرورا روی در من پشت در سرو
گراران رخش چون طاؤس صد رنگ به پشتش در نشسته نقش ارژنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار
یکي روز او نشسته بر لب بام بگاه آنکه خور بیرون نهد گام
دو خورشید از خراسان روی بنمود که از گیتي دو گونه زنگ بزدود
یکی بزدود رنگ شب ز گیهان یکي بزدود زنگ غم ز جانان
چنان آمد به پیش ویس بانو که آید درد مندی سوی دارو
به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادي هردو را گریه بر افتاد
ز شادي هردو چون گل بر شگفتند گرفته دست یک در خانه رفتند
برامین گفت ویس ماه پیکر رسیدت دل بکام و کان بگوهر
ترا باد این سرای خسرواني درو بنشین بناز و شادماني
گهی درخانه زلف وجام می گیر گهی در دشت مرغان گیر نخچیر
به نخچیر آمدستی از خراسان به پیش آمد ترا نخچیر آسان
ترا من هم گوزن و هم تذروم که هم شمشاد و هم آزاده سروم
گهی بنشین بسایه سرو و شمشاد به نخچیر چو من کن دلت را شاد
من و تو روز در شادی گذاریم ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
چو روزی خوش بود خرم نشینم که خود جز خرمی کامی نه بینم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
زماني دل ز شادی بر نتابیم همه کامی بجوئیم و بیابیم
هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
پس انگه هردو کام دل براندند بشادي هفت مه با هم بماندند
ز مستان بود و سرمای گهستان دو عاشق‌مهست و خرم درشبستان
میان نعمت و فرمان روائي نشاط عاشقی و پادشائي
نگر تا کام دل چون‌خوش براندند درین‌گیتي چنان با یك بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد ازحال ویس ورامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
دگرباره بشد با ویس بنشست گسسته مهر دیگره به پیوست
دل رام انگهي بشکیبد از ویس که از کردار بد بشکیبد ابلیس
اگرخرگوش روزي شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
هم انگه شاه شد تا نزد مادر ز دل تنگی گله کرد از برادر
مراورا گفت دیدی‌این چنین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
که رامین با زنم جوید تباهی کند بد نام من در پادشائي
یکی زن چون بود با دو برادر چه‌دیدی درجهان زین‌ننگ‌بتر
دلم یکباره بر گشت از مدارا ازیرا کرد رازش آشکارا
من این راز از تو بسیاری نهفتم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
بدان تا تو بداني حال رامین نخواني مر مرا بیهوده نفرین
مرا تو دوزخی هم تو بهشتي تو نپسندی مرا این نام زشتي
که من چو نان کشم ویرا بزاري که گردد چشم تو ابر بهاري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سپنید ایگه شود زین ننگ رویم که خنجر را بخون او بشویم
جوابش داد مادر گفت هرگز دو دست خود به برد هیچ گریز
چوبی رامین شوی بی‌کس بمانی نه خوش باشدت بی او زندگانی
مکش اورا که او هستت برادر ترا چون او برادر نیست دیگر
نه بزمت هست روشن بی برادر نه در رزمت بود همتای و یاور
چو بنشینی نباشد هم نشینت همان آزاده پشت را ستینت
ترا ایزد نداد است ایچ فرزند که روزی بر جهان باشد خداوند
بمان تا او بود پشت و پناهت بدست او بماند جایگاهت
نباشد عمر مردم جاودانی برد روزی سراید زندگانی
چو فرمان خدا آید بجانت بدست دشمن افتد خان و مانت
همان بهتر که او برجای باشد مگر چونتو جهان آرای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند نژاد ما درین کشور بماند
برادر را مکش زنرا گشی کن کلید گنج در دست کسی کن
بتان و خوبرویان بی شمار اند که زلف ازمشک وروی ازسیم دارند
یکی را برگزین و دل بدوده کلید گنجها در دست او نه
مگر کت زان صدف دری برآید که شادی را و شاهی را بشاید
چه داری در نژاد ویسه امید جزان کو آمد ست ازپشت جمشید
نژادش گرچه شهوار است ونیکوست ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
مکن شاها خرد را کار فرمای روانت را بدین کینه میالای
هزاران جفت به از ویس یابی چرا دل زان بلایه بر نتابی
که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم
شنیدستم که آن بسیار آهو دگر باره شد اندر بند ویرو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخوردن روز و شب با او نشستست زمی گه هوشیار و گاه مستست

همیشه ویسه ازتو این همي خواست کنون چون یافت گرد ازدلش برخاست

تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از ویرو همی آید تباهی

اگر رامین بهمدانست ز انست که او بر ویس چون تو مهربانست

ولیکن زین سخن آنجا بماند است که ویسه مهر او از دل بر اندست

همین آهوست ویس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا

چنان خوبی و زیبائي چه باید که مهرش بیدرنگست ونپاید

بگل ماند که گرچه خوب رنگست نپاید دیر و مهرش بید رنگست

چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت لختی بر برادر

چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخش زرد

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویرو

هم انگه نزد ویرو کرد نامه ز تندي کرد با شمشیر خامه

بدو گفت این که فرمودت نگوئی که بر من بیشي و بیداد جوئي

پناهت کیست یا پشتت کدا که رایت بس بلند و خویش کا

نگوئی تا که دادت این دلیري که روباهی و داری طبع شیري

تو شیرانرا چرا شیري نمائي که با گور دمنده برنیائی

تو ازمن با نویم را چون ستاني بدین بیچارگی و ناتواني

اگرچه هست ویسه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو

چه داري تو همی اورا بخانه بدین کار از تو که بنیوشد بهانه

کجا دیدي یکی زن جفت دوشوي دوپیل کینه ور بسته بیک موي

مگر تا من بدیدم جایگاهت فزون شد زانکه بد پشت و پناهت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی تا تو دلیری شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی

نه روزی پادشاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی

نه باژی بریکی کشور نهادی نه شهری را بمردی بر کشادی

خبرهای ترا هرگز ندیدم نه نیزاز دوست و ازدشمن شنیدم

نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست

تو از گوهر همی مانی بامتر چو پرسند از تو فخر آری بمادر

ترا تیر افگنی بینم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار

بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی

همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی

چو در میدان شوی باهم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان

همه شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زبون داردت روباه

همانا زخم من کردی فراموش که ازجانت خرد برد ازتنت هوش

همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سواران

بکینه همچو شیر مرغزاری بکوشش همچو رعد نوبهاری

هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آوخ وآه

مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که ازروی زمین دشمن زدایست

چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار

شنیدم هرچه توگفتی ازین پیش نمودی مردمانرا مردی خویش

همی گفتی که شاه آمد زناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه

ازیرا برد ویسم را زکوراب که من بودم بسان مست درخواب

اگر من بودمی در کشور ماه نبردی ویسه را هرگز شهنشاه

کنون یاری نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهریاری

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل یکتاه کردم
بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون مرزبانی
بگرد آور سپاه از بوم ایران از آذربایگان ری و گرگان
همی کن ساز لشکر تا من آیم که من خود زود بندت بر گشایم
برافشان تو بباد کینه گنجت که همچون باد باشد یاره رنجت
بجنگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار
کنم از کشتگان کشورت هامون بهامون بر برانم دجلهٔ خون
بیارم ویسه را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر
چنان رسوا کنم ویرا ازین پس که هرگز خود نجوید دشمن کس
چو شاه این نامه را زی وی فرستاد هم انگه مهتران را آگهی داد
ز راه ماه و از پیکار ویروی همه کردند ساز خویش نیکوی
سحرگاهان بر آمد نالهٔ نای روان شد همچو دریا لشکر از جای
تو گفتی رود جیحون از خراسان همی آید دمان سوی کهستان
هران جای که لشکرگه زدی شاه نیارستی گذشتن بر سرش ماه
زمین از بار لشکر بود بسته که میرفتند همچون آهنین کوه
تو گفتی سدّ یاجوج اند لشکر هم ایشان باز یاجوجند بی مر
همی شد پیك در پیش شهنشاه شهنشاه از قفای پیک در راه
چو پیک آمد بنزد شاه ویرو بشد نیرو ز دست و پای ویرو
جهان بر چشم ویرو تیره گون شد ز خشم شاه چشمش همچو خون شد
همی گفت ای عجب چندین سخن چیست مرا ورا این همه پرخاش با کیست
نشانده خواهرم را در شبستان برون کردش بدی ماه و زمستان
همو زد پس همو برداشت فریاد بدان تا باشد از دو گونه بیداد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گریده خواهرم اکنون زن اوست | تو گفتی بد سگال دشمن اوست
بصد خواري ز پیش خود براندش | بیک نامه دگر باره نخواندش
نه سنگینست شاهنشه نه روئین | چه بایستش بگفتن لاف چندین
سپاه آورد یکبار و مرا دید | چنان کم دید دانم کم پسندید
به پیش من به بدروزي چنان شد | که در عالم بخواري داستان شد
نه پنهان بود جنگ ما دو سالار | که دیگرگون توان کردن بگفتار
ازان رو کو ز دست ما نیفتاد | چرا پیمود با ما این همه باد
عجب تر زین ندیدم داستاني | دو تن ترسد ز بشکسته کماني
چه ترساند مرا کو بود ترسان | ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
پس انگه پاسخی کردش بآئین | به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامهٔ شاه موبد از ویرو

مراورا گفت شاها نیک نامی | بزرگا کینه جویا خویش کامی
چه پیش آید ترا زین خویش کامي | بجز اندوه و کین و زشت نامی
تو شاه و شهریار و پادشائی | بکام خویشتن فرمان روائي
چنان باید که تو آهسته باشي | همه کار نکو دانسته باشي
تو از ما مهتري باید که گفتار | نه گوئی جز بآئین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند | همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هرکسی تو بیش داري | چرا دل را ز گفتن ریش داري
میان ما همی کینه نباید | که کین با دوستي در خور نیاید
اگر تو یافه گوئي ما نگوئیم | وگر تو سرد گوئی ما نگوئیم
تو بفرستادهٔ زن را بخانه | چرا بر دیگری بندي بهانه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه نامه باید اکنون نه پیام بر زن اینک هرکجا خواهی همی بر
اگر فرمان دهی فرمان پرستم مراورا در زمان زي تو فرستم
بجان تو که تا ایدر رسید است مگر او مر مرا سه بار دید است
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن مرا از خواهرم نتوان بریدن
چو باشد بانوي تو خواهر من چه باشد گر نشیند هم بر من
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد بداند کین سخن در من نگنجد
زویسه پاسخ این آمد که دادم بدانستي که من بر راه دادم
سخن اکنون ز نام خویش گوئیم که هریك در هنر چه نام جوئیم
سخن آن گو چه بادشمن چه بادوست که هرکو بشنود گوید که نیکوست
بدین نامه که کردي سوی کهتر تو خود تنها شدستي پیش داور
زدستي لافهاي گونه گونه بسی گفتي سخنهاي نمونه
بجنگ دینور تو فخر کردی مرا بوده دران آئین مردی
مرا گفتي همان تیغم بجایست که از روي زمین دشمن زدایست
اگر تیغ تو از فولاد کردند نه شمشیر من از شمشاد کردند
اگر تیغ تو برّد خود و خفتان ببرّد تیغ من خارا و سندان
مرا گفتی مگر کردي فراموش که زخم من ببرد از جان تو هوش
سخنهای که من بایست گفتن بنام خویش نام تو نهفتن
بدین نامه تو گفتستي سرا سر نهادستي کله بر جای افسر
دو چشم شوخ به باشد زدوگنج بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
گر این نامه بلشکر بر بخواني بسی پیدا شود ننگ نهاني
وگر طعنه زدي بر گوهر من که قارن بهتر است از مادر من
گهر مردان ز نام خویش گیرند که مردی و خرد را پیش گیرند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یکي مه شادي و نخچیر کردند همی چوگان زدند و باده خوردند
پس از یک مه ره خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودي آفتابش ز موی ویس بودی مشگنابش
نشسته شاد روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بنشستي ببوم ماه چندین ز بهر انکه جغتت بود رامین
اگر رامین نبودي دوستدارت نبودي نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی گوئی که با تو بود ویرو کني دیدار ویرو بر من آهو
گهي گوئي که با تو بود رامین چرا با من زني بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردي که گویند نه اهریمن بدان زشتي که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خوددانی که ویروچون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر گانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچنین است مرو را دوستدار راستینست
بهم بودند هردو چون برادر نشسته روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جواني خوشترین کام
جواني ایزد از مینو سرشتست مر ورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادي جفت ویرو بودشش ماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگاه رزم گرهر چون بزوهند ز گرز و خنجر و ژوپین نکوهند
اگر پیش آیمت بر دشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کنم کار
به آب تیغ گوهر را بشویم کنم مردی بکردار و نکویم
چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
بیکسو نه سخن مردی بیاور که مارا مردی است امروز درخور
بجا آریم هریک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
چو پیك از نزد ویرو شد بر شاه مراورا یافت با لشکر درین راه
کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند باوی ز بهر ویس نیرو
چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندی پشیمان
هم انگه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردی از اندیشه آزاد
بزاری من بزشتی یاد کردم بدانستم که بر بیداد کردم
کنون از پشت بور کین بجستم بخنگ مهر بانی بر نشستم
منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
بکن سازی کنون در میزبانی دران ایوان و باغ خسروانی
که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
نگر تا در دل آزاری نداری هم اکنون ویسه را پیش من آری
که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان امروز مادر
چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و نامهٔ بی مر بشهرو
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ مهر بشگفت
دو چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئی آشتی آب اندر آمد
دگر ره ویس بانو را ببردند چو خورشیدی بشاهنشه سپردند
دل هرکس بدیشان شادمان بود تو خود گفتی عروسی آنزمان بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به ایوان و بمیدان و به نخچیر باندوه و بشادی و بتدبیر
اگر ویرو ست اورا بد برادر وگر شهروست اورا بود مادر
نه هرکو دوستي ورزید جائی بزیر دوستي بودش خطائی
نه هر کو جایگاه مهرباني کند آرد بدل در بد گماني
نه هر دل چون دلت نا پاک باشد نه هر مردي چو تو ناباک باشد
شهنشه گفت نیك ست ار چنین است دل رامین سزای آفرین است
برین پنهان تواني خورد سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
اگر سوگند بتواني بدین خورد نباشد در جهان چونتو جوانمرد
جوابش داد ویس و گفت سوگند خورم شاید بدین نا بوده پیوند
چرا ترسم ز ناکرده گناهی بسوگند این نمایم بی گناهی
نه پیچد جرم ناکرده روانی نگندد سیر ناخورده دهانی
ز پیمان وز سوگندم مترسان که دارد بی گنه سوگند آسان
چو در زیرش نباشد نا صوابی چو سوگندی خوری چه سرد آبی
شنهشه گفت ازین بهتر نباشد بپاکی خود جزین در خور نباشد
بخور سوگند و از تهمت پرستي روانرا از ملامتها بشستي
کنون من آتش سوزان فروزم برو بسیار مشک وعود سوزم
تو اینجا پیش دین داران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
هران گاهی که تو سوگند خوردي روانرا از گنه پاکیزه کردي
مرا با تو نباشد نیز گفتار نه پرخاش و نه پیکار و نه آزار
ازان پس تو مرا جان و جهاني برابر دارمت با زندگاني
چو پیدا گردد از تو پارسائی ترا بخشم سراسر پادشائی
چه باشد خوبتر زان پادشائی که بپسندد و را هر پارسائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرورا گفت ویسه همچنین کن سراو خویشتن را پاک دین کن
همي تا تو بمن بر بد گماني ازین دین سرترا باشد زیانی
گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکو تر از ناگفتن بود
شهنشه خواند یکسر موبدانرا ز لشکر سروران و کهبدانرا
بآتش گاه چیزي بیکران داد که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
ز دینار و زگوهرهای شهوار زمین و آسیا و باغ بسیار
تجاور مادیانان تگ آور همیدون گوسفند و گاو بی مر
و ز آتش گاه لختي آتش آورد بمیدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل وعودش خورش داد بکافور و بمشکش پرورش داد
ز میدان آتشی سوزان برآمد که با گردون سروی هم برآمد
چو زرین گنبدي برچرخ یازان شده لرزان و زرش پاک ریزان
بسان دلبري در لعل و ملحم کرازان و خروشان مست و خرم
چو روز وصلت اورا روشنائی همی سوزید چون روز جدائی
ز چهرهٔ نور بر گیتي فگنده ز نورش باز تاریکی دمنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
چو از میدان بر آمد آتش شاه همی سود از بلندي برسرش ماه
ز بام کوشک موبد ویس و رامین بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده سراسر روی زي آتش نهاده
ز چندان مهتران یك تن نه آگاه بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
هم انگه ویس در رامین نگه کرد سرو را گفت بنگر کار این مرد
که آتش چون بلند افروخت مارا بدین آتش بخواهد سوخت مارا
بیا تا هردو بگریزیم از ایدر بسوزانیم ویرا هم بر آذر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا بفریفت موبد دی بسوگند بشیرینی سخنها گفت چون قند
من اورا نیز هم دامی نهادم نه آن بودم که در دامش فتادم
بدو گفتم خورم صد باره سوگند که رامین را نه بد با ویس پیوند
چو زین باوی سخن گفتم فراوان دلش بفریفتم ناگه بدستان
کنون در پیش شهری و سپاهی ز من خواهد نمودن بیگناهی
مرا گوید بآتش بر گذر کن جهانرا از تن پاکت خبر کن
بدان تا کهتر و مهتر بدانند کجا درویس و رامین بد گمانند
بیا تا پیش ازان کو مان بخواند ورا این راستی در دل بماند
پس انگه دایه را گفتا چه گوئی وزین آتش مرا چاره چه جوئی
تو دانی کین نه هنگام ستیز است کجا هنگام هنگام گریز است
تو چاره دانی و نیرنگ بازی درین تیمار مان چاره چه سازی
کجا در جای چونین چاره بهتر که درجای دگر مردی و لشکر
جوابش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاری خوار مایه
من این را چاره چون دانم نهادن سر این بند چون دانم کشادن
مگر مارا دهد دادار یاری بر افروزد چراغ بختیاری
کنون افتاد کار ایدر مپائید کجا من میشوم با من بیائید
پس انگه رفت زانجا درشبستان نگر آنجا چگونه ساخت دستان
فراوان زر و گوهر بر گرفتند پس انگه هر سه در گرما برفتند
رهی از گلخن اندر بوستان بود چنان راهی که ازهرکس نهان بود
بدان ره هر سه اندر باغ رفتند ز موبد با دل پر داغ رفتند
سبک بر رفت رامین بر بدیوار فرو هشت از سر دیوار دستار
بچاره بر کشید آن هردو اندرا بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس انگه خود فرود آمد ز دیوار بچادر هر سه بر بستند رخسار
چو زیبا چهره از مردم نهفتند برآئین زنان هر سه برفتند
همین دانست رامین بوستانی بدو در گاه دیده باغبانی
هم انگه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
فرستادش بخانه باغبان را بیاوردش ز خانه قهرمانرا
بفرمودش که رو انپان بیاور گزیده هرچه آن باشد تگاور
همیدون خوردنی چیزیکه داری سلیحم با همه ساز شکاری
بیاوردند هرچیزی که او خواست نماز شام رفتن را بیاراست

گریختن ویس و رامین و دایه از مرو شاهجان و رفتن به ری

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
بیابانی که آرام بدو بود ز ناخوشی چو کام اژدها بود
ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوی هردوان چون طبل عطار
کویر و شورہ و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادی کجا بودند با هم
و شی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب درره نبودند
* اندر بسنگی بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
چو باشد مرد عاشق در بر دوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست
کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچنان چون گلستانست
کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم و شادی ندانند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به روز آن بیابانرا بریدند ز مرو شاه جان زي ری رسیدند
بری دربود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تر اومت
جوانمردی هنرمندي بی آهو مر اورا دستگاهی سخت نیکو
به پیروزي بداده بخت کامش که خود به روزشیرو بود نامش
ز خوشي چون بهشتي خان ومانش همیشه شاد در وی دوستانش
شبی تاریک بود و ماه با مهر ز بیننده نهفته اختران چهر
جهان چون جاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهماني چو رامین
مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
سرای و جز سرایم مر ترا باد یکی خشنودی جانت مرا باد
پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بنشستند چند روز
کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته
بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمي و شادمانی
گهی می درکف وگه دوست دربر شده بیهش ز عشق دوست دلبر
چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادي و برامش با دلارام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بشب چون زهره شبگیران برآمد ببانگ مطرب از خواب اندرآمد
هنوز ازبادبودي مست وپرخواب نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
نشسته پیش او رامین دلبر گهی طنبور و گاهی چنگ بربر
گهی گفتي سرود دلنوازان بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهي گفتی که ما دو نیک یاریم بیاد یکدگر ما جان سپاریم
بهنگام وفا گنج وفائیم بچشم دشمنان تیر جفائیم
چو مارا خورمي و شاد خواریست بد ایشان مارا کرم و خواریست
برنج از دوستي سیری نیابیم ز راه مهرباني بر نتابیم
بمهر اندر چو دو روشن چراغیم بناز اندر چو دو بشگفته باغیم
ز مهر خویش جز شادي نه بینم که از پیروزي ارزاني نه بینم
خوشا ویسه نشسته پیش رامین چنان کبک دري درپیش شاهین
خوشا ویسه نشسته جام بر دست هم ازباده هم ازخوبي شده مست
خوشا ویسه بخنده لب کشاده پس انگه بر لب رامین نهاده
خوشا ویسه بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته
زهی رامین بکام دل همی ناز که داري کام دل را نیک انباز
زهي رامین که در باغ بهشتي همیشه با گل اردبهشتي
زهی رامین که جفت آفتابي بفرّش هرچه تو خواهی بیابي
زهی رامین نکو تدبیر کردي که چون ویسه یکی نخچیرکردی ماه
هزاران آفرین بر کشور ماه که چون ویس آمدست ازوی یکي
هزاران آفرین بر جان شهرو که دخترش ویسه بود و پور ویرو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هزاران آفرین بر جان قارن که از پشت آمد ستش ماه روشن
هزاران آفرین بر خندهٔ ویس که کرده است این جهانرا بندهٔ ویس
بیار ای ویس جام خسرواني درو می چون رخانت ارغوانی
چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستي نیارد هیچ سستي
ندانم مست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت
که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد
دلم درج است و دروي گوهری تو کنارم برج و در وی اختری تو
ابي گوهر مبادا هرگز این درج چوبي اختر مبادا هرگز این برج
همیدون باد باغ رویت آباد دو دست من بباغت باغبان باد
بسا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
چنین خوبي و چونان مهربانی سزد گر نام دارد جاودانی
دلا بسیار درد ویس دیدي کنون از دوست کام خود چشیدي
دلي چون خویشتن دیدي پر از مهر وبا این دل رخي تابان تر از مهر
بروز و شب بدین چهره همي ناز نبرد بد سگالت را همي ساز
که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
هنوز ار جان کني در کار مهرش نباشد چون یکي دیدار چهرش
روان از بهر چونین کام باید جهان از بهر چونان نام باید
تو اکنون میخور از فردا میندیش که جز فرمان یزدان نایدت پیش
مگر کارت بود در مهرگاري ازان بهتر که تو امید داري
هران گاهی که رامین باده خوردي چنین گفتارها را یاد کردي
ازین سو ویس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گر ایشانرا بناز اندر خوشی بود شهنشه را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن دل از بند گمانی بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موبد بطلب ویس و رامین .

چوویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهرسویک شبانروز بدل در آتشی مانده خرد سوز
چو از دیدار ویسه گشت نومید بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهی سراسر که هم دستور بودش هم برادر
گزید از هرچه اورا بود تیغی بزیرش بارهٔ چون تند میغی
بسختی چون دل زفتان کمانی ز تیغ الماس ترآن تیرداني
بشد تنها بگیتی ویس جویان ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباد ویران چه روم و هند و چه توران وایران
نشان ویس هرجائی بپرسید نه خود دیدونه از کس نیزبشنید
گهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران
گهی چون دیو بد اندربیابان گهی چون مار بد اندر نیستان
گهی شمشیر زد بر تنش گرما گهی آسیب زد بر جانش سرما
گهی خوردی فطیر راهجانان گهی بودی بشب پیش شبانان
بکوه و بیشهٔ و هامون و دریا همی شد پنج مه چون مردشیدا
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین زمینش فرش بودی دست بالین
بدینسان پنج مه در دشت و درکوه رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بدبخت وی زن بخت رامین همان تلخیش ویرا گشته شیرین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر بسا خوناکه چشمش ریخت بربر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روي راهي همي رفتي بتراهي و يا تنها بماندي جايگاهي
به بخت خويش مي چندان گرستي کجا افزون تر از باران گرستي
همي گفتي دريغا روزگارم سپاه و گنج و رخت بي شمارم
ز بهر دل سراسر بر فشاندم کنون بي شاهي و بي دل بماندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست بچونين روز مردن سخت نيکوست
چو بر جستنش بردارم يکي گام جدا گردد همي از من يکي اندام
مرا اندوه ازان بسيار گشتست که خود جانم ز من بيزار گشتست
تو گوئي باد پيشم آتشين است زمين در زير پايم آهنين است
ز گيتي هرچه بينم دل کشائي همي آيد بچشمم اژدهائي
دلم چونست چون ابري کشيده هوا چونست چون زهري چشيده
به پيري گر نبودي عشق شايست مرا اين عشق با اين غم چه بايست
بدين غم پير گردد طفل بر شير نگر چون زار گردد مردم پير
بهشتي را ز گيتي برگزيدم که با هجران او دوزخ بديدم
چو ياد آرم بدل جور و جفايش بيفزايد مرا در دل وفايش
بتر گردم چو عيبش بر شمارم تو گوئي عيب اورا دوستدارم
دل من کور گشت از مهرباني نه بيند هيچ کام اين جهاني
ز پيش عاشقي بودم توانا بکار خويشتن بينا و دانا
کنون در عاشقي بس نا توانم چنان گشتم که مي بينم ندانم
دريغا نام من در هوشياري دريغا رنج من در مهر کاري
که رنجم را ببرد از ناگهان باد همان آتش دران نام من افتاد
مرا اندر جهان اکنون چه گويند همه کس دل ز مهر من بشويند
مرا ديوانه پندارند و بد حال که ديوانه چو من باشد بهر حال

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم از شاهي هم از شادي بريده چنين و بدسگالم آفريده
مرا چون يار دلبر بود بامن شنيدم بيهده گفتار دشمن
اگر روزی رخانش باز بينم بدو بخشم همه تاج و نگينم
بفرمانش بوم تا زنده باشم خداوند او بود من بنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش هران چيزيکه اوراخوش مرانوش
چوماهی پنج شش گرد جهان گشت تنش يکباره سست و نا توان گشت
همی ترسيد از آسيب زمانه که مرگش را بود روزي بهانه
به بدروزي و تنهائی بميرد پس انگه دشمني جايش بگيرد
صواب آن ديده کزره باز گردد هوای ويس جستن در نوردد
بر اميدش گذارد زندگاني مگر روزی بيابد زونشانی
هم انگه سوي مروشه جان شد دگر باره جهان زوشادمان شد
تو گفتی کشت بي نم گشته نم يافت ويادرويش بی نعمت درم يافت
بمرو شاه جان مژده در افتاد که آمد شاه موبد با دل شاد
همه بازارها آذين به بستند پريرويان بر آذينها نشستند
بر افشاندند چندان زر و گوهر که شد درويش آن کشور توانگر
بدان گاهی که شاهنشاه موبد برون رفت از نگارين کاخ گنبد
دل ازشادي وشهرخويش برداشت بيابانها گزيد و شهر بگذاشت
بدان زاری و بد روزي همی گشت چوماهي چند برروتنش بگذشت
زری رامين بمادر نامۀ کرد زشادی جان ويرا خامۀ کرد
کجا رامين و شه هردو برادر بهم بودند ازان پاکيزه مادر
وز ايشان زرد را مادر دگر بود شنيدستم که او هندو گهر بود
فرستاده بمرو آمد نهاني شتابان تر زباد مهرگانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی تا شاه رفته بود و رامین همیشه اشک مادر بود خونین
گهی بر روی خون دیده راندی گهی از درد دل فریاد خواندی
کجاچون شاه و چون رامین دو فرزند ازو یکباره بگسستند پیوند
زنی را زین دوگیتی بر گزیدند هم از مادر هم از شاهی بریدند
چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همدای جان شد
بنامه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی برادر است
کجا او را بجان من ستیز است بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
هم از ویس است آزرده هم از من همی جوید بما بر کام دشمن
مرا یک موی ویس ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر
مرا از ویس باری جز خوشی نیست وزو جز برتری و سرکشی نیست
هران گاهی که از وی دور مانم بجز خوشی و کام دل نرانم
هران گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
نه چرخ است او نه ماه و آفتابست کجا با من هم از یك مام و با بست
بهر نامی که خواهی زو نکاهم بمیدان بر چذو پنجاه خواهم
همی تا رفته ام از مرو کنده نیاسودستم از بازی و خنده
بمرو اندر چنان بودم شب و روز که گفتی آهویم در پنجهٔ یوز
نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام
به آتش مان چه سوزد نه خدایست که آتش کار بادافره نمایست
کنون اینجا که هستم تندرستم ز ویسه شادم و از باده مستم
فوستادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی
نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری
نمودم حال خویش و روز و جایم وزین پس انچه باشد هم نمایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گردم بگیتی تا بدان گاه که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه اورا جان بکوهی باز بستند تنش در چشمهٔ حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی بجان من که گردآرم سپاهی
فرود آرم من اورا از سر تخت نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه نباشد هیچ دانائی ز تو به
درود ویس جان افزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامهٔ فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه برافشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز شهنشه نیز باز آمد دگر روز
دل مادر برست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است خنک آنکس کز و عبرت گرفتست
نماید چند بازی بو العجب وار پس انگه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او ننالی که گر نالی ز ناله بر محالی
نگر تا در هوای او نتازی که گر تازی ز نازش بر مجازی
چو شاهنشاه یکهفته بیاسود به تنهائی همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتی مراورا دیو اندیشه گرفتی
شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از بخت چون مردم ننازی
چنین غمگین و درمانده چرائی نه بر ایران و توران پادشائی
نه شاهان جهان باژت گزارند دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروان تا چین تو داری بهر کامی که خواهی کامگاری
چرا همواره چونین مستمندی چرا این درد بر جانت پسندی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پیری هرکسی نیکی فزاید کجا از خواب برنائی در آید
وگر بر راه بر نائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نجوید
کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین پند
ترا تا پیر گشتی آز بیش است دلم زین آز تو بسیار ریش است
شهنشه گفتش ای مادر چنین است دلم گوئی همین با من بکین است
زنی را برگزیدست از جهانی همی بی او نیارامد زمانی
نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد
مرا شش ماه درگیتی دوانید چه مایه رنج بر جانم رسانید
کنون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
همی تا باشد این دل در بر من نپردازم بجنگ هیچ دشمن
اگر جانم ز ویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی
پذیرفتم اگر رویش به بینم بدست او دهم مهر و نگینم
ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
برامین نیز جز نیکی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر تو گفتی بر دل او ریخت آذر
ز دیده اشک خونین بر رخان ریخت تو گفتی ناروان بر زعفران ریخت
گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند
که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
بجا آری سخنهای که گفتی چنان کاندر وفا نایدت رفتی
کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان
چو مادر با شهنشه این سخن گفت ز شادی روی او چون لاله بشگفت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدست و پای مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد
همی گفت ای مرا با جان برابر مرا از دوزخ سوزان برآور
به نیکوئی بکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر
که فرمان ترا بر دل گمارم سر از فرمان تو بیرون نیارم
بخورد انگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند
به یزدان جهان با دین پاکان بروشن جان نیکان و نیاگان
بآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد
که بر رامین ازین پس بد نجویم دل از کردار و آزارش بشویم
نخواهم بر تن و جانش زیانی ز دل ننمایمش جز مهربانی
شبستان مرا دارو بود ویس دل و جان مرا دار و بود ویس
گناه رفته را زو در گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند بکار ویس دلرا کرد خرسند
همانگه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد
بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخت فرمان مادر
ز فرمانم نگر تا سر نتابی که از دادار جز دوزخ نیابی
چو این نامه بخواني زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
که چشمم کور گشت از بس گریه تنم خواهد همی از جان گسستن
چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کامم اندر دل بپژمرد
همی تا روی تو بینم چنینم به پیش داد گر سر بر زمینم
ترا خواهم که بینم در جهان بس که برمن نیست فرخ تر ز تو کس
شهنشه نیز همچون من نوانست بگیهان گشت چندان کو توانست
چه مایه در جهان رنج و بلا دید چه مایه روزگار نا سزا دید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون برگشته باز آمد پشیمان بجز دیدارت اورا نیست درمان
بخورد از راستی پاکیزه سوگند که هرگز نشکند در مهر پیوند
گرامی داردت چون چشم و دیده وزان دیگر برادر برگزیده
ترا باشد به بیرون داد و فرمان چنان چون ویسه را اندر شبستان
همو بانو بود هم تو سپهبد شما را چون پدر آزاده موبد
نباشد نیز هرگز خشم و آزار دلت جوید بکردار و بگفتار
تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز مکن تندي و با وی سخت مستیز
که از بیگانگي سودی نداري وگرچه مایهٔ بسیار داري
چو دارى در خراسان مر زباني چرا جوئي دگر جا ایرماني
خراسانی که چون خرم بهشتست ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
ترا دادست بر وی پادشائي چرا جوئی همی از وی جدائی
درین بیگانگي و رنج بی مر چه خواهی یافت از شاهی فزون تر
بطبع اندر چه یابی به ز امید بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
چو در پیشت بود کانی ز گوهر چرا جوئي بسختي کان دیگر

گفتار اندر باز آمدن ازری ویس و رامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه بپایان به برزندش به پشت باد پایان
دل رامین ازان نامه بتفسید ز حال موبد و مادر به پرسید
چو از سوگند و پیمان آگهی یافت عنان از ري بسوي مرو بشتافت
نشانده دلبرش را در عماري چو اندر تاج درّ شاهواري
ز بوي زلف و رنگ روی آن ماه چومشک و لاله شد خاک همه راه
اگرچه بود در پرده نهفته همی تا بید چون ماه دو هفته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وگرچه بود درره کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشتهٔ پروین گسسته
بکام دل نشسته پنج شش ماه برو نا تافته هور و خور و ماه
شده از تازگی چون قطرهٔ آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
یکی خوبیش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یاد
جهان چون خوبي ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه و ویس و رامین هرسه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
گناه رفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
شه شاهان به بیروزی یکي روز نشسته شاد با ویس دل افروز
بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس در وي لعل باده
بخواند آزادهٔ رامین را و بنشاند بروی هردو کام دل همی راند
نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
چو رامین گرگهی بنواختي چنگ زخوشی بر سر آب آمدی سنگ
بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل برشگفتي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین که یکباره نه روئی و نه سنگین
مکن بادوست چندین نا پسندی زدل منمای چندین مستمندی
زماني دل برود و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
اگر ماندست لختی زندگاني سراید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دل شاد باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد گیهان مراد را هم نماند حال یکسان
چو شاهنشاه رامی در سر آویخت خرد مغز ورا بامی بر آمیخت
زرامین خوش سرودی خواست دیگر ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
دگر باره سرودي گفت رامین که از دل برگرفت اندوه دیرین
شگفته باغ دیدم نو بهاري سزای انکه دروی مهر کاری
رونده سرو دیدم بوستاني رونده ماه دیدم آسماني
گلی دیدم درو اردبهشتي نسیم و رنگ او هردو بهشتی
بگاه غم سزای غم گساري گه شادي سزاي شاد خواري
سپردم دل بمهرش جاودانی ز هر کاری گزیده باغبانی
همی گردم میان لاله زارش همی بینم شگفته نو بهارش
من اندر باغ روز و شب مجاور بد اندیشم چو حلقه مانده بردر
حسودانرا حسد بردن چه باید بهرکس آن دهد یزدان که شاید
سزاوار است بامه چرخ گردان از یرا مه بدو داد است یزدان
چو بشنید این سخن آزاده خسرو ز شادي گشت عشق اندر دلش نو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دریغ هجر ویس از دلش برخاست ز ویس ماه پیکر جام می خواست
بدان کز می کند یکبار مستی فرو شوید دل از زنگار هستی
سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان بشادی زی بکام نیک خواهان
همه روزت به پیروزی چنین باد همه کارت سزای آفرین باد
خوشست امروز ما را باده خوردن به نیکی آفرین بر شاه کردن
سزد گر دایه روی ما به بیند بشادی ساعتی پیشم نشیند
اگر فرمان دهد پیروزگر شاه کنم اورا ز حال خویش آگاه
به بزم شاه خوانیمش زمانی که چون اونیست شه را مهربانی
پس انگه دایه را زی شاه خواندند به پیش شاه بر کرسی نشاندند
شهنشه گفت رامین را تو می ده که می خوردن ز دست دوستان به
جهان افروز رامین همچنان کرد بشادی می همی داد و همی خورد
می اندر مغز او بنمود گوهر دل پر مهر اورا گشت یاور
چو ویس لاله رخ رامی همی داد نهان از شاه گفتش ای پریزاد
بشادی و برامش خور مئی ناب که کشت عشق را ازمی دهیم آب
دل ویس این سخن نیکو پسندید نهان از شاه با رامین بخندید
مراورا گفت بختت را هبرباد ببوم عشق کشتت نیک برباد
همی تا جان ما برجای باشد دل ما هردو مهرافزای باشد
بدل مگزین تو بر من دیدگان را کجا من بر تو نگزینم روان را
تو از من شاد باشی من ز تو شاد مرا تو یاد بادی من ترا یاد
دل ما هردو را کام خوشی باد دل موبد ز تیمار آتشی باد
شهنشه را بگوش آمد از یشان سخنهای که میگفتند پنهان
شنیده کرد بر دل ناشنیده بمردی داشت دل را آرمیده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدایه گفت دایه می تو بگسار برامین گفت رامین چنگ بردار
سرود عاشقان بر چنگ بسرای سخن کم گوی وشادی مان بیفزای
وزان پس داد دایه می بدیشان شده رامین ز مهر دل خروشان
سرودی گفت بس شیرین ودلگیر تونیزار می همی گیری چنین گیر
مرا از داغ هجران زرد شد روی بمی زردی روی من فروشوی
مئ گلگون کند گلگون رخانم زداید زنگ اندیشه ز جانم
چو باشد رنگ رویم ارغوانی نداند دشمنم درد نهانی
بهر چاره که بتوانم بکوشم مگر درد دل از مردم بپوشم
ازیرا روز و شب مست و خرابم که جز مستی همی چاره نیابم
چه خوش باشد آن می خوارگی را (؟)کزو درمان کنی بیچارگی را
همیشه مست باشم میگسارم بدان تا از غم آگاهی ندارم
خبر دارد تو گوئی ماه رویم که من چونی بداغ عشق اویم
اگرچه من ز شیران جان ستانم همی بستاند از من عشق جانم
خدایا چارهٔ بی چارگانی مرا و جز مرا چاره تو دانی
چنان کز شب براری روز روشن ازین انده برآری شادی من
چو رامین چندگه نالید بر چنگ همی از نالهٔ وی نرم شد سنگ
اگرچه داشت مهر دل نهانی پدید آمد نهانی را نشانی
دلی در تفّ آتش مانده نا کام چگونه یافتی در آتش آرام
دو مستی بود جفت مهربانی درو آتش فروزنده جوانی
دل رامین صبوری چون نمودی بچونان جای چون بر جای بودی
جوانی مست و عاشق چنگ بربر نشسته دوست پیش یار دیگر
نباشد بس عجب گر زو نشانی پدید آید ز حال مهربانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان آبي که گردد سخت بسیار بسنبد زیر بند خویش ناچار
همیدون مهر چون بسیار گردد ز پیشش بند و دانش خوار گردد
چو از می مست شد پیروزگرشاه بشادی در شبستان رفت با ماه
بجای خویش رفت آزاده رامین مر اورا خاک بستر خاره بالین
دل موبد ز ویسه بود پر درد در آن مستی مر اورا سر زنش کرد
بدو گفت اي دریغا خوبروئي که با اونیست لختی مهرجوئي
تو چون زیبا درختي آبداري شگفته نغز در باغ بهاري
گل و برگت نکو باشد ز دیدن ولیکن تلخ باشد از چشیدن
بشکر ماندت گفتار و دیدار بحنظل ماندت آئین و کردار
بسی شوخان و بی شرمان بدیدم یکی چونتو ندیدم نه شنیدم
بسي دیدم به گیتي مهربانان گرفته گونه‌گونه دوستگانان
نشسته راست پیش من چنانید که پنداریدت تنها هردوانید
همیشه بخت عاشق شور باشد ازیرا چشم بختش کور باشد
بود پیدا و گوید خود نه پیداست ابا صد یار پندارد که تنهاست
کلوخي را که او در پس نشیند مر اورا چون که البرز بیند
مباش ای بت چنین گستاخ بر من که گستاخی کند دشمن ست از دوست
اگر گرددت روزی پادشا خر مکن گستاخي و منشین بروبر
مثال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری مکن با آتش سوزان دلیری
بران منگر که دریا رام باشد بران گه بین که بی آرام باشد
اگر چه آب اورا رام یابي چو بر جوشد تو با جوشش نتابي
مکن با من تو این گستاخ واري که تو با خشم من طاقت نداری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مکن بنیاد این بر رفته دیوار کجا بر تو فرود آید یکی بار
من از مهرت بسی سختي بدیدم ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
مکن با من چنین نا مهرباني کجا زین هم ترا دارد زیاني
مرا تاکی چنین خود بسته داري به تیغ کین دلم را خسته داري
اگر روزی ز بندم برکشائی ستیزه بفگني مهرم نمائی
وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشي آفتابم در شبستان
جهانرا جزبچشم تو نه بینم تو باشی سایهٔ تاج و نگینم
ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یك پوست جامه یك شکم نان
چو بشنید این سخنها ویس دلکش فگند اندر دلش سوزنده آتش
دلش آن شاه بیدل را ببخشود جوابش را به شیریني بیالود
بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزاوار تو ام یکروز پیوند
مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها بر من حرامست
فنم برخاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
نگر تا تو نه پنداري که هرگز بود پیروز بر من رام کربز
مرا در پیش چونتو آفتابي چرا جویم فروغ ماهتابي
تو دریائی و شاهان جویبار اند ز بن آرزم را سیري ندارند
اگر من پرستاري را سزایم ز گیتي تو مرائي من ترایم
نگر تا در دل اندیشه نداري که تو بینی ز من زنهار خواری
نتوان
مرا مهر تو باجان هست یکسان توخود داني که بی جان زیست
یکی تا موی اندام تو بر من گرامي تر ز هردو چشم روشن
گذشته رفت شاها بودنی بود ازین پس دارمت دلشاد وخوشنود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شهنشه را شگفت آمد ز دلبر سخنهای چنین زیبا و در خور
یکی بادش بدلبر جست چونان که خوشتر زان نباشد باد نیسان
امیدش تازه شد چون باغ نسرین ز شادی بر ربودش خواب نوشین
شهنشه خفته بود و ویس بیدار ز رامین و ز موبد بر دلش بار
گهی اندیشه زان کردی گهی زین نبودش هیچکس همتای رامین
دران اندیشهٔ خوش آمد از بام مگر بر بامش آمد خسته دل رام
هوا اورا ز بستر بر جهانده ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
شب تاریک همچون جان مهجور ز مشکین ابر او بارنده کافور
سرا پرده کشیده ابر دی ماه چو روی ویس گشته پردگی ماه
هوا چون چشم رامین گشته گریان بدرد آن کزو شد ماه پنهان
نهفته ماه در ابر زمستان چو روی ویس با نو در شبستان
نشسته بر کنار بام رامین امید اندر دلش مانده چو رامین
ز بهر ویس برف اورا گلستان شب تاریک اورا روز رخشان
کنار بام ویرا کاخ و طارم زمین پر گل اورا خزّ و ملحم
اگرچه دور بود از روی دلبر همی آمد بمغزش بوی دل بر
اگر دلبر نبود از روی پیوند ببوی جان فزایش گشت خرسند
چه دانی عشق زین خوشتر نگهبان که باشد عاشق از بد خواه ترسان
ازان ترسد که روز بد سگالش بداند ناگهان با دوست حالش
پس انکه دوست را آید ملامت ورا آن روز بر خیزد قیامت
چو رامین چندگه بر بام بنشست شب تاریک با سرما به پیوست
نبود اورا زیان از برف و باران که اندر جانش آتش بود سوزان
اگر هر قطرهٔ صد رود گشتی یکی زان آتش مهرش نکشتی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشك چشم او شد جفت باران
دل اندر تاب وجان در بویهٔ جفت غریوان با دلی نالان همی گفت
نگارینا روا داري بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قاقم و سنجاب خفته
من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
تو در خوابي و آگاهی نداري که عاشق چون همی گرید بزاري
ببار اي ابر بر جان من آتش که بی‌دل را همه دروی بود خوش
گرآهی برزنم ابرت بسوزد جهان همواره ز اتش بر فروزد
الا ای باد تندي کن زماني دران تندي بهم بر زن جهاني
بجنبان گیسوانش سر ز بالین زچشمش زان بدرکن خواب نوشین
بگوشش در فگن آوای زارم بگو با او که چونان دل فگارم
به تنهائی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
مگر لختي دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراورا جوشش از بام
شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زي او فرستاد
همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتي بی شکیب و بی روان بود
فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
نگارا ماه رویا زود سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
چرا یکباره بر من چیر گشتي چه خوردي تا ز مهرم سیر گشتي
من اندر برف تو در خزّ و دیبا من از تو نا شکیبا تو شکیبا
تو در شادي و من در رنج و تیمار تو با خوشي و من با درد و آزار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگر دادار ما قسمت چنین کرد ترا آسودگي داد و مرا درد
اگر یزدان همه کامی ترا داد مرا شاید همیشه همچنین باد
ازو خواهم که هر کامی بیابی که تو نازک دلی غم برنتابي
تو شادي کن که شادي را سزائي بران کامت که بر من پادشائي
همي داني که من چون مستمندم بدل در بند آن مشکین کمندم
شب تاریک و من بی صبر و بیکام ز دیده خواب رفته از دل آرام
چو دیوانه دوان بر بام و دیوار شده جان و جهان بر چشم من خوار
بدیدارت همی امید دارم بسوزان این دل امیدوارم
شب تاریک بر من روز گردان کنارت را مرا جان توزگردان
بسر مای چنین سخت وجهان سوز نشاید جز کنار یار جان توز
مرا بنمای روی جان فزایت بمن برسای زلف مشک سایت
بر سیمینت بر زرین برم نه کجا خود سیم و زر هردو بهم به
دلم در مهر تو گمراه گشته براهم در فراقت چاه گشته
بدرد من مشو یکبار خرسند مرا در چاه رنج افتاده مپسند
گر امیدم ز دیدارت به بری هم اکنون پردهٔ صبرم بدری
مزن بر جان من تیر جفایت مبر امیدم از بهر خدایت
که تا من در زمانه زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
چو ویس دلبر آن پیغام بشنید دلش چون خم پر شیره بجوشید
بدایه گفت چار من تو دانی مرا از دست موبد چون رهانی
که او جفت است گر بیدار گردد مرا سر کار ما دشخوار گردد
اگر تنها درین خانه بماند شود بیدار و حال ما بداند
ترا با او بباید خفت ناچار بدان آئین که خفتد یار با یار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برو کن پشت و رو از وی بگردان که او مست است و باشد مست نادان
تن تو با تن من نیک ماند اگر ببسایدت کی باز داند
بدین مستی و بیهوشی کجا اوست چگونه باز داند دشمن از دوست
بگفت این و چراغ از خانه برداشت بچاره دایه را باشاه بگذاشت
به پیش دوست شد مرمست و خرم ز بوسه ریش اورا ساخت مرهم
برآهخت از برسیمینش سنجاب بگستردش میان آن گل و آب
سیه روباه از بالا بر او گند ز تن جامه ز دل اندوه برکند
گل و نرگس بهم دیدی تو نوروز چنان بودند آن هر دو دل افروز
بسان مشتری پیوسته باهم و یا چون آتشی پیوسته درهم
زمین پر لاله بود از روی ایشان هوا پر مشک بود از بوی ایشان
برفت ابر و پدید آمد ستاره همانا شد بریشان بر نظاره
هوا چون آن دو گوهر دید شهوار ببرد از شرم شان ابر گهربار
دو عاشق درسخن همراز گشته بخوشی هر دو ان انباز گشته
گهی بودی ز دست ویسه بالین گهی ازدست مهر افزای رامین
تو گفتی شیر و می بودند درهم و یا درهم فگنده خز و ملحم
به پیچیده بهم چون مار بر مار چه خوش باشد که پیچد یار بریار
لب اندر لب نهاده روی بر روی نگنجد درمیان هر دوشان موی
همه شب هر دوان در راز بودند گهی در راز گه در ناز بودند
گه از بوسه شکر بسیار خوردند گه از باده خوشی بسیار کردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان نبود اندر کنارش ماه ماهان
بدست اندام هم بسترش ببسود بجای سروسیمین خشک نی بود
چه مانست این بویسه دایهٔ پیر کجا باشد کمان مانندهٔ تیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدستش دایه بود ازویس دیدار بلی دیدار باشد ملحم از بخار
بجست از خواب شاهنشاه چون تیز ز خشم دلفروزان گشته خونریز
گرفته دست آن جادو همی گفت چه دیوی تو که ننهی در برم جفت
ترا اندر کنار من که افگند مرا با دیو چون افتاد پیوند
بسی از پیشکاران سرائي چراغ و شمع جست و روشنائي
بسی پرسید ویرا تو کدامي بگوتا خود چه چیزی و چه نامي
نه دایه هیچگونه پاسخش داد نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
مگر رامین که بود اندر بر یار بخفته یار و او خود مانده بیدار
همي بوسید بیجاده بشکر همي بارید بر گلنار گوهر
ز بام و روز اندیشه همي کرد که چون بام آید وغم بایدش خورد
گفت
سرودی سخت خوش بادل همي بدرد انکه تنها مانده از جفت
شهابس خرم وبس دلفروزی همه کس را شبی مارا چوروزي
چو هرکس را بباید روز روشن زتاریکي پدید آید شب من
بنزدیک آمد اینك بام شبگیر بیا ببسیچ تا بر دل خوری تیر
خوشا کارا که بوده آشنائي اگر باوی نه پیوستي جدائي
جهانا جز بدی کردن ندانی دهي شادی وپس توهم ستانی
گراز نوشم دهي یکبار کامي بپایانش دهي از زهر جامي
بدا روزاکه بود آن روز پیشین که عشق اندر دل من گشت شیرین
من انگه کشتی اندر موج بردم که دل بر هر بدی خرمند کردم
قضاي بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فرزند
چه در دست اینکه نتوان گفت با کس کرا گویم که تو فریاد من رس
چو نزدیکم همي ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم صبوري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه همچون خویشتن دانم اسیری نه جز دادار دارم دستگیری
خدایا هم تو فریاد دلم رس که جز تو نیست درگیتی مرا کس
همی نالید رامین بادل ریش باندیشه فزایان انده خویش
ربوده دلبرش را خواب نوشین پر از گلنار و سنبل کرده بالین
خروش شاه بشنید از شبستان شده آگاه از نیرنگ و دستان
توگفتی ناگه آتش بردلش ریخت زنوشین خواب دلبر را برانگیخت
بدو گفت ای نگارین زود برخیز ببود آن بد کزو کردیم پرهیز
تو ازمستی شدی درخواب نوشین رهی بیدار و دل خسته ببالین
دران مانده که از تو دور مانم دلم امید بگسسته ز جانم
من از یک بدچنین ترسان ولرزان بد دیگر به پیش آمد بتر زان
خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرد از تنم یکباره هوشم
همی گوید درین ساعت مرا دل که برکش پای خود یکباره از گل
سر این ناسزا از تن بینداز جهانرا زین فرومایه به پرداز
که فردا هست خون این برادر ز خون گریهٔ بر من سبکتر
چو این بشنید ویسه گفت مشتاب بر آتش ریز لختی از خرد آب
که اندوهت سراید روز هنگام ابی خون خود بر آید سر ترا کام
هم انگه جست رامین راست چون شیر ز بام کوشک تازان شد فرو زیر
رها کن تا چه نیکوساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان
شهنشه بد هنوز از باده سر مست سه نبر رفت و بربالینش بنشست
مرا ورا گفت دستم ریش کردی ز بس کانرا کشیدی بر فشردی
یکی ساعت بگیر این دست دیگر پس انگه هر کجا خواهی همی بر
شهنشه چون شنید آواز بت روی نبود آگه ز محکم چارهٔ اوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رها کرد از دو دستش دست دایه برست از دام رسوائی بلایه
سمن بر ویس را گفت ای نگارین چرا بودی چنین خاموش چندین
چرا چون خواندمت پاسخ ندادی دلم بیهوده در آتش نهادی
چو دایه رسته گشت از دام تیمار دلیری یافت ویس ماه رخسار
فغان در بست و گفت ای وای بر من که هستم سال و مه در دست دشمن
چو مار گرزه ام گرچه بود راست نشان رفتنم نا راست پیداست
مبادا هیچ زن را رشک بر شوی که شوی رشک بر باشد بلا جوی
بپوزش گفت ویرا شاه موبد مکن بر من گمان دوستی بد
که تو جانی مرا و ز جان فزونی که جانم را بشادی رهنمونی
ز مستی کردم این کار که کردم چرا می خوردم و زو پین نخوردم
مرا در بزمگه می بیش دادی ازان بیشی بلای خویش دادی
به نیکی در مبادم زندگانی اگر من بر تو دارم بد گمانی
بکردم عذر اگر کردم گناهی عفو کن عذر چون من عفو خواهی
گناه آید بنادانان ز مستان چو عذر آرند زیشان داد مستان
خرد را می به بندد چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب
چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد ویس گنه کار
بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
گناه دوست را پوزش نماید چو بپذیرد بپوزش بر فزاید
بسا آهو که دیدم مرغزاری خروشان پیش او شیر شکاری
بسا دل سوخته دیدم خداوند فگنده مهر بنده بر دلش بند
اگر عاشق شود شیر ژیان آگاه بعشق اندر شود هم طبع روباه
ز مهر دل شود تیزیش کندی نیارد کرد با معشوق تندی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هرانکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش
جهانرا گوهر و آئین چنین است ابا هم گوهران خود بکین است
همانکس را که او خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
شبش با روز باشد ناز با رنج بلا بر خرمی و مار با گنج
نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی
بخوان این درز کار ویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بین
گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
چو شاهنشاه دل خوش کرد برویس دگر ره درمیان افتاد ابلیس
فرو کشت آن چراغ مهربانی بکند از بن درخت شادمانی
شهنشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر برتافت
ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رائی سر از چنبر بر آورد
همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آباد را کردند ویران
نفیر آمد بدرگاه شهنشاه بتارک بر فشانان خاک درگاه
خروشان سر بسر فریادخواهان ز بیداد زمانه دادخواهان
شهنشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر برکندن همی خار
بشاهان و بزرگان نامها کرد ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت مرو تنگ آمد بدیشان
بدرگاهش برآمد نالهٔ نای براه افتاد شاه و لشکر از جای
چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیاد آمدش کار ویس دلبر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

که رامین را چگونه دوست دارش دلش باوي چگونه سازگارش
بنادانی ز من بگریخت یکبار مرا بی صبر کرد و بي دل و یار
اگر یک ره دگر چو نان گریزد به تیغ هجر خونم را بریزد
پس آن به کش نگهدارم بدین بار کجا غم خوردم از * بسیار
جدائی را ندانم هید ازین پس همین یك ره که دیدستم مرا بس
هران گاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
چو این اندیشها با دل همی راند هم انگه زرد فرخ زاد را خواند
بدو گفت ای گرانمایه برادر مرا با جان و با دیده برابر
نگر تا تو چنین کردار دیدي و یا از هیچ داننده شنیدي
که چندین بار با من کرد رامین دلم را سیر کرد از جان شیرین
همه ساله همي سوزم بر آذر ز دست دایه و ویس و برادر
بماندستم بدست این سه جادو بدین دردم نیفتد هیچ دارو
چه شاید کرد با سه دیو دژخیم که نز شرم آگهی دارند نز بیم
نه از بند و نه از یزدان بترسند نه از دوزخ نه از زندان بترسند
کند بی شرم هر کاری که خواهد نترسد زانکه آب او بکاهد
اگرچه شاه شاهان جهانم ز خود بیچاره تر من کس ندانم
چه سود است این خداوندي وشاهی که روزم همچون قیرست از سیاهي
همه کس را بگیتي من دهم داد مرا از بخت خود صد گونه بیداد
ستم دیده ز من مردان صفدر کنون گشته زنان بر من ستمگر
همه بیداد من هست از دل من که گشت از عاشقي هم دست دشمن
جهان از بهر آن بنّ نام خواهد که خون من همی در جام خواهد
سیه شد روی نام من بیك ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید نام من گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آهخته خنجر
نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد
ندانم چون بود فرجام کارم چه خواهد کرد بامن روز گارم
درین اندیشه روز و شب چنا نم که با من نیست پنداري روانم
چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانهٔ من
بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من برآمد هم ز خانه
به پیري دز بلائی اوفتادم کجا با او بشد گیتی زیادم
کنون باید همی رفتن به پیکار بماندن ویسه را ایدر بناچار
حصار آتشین و کوه روئین به سنبد تا بتابد روی رامین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار
بمانم ویس را ایدر بغریوان به بسته در دز اشگفت دیوان
چو باشد رام در ره ویس در بند نیابند اپیچ گونه روی پیوند
ولیکن دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار بردن
دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داري هوشیاري
نباید مر ترا گفتن که چون کن ز هر کاري هشیواري فزون کن
نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چارهٔ رامین گر بز
دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم
چو رامین نزد ویس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ
اگر چه خانه کن باشد دو صد کس مر ایشانرا شکافنده یکی بس
سه جادو مر مرا در خانگاهند که در نیرنگ جستن صد سپاهند
ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا چونین که تو دیدی ببستند امید شادیم در دل شکستند
ز تنبل جامهٔ صبرم دریدند بزشتی پردهٔ رنجم دریدند
نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بد که من دیدم ازینشان
چو بشنید این سخن زرد ازشهنشاه بدو گفت ای برادر برتر از ماه
منه بر دلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
گر او در جادوئی جزاهرمن نیست زبون‌تر زو کسی در دست من نیست
نیابد هیچ بادی نزد او راه نتابد نیز بر ویسه خور و ماه
نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران در هیچ خلق و هیچ دیار
نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان
شهنشه در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانو را بدز برد

صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس پهنا چو یك نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش او ماه و اختر
دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
چو بر دز برد سوید گلستان را مهی دیگر بیفزود آسمان را
دز سنگین که گوئی پیکری بود نگهه کن تا چه نیکو پیکری بود
بمجمر بر رخانش ویس آتش بر آتش برسیه زلفش بدی خوش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حصار از روي آن ماه حصاري شگفته همچو باغ نو بهاري
سمنبر ويس با دايه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
همه درها بمهر خويش کرده همه مهرش برادر را سپرده
در صد گنج بر ويسه کشاده درانجا ساز يک ساله نهاده
چو شاهنشه زکار او به پرداخت سوی مرو آمد و کار سفرساخت
سپاهی برد همچون کوه آهن بتر مردی ازو بهتر ز بيزن
برفتن هريکی خندان و نازان مگر رامين که نالان بود و گريان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مخلب گرفته
غبار حسرتش بررخ نشسته اميد وصلش اندر دل شکسته
به چشمش جان شيرين خوار گشته بزيرش خز و قاقم خار گشته
نه روز اورا قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بي کام
جگر پر نيش گشته دل پر از ريش همي گفتي نهاني با دل خويش
چه عشق است اينکه هرگز کم نگردد دلم روزي ازو خرم نگردد
مرا تا هست با عشق آشنائی نه بيند چشم بختم روشنائي
اگر هر بار ميزد بر دلم خار خدنگ ز هر پيکان زد بدين بار
برفت از پيش چشمم آن دلارام که بی او نيست در خور صبر و آرام
بعشق اندر هوا داری نکردم چو روي هجر او ديدم نه مردم
چه سنگينه دلم چه آهنينم که گيتی را همي بي او به بينم
اگر باشد تنم بی روي جانان همان بهتر که باشد تير بر جان
رفيقا حال ازين بدتر چه دانی که مرگم خوشتر است از زندگاني
اگر جانان من بامن نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
ز بهر دوست خواهم جان شيرين چنان کز بهر ديدارش جهان بين

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بي یار گشتم
چو نالیدي چنین از بخت بد ساز بدل کردی سرودي دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقي ناله بیاور که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتي عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم که ببریدند شادي را نهالم
به بردند آفتابم را ز پیشم ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داري تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد سزد کم اشک جز خونین نباشد
وگر بودي بغم زین پیش خونبار سزد گر خون فرو باري دگر بار
ز باران تازه گردد روي گیهان چرا پژمرده شد رویم ز باران
دلم را آتش تیمار بگداخت بچشم آورد بر زرین رخم تاخت
گرستن گرچه از مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهنشاه ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زرد
چو طوفان در غمش بارید باران بشست از روي وصلش گرد هجران
همي گفتي سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز دوست دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاري گشت یارم که گوئي پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر بگو صد داغ تو دارم بدل بر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا در دیده دیدار تو ماند است مرا در گوش گفتار تو ماند است
یکی خواب از دو چشم من سترد است یکی گیتی زیاد من ببرد است
درین سختی اگر من آهنینم نمانم تا رخانت باز بینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد نماند در جهان یک جان بی درد
چنان گشتم ز دزد و نا توانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
مرا زین درد کی باشد رهائی که در مانم توئی و زمن جدائی
چو رامین را پدید آمد دران حال شد ازمویه چوموی از ناله چون نال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود چو روی وی بدید اورا ببخشود
بیکهفته ز بیماری چنان شد که سیمین سرو او زرین کمان شد
فتاده در عماری زار و نالان بیامد با شهنشه تا بگرگان
چنان شد کز جهان امید برداشت تو گفتی نوک پیکان درجگرداشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند یکایک حال او با وی بگفتند
بخواهش باز گفتند ای خداوند تو رامین را برادر دان و فرزند
نه بینی در جهان چون او سواری بهر فرهنگ چون او نامداری
همه کس را چنو کهتر بیاید که زو بسیار کام دل بر آید
ترا در پیش چون او یک برادر اگر دانی به از بسیار لشکر
بدو دندان دشمن بر تو کند است که او پیل دمان و شیر تند است
اگر روزی ازو آزاده بودی عفو کردی و خوشنودی نمودی
کنون تازه مکن آزار رفته بکینه مشکن این شاخ شکسته
کزو تا مرگ بس راهی نمانده است ز کوهی باز جز کاهی نمانده است
همین یکبار بر جانش ببخشای مراورا این سفر کردن مفرمای
سفر گر خوش نباشد با درستی بگو تا چون بود با نا درستی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بمانش تا بیاساید یکی ماه که بس خسته شد از بیماریش راه
چو گردد درد لختي بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهراست آن چو پازهر
چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان
چو شاهنشه بشد رامین بیاسود همه دردي و اندامش بیالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر
برفت از شهر گرگان یک سواره بزیرش تازي اسپی خوش تجاره
سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرود و گونه گون راه
نخواهم بي تو یارا زندگاني نه آساني کام این جهاني
نترسم چون ترا بینم ز دشمن وگر باشد زمانه دشمن من
اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
همه آبش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
بود بر باد اورا کرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
بجان تو که از ره بر نگردم وگر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بینا را در آتش
وگر وصل تو باشد در دم شیر سرا با او سخن باشد به شمشیر
ره وصلت مرا کوتاه باشد سه ساله راه گامی راه باشد
چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارد بر سرم ماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آگاه شدن و پس از رفتن رامین

چو آگه گشت ویس از رفتن رام | بچشمش روز روشن گشت چون شام
فراقش زعفران بر ارغوان بیخت | چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
جدائی بر رخانش زر گری کرد | ولیکن چشم اورا جوهری کرد
زنان دو دست بر روی نگارش | بنفشه کرد تازه گل انارش
کبودش جامه همچون سو گواران | رخانش لعل همچون لاله زاران
ز بس بر رخ زدن دست نگارین | ز بس برجامه راندن اشك خونین
ازو بستد فراق اورنگ فرخ | رخش چون جامه گشت و جامه چون رخ
همی نالید بر تنهائی جفت | خروشان زار با دایه همی گفت
فدای عاشقی کردم جوانی | فدای مهربانی زندگانی
گمان بردم که ما باهم بمانیم | هران کامی که دل خواهد برانیم
قضا پیوند ما از هم ببرّید | جدائی پردهٔ ما را بدرّید
نگا را تا تو بودی هم بر من | ز نوشین خواب بود این بستر من
کنون تا بستدرم پرخار کردی | مرا از خواب خوش بیزار کردی
چو چشمم را ز غم بیخواب کردی | کنارم را پر از خوناب کردی
ازان ترسد دل من گاه و بیگاه | که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
بتابد مهر بر روی چو ماهت | نشیند گرد بر زلف سیاهت
نهی برجای افسر ترگ و مغفر | کمان گیری بجای رود و ساغر
زره پوشی بجای خزّ و دیبا | بفرسایدت آن اندام زیبا
چنان چون ریختی خونم به عبهر | بریزی خون بد خواهان به خنجر
چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی | چرا با تو نرفتم چون تو رفتی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مکن بر من نشستی گرد راهت — شدی مشکین ازان زلف دوتاهت
دلم با تو براه اندر رفیقست — ز هجران خسته و درغم غریقست
رفیقت را براه اندر نگهدار — فزونتر زین که آزردی میازار
نکو باشد ز خوبان خوب کاری — نمودن دوستانرا دوستداری
توآن کن بامن ای رخسارچون خور — که باشد زان دو رخسار تودرخور
مرا یاد آر از حالم بیندیش — توانگر هم بیندیشد ز درویش
ازین هجرت بدین هول و درازی — همه دردی بچشمم گشت بازی
چه طوفانست گوئی در روانم — که جیحون میرود زو بر رخانم
دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست — کجا عنوان او این روی زردست
نگر تا زاری اندر نامه چونست — که گوئی نامه چون دریای خونست
چو ویس از درد دل نالید بسیار — زبس تیمار پیچان گشت چون مار
دل دایه بران دلبر همی سوخت — مراورا جز شکیبائی نیا موخت
همی گفتش صبوری کن که آخر — بکام دل رسد یک روز صابر
همه رنجی و تیماری سر آید — زتخم صابری شادی بر آید
اگرچه بیدلانرا صبر کردن — بسی مشکل تراست از صبرخوردن
تو صابرباش و پنددایه بنیوش — که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
ترا درمان بجز یزدان که داند — ازین بندت رهاندن او تواند
تو خرسندین بکار آور درین بند — که بی اندوه بود همواره خرسند
همی خوان کردگارت را بزاری — همه کن با همه کس خوب کاری
مگر یزدان شمارا دست گیرد — زناگه آتشی دشمن بمیرد
باندرزت همی گفتن توانم — که چاره جز شکیبائی ندانم
بپاسخ گفت ویرا ویس دلکش — صبوری چون توانم من در آتش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد اورا رفیقی پند بسیار
رفیقا بیش ازین پندم میاموز که برگنبد نپاید مر ترا گوز
بشد یارم مرا ناکرده پدرود چه این پندت چه بولی زان سوی رود
دل من بادل تونیست یکسان ترا دامن همی سوزد مرا جان
ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار
تو نیز ای دایه بامن این چنینی ز بهر من شکیبائی گزینی
بدانی گر چو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی بیش خوانی
تو بنشینی و از من صبر جوئی صبوری چون کنم با من نگوئی
اگر بیدل بود شیر دژآگاه برو چیره شود در دشت روباه
تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده سیل خونین
نخواهد هیچکس بدبختی خویش نجوید هیچ دانا سختی خویش
مرا این چاه بد بختی تو کندی بصد چاره مرا در وی فگندی
کنون آسان نشستی بر سر چاه همی گوئی ز یزدان یاوری خواه
بجز یزدان ترا چاره که داند ترا زین بند سختی او رهاند
نمد باشد در آب افگندن آسان نباشد زو برآوردنش ازان سان

بازآمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهی بد باغ شادیش ازگل و سرو
ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتی بار او سرو گلستان
نه گلگون دید طارم را ز رویش نه مشکین دید ایوان را ز بویش
بدان خوشی و خوبی جایگاهی ابی دلبر به چشمش بود چاهی
توگفتی همچو رامین باغ و ایوان به هجران صنم بودند گریان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوست

چو رامین دید جای دوست بی چوناری شد گفیده برتنش پوست
فرو بارید چشمش نار دانه چو قطره باده ریزان از چکانه
بران باغ و بران ایوان بنالید نگارین روی بر جانش بمالید
چنان بلبل که نالد زار برجفت همي نالید و در ناله همي گفت
سراپا تو همان خرم سرائي که بودت آن همه کبک سرائي
توگردون بودی و خوبان ستاره ولیکن مشرق ایشان سیاره
روان بد در میان شان آفتابي خرد را فتنهٔ دل را عذابی
زمین از روی او بت روي گشته هوا از بوی او خوش بوی گشته
بهر کنجی همي نالید رودي سرایان لعبتان او سرودي
بدرگاه تو بر شیران رزمي بایوان در همه گوران بزمي
کنون در تو نه بینم آن ستاره کزو امد همی ماه و ستاره
نه شیرانت بجایند و نه گوران نه چندان و سپاه و جنگ جویان
نه آني آنکه من دیدم نه آنی کزین گیتي برامین خود تومانی
جهان جادو خودسازست وخودکام ستم کردست بر تو همچو بر رام
ز تو بردست روز شادمانی ز رامین برد کام و زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارا که چندان کام و شادی بود مارا
ترا شب زلف بود اندر شبستان ترا گل روی بد اندر گلستان
نه پندارم که روزی باز بینم چنان شادی و بر تخت نشینم
که روز کامرانی گر بدان حال ازان بهتر که بی کامی بصد سال
چوبسیاری بگفت وگشت نومید زروی آن جهان آرای خورشید
برون آمد ز دروازه شتابان نهاده روی زي اشگفت دیوان
بیابانها و کوه و راه دشخوار بچشمش بود گلزار و سمن زار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بواه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صبوری اندکی بود
بنزد دز چنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
بدیدندی بروزش دیده بانان ندیدندش بشب در پاسبانان
همی دانست خود رامین گر بز که دل بندش کجا باشد بران دز
بدان جا شد که جای دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بنمود
نبود اندر جهان چون او کمان‌ور نه نیز از جنگیان چون او دلاور
خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیز رو بکشادش از دست
بدو گفت ای حجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
بهر جامی بری بیغام فرقت ببر اکنون ز من پیغام وصلت
بدر پرو ببام ویس بنشین نشان ده ویس را ازخسته رامین
چنان کو خواست تیرش همچنان شد ببام آفتاب نیکو ان شد
فرود آمد ز بام اندر سرایش نشست اندر سریر شیر بایش
سبک دایه برفت و تیر بر داشت ز شادی تیره شب را روز پنداشت
سر آن را برد پیش ویس دلبر بدو گفت این همایون تیر بنگر
رسولست این ز رامین خجسته ازان روئین کمان او بجسته
کجا فرخ نشان رام دارد همه فرخندگی زان نام دارد
سروش آمد سوی اشکفت دیوان وزو روشن شد این تاریك ایوان
برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادی و کام دل نه بینی
چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را
هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بر دل نهاد و گاه بر سر
بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه کس را کنه زخم تو خسته مرا از خستگی کردی تو رسته
رسولی تو ازان دست و کف راد که تا جاوید خون گردنم بست
کنم پیکانت از یاقوت سوده چو سوفارت ز در خاسته
کنم از سینه ام سیمینه ترکش خداوندت بدان ترکش ببیند
دل از هجران تو من ریش دارم درو صد تیر چون تو بیش دارم
ولیکن تا تو نزد من رسیدی همه پیکانم از دل بر کشیدی
بجز تو تیر پیکان کش ندیدم پیامی چون پیامت خوش ندیدم
چو رامین تیر پرتابش بینداخت سپاه دیو اندیشه برو تاخت
که تیر من کنون گوئی کجا شد روا شد کام من یا ناروا شد
اگر ویسه شدی از حال آگاه بصد چاره بجستی مر مرا راه
پس انکه گفت با دل ای دل من بده جان و مترس از هیچ دشمن
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدان مینو که جانم دارد امید
کزین در برنگردم تا بدان گاه که یابم سوی کام خویشتن راه
اگر دیوار او بودی ز آهن بآتش تافته همچو دل من
بگردش کنده پر زهر جان گیر سوی کنده جهانی مرد چون شیر
سر دیوار او پر مار شیبا جهان از زخم او شد نا شکیبا
بدو در مردمش همواره جادو یکایک برق چنگ و کوه بازو
دمان باد سموم از زهر ایشان میان باد زهر آلوده پیکان
من از مردی درو هم راه جستی درو دیوار او درهم شکستی
نترسیدی دلم از مار جادو بفر کردگار و زور بازو
برون آوردمی زو دلبرم را زمانه سجده بودی خنجرم را
بوسیدی دو دستم را دلیری زبس کز وی هنر دیدی و شیری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تا جان شیرین یار باشد وفای ویس جستن کار باشد
نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد همه دشمن چو شاهنشاه وچون زرد
منم کیوان گر ایشانند سرکش منم دریا گر ایشانند آتش
ز یک تخمیم چون هنگام گوهر نداند هیچکس به را ز بد تر
ازینسو مانده در اندیشگان رام وزان سو ویس بانو مانده دردام
زبان از دوستداری رام گویان روان از مهربانی رام جویان
بر آتش روی اندیشه همی شست وصال دوست را در چاره می جست
فسونگردایه گفت ای جان مادر ترا بخت است جفت وچرخ یاور
زبختت آنکه اکنون وقت سرماست جهان همواره چون بفسرده دریاست
کنون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاس خانه
نباشد پاسبان بر بام اکنون دو یار آید بشب از خانه بیرون
چو مرد پاسبانش نیست بر بام ز پیروزی بر آید هردو را کام
کجا رامین بدین نزدیکی ماست اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
همی داند که ما بر دز کجائیم نشسته در سرای پادشائیم
بسی بود او بدین در با شهنشاه بهر سنگی برو داند یکی راه
فلان ماوا نه کورا در کشاد است سر دیوار او بر در نهاد است
سرش بکشا و بس آتش بر افروز بشب بنمای رامین را یکی روز
کجا چون او به بیند روشنائی دلش یابد ز اندیشه رهائی
دوان آید ز هامون سوی دیوار بر آوردنش انگاهی کنم چار
بگفت این دایهٔ وویس اینچنین کرد بتنبل دیو را زیر نگین کرد
چو رامین روشنائی دید و آتش به پیش روشنائی ماه سرکش
بدانست او که آن خانه چه جایست در آتش دلربایش را چه رایست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو زرین دید ز آتش افسر کوه دوان آمد ز هامون بر [illegible]
نرفتي عزم پوینده بران جای تو گفتي برشدن مر زام را پای
چنین باشد دل اندر مهرباني نه از سختي بنالد نه ز [illegible]
چو راه وصل جانان پیش گیرد ز آز وصل دیگر کیش [illegible]
درازي راه را کوته شمارد چو شیر تند را روبه شمارد
بیابانش چو کاخ و گلشن آرد سرایش همچو باغ و گلبن آرد
چه پراز شیر نر بیند نیستان چه پر طاؤس نر بیند گلستان
چه دریا پیش او آید چه یك جوی چه کهساري برش چه ریك انبوه
هوا اورا دهد چندان دلیري که گوئی از جهان آمدش میري
هوا را بهتر از دل مشتري نیست از یرا بر دلی کش داوري نیست
هوا خرد بآرام دل و جان چنان داند که چیزي یافت آسان
هوا زشتي و نیکوئي نداند هوا زیرا خرد را مهر خواند
اگر بودي هوا را روی دیدار نبودي هیچ زشتي را خریدار
چو رامین تنگ شد بر پای دیوار بدیدش ویس از بالای دیوار
چهل دیبای چینی بسته در هم دو تو بر هم فگنده سخت محکم
فرو هشتند بر دل خسته رامین برو بر رفت رامین همچو شاهین
چو بر دز رفت بام دز چنان بود که ماه و زهره را با هم قران بود
بیک جام اندر آمد شیر با مل بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
بهم آمیخته شد زر و گوهر چو اندر هم سرشته مشك و عنبر
چنان نوش وگلاب اندر هم آمیخت تو گفتي عشق و خوبي در هم آمیخت
شب تیره درخشان گشت روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
دو عاشق را دل از ناله بیاسود دو بیدل را لب از بوسه بفرسود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زیبا رخ چو نرخار و چو نوشاد به پیچیده بهم چون سرو شمشاد
بشادی هردو در کاشانه رفتند بسیمین جام دست زر گرفتند
بیفگندند بار فرقت از دوش زمی دادند کشت عشق رانوش
گهی بر جان ببوسه شاد کردند گهی حال گذشته یاد کردند
گهی رامین بگفتی زاری خویش ز درد خویش و زبیماری خویش
گهی ویسه بگفتی آن همه بد که با او کرد شاهنشاه موبد
شب دی ماه وگیتی در سیاهی چه دیوی گشته از مه تا بماهی
سه گونه آتش از سه جای رخشان بجان اندر گل افشان بود ازیشان
یکی آتش ز آتشگاه خانه چو سروی بسّدین اورا زمانه
یکی آتش ز جام می فروشان نشاط از چو بخت نیک روزان
سوم آتش ز روی ویس ورامین بسان دود آتش زلف مشکین
سه یار نیک دل باهم نشسته در کاشانه همچون سنگ بسته
ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه نشاط و کام را بسته بود راه
ز بیم آنکه روزی دور گردند ز روی یکدگر مهجور گردند
شبی چونان به از عمری نه چونان چه خوش بود اندران شب وصل ایشان
چو رامین روی ویس دلستان دید بکام خویش هنگام جنان دید
سرودی گفت خوش بررود و طنبور بآوازی که بر کندی دل از حور
چه باشد عاشقا گر رنج دیدی بلا بردی و ناکامی کشیدی
بآسانی نیابی شادکامی به بی رنجی نیابی نیک نامی
دلا گر در جدائی رنج بردی ز رنج خویش اکنون برخوردی
بهجر دوست گر دریا بریدی کنون خوشتر که زی وصلش رسیدی
همی گفتم بجا آور صبوری که نزدیکی بود انجام دوری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب راعاقبت روز
چو در دست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی
هران کاری که چارش بیش سازی چو کام دل بیابی بیش نازی
منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته
مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستانست
وفاکشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بمهرم سر بر آورد
وفا داری پسندیدم بهر کار ازیرا شد جهان باسن وفا دار
چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد دوست پر می کرد ساغر
چو نرگس جام زرین داشت در دست چو شمشاد روان ازجای برجست
بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جوئی وفا بین
امیدم را فزون از بادشائی دو چشمم را فزون از روشنائی
بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید
بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار
بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان وداروی دل
پس انگه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پی
هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب سترون
چو میخوردی لبش زی خود کشیدی پس می شکر میگون چشیدی
بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
عقیقش آوریدی گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستی
عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش زپروین گشته خندان
بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش پر گل و بالینش پرماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سرکامران بجستندی از آرام برامش دست بردندی سوی جام
چو ویسه جام پر می بر گرفتی دلارامش سرودی خوش بگفتی
می چون رنگ بزدايد زدل زنگ می رنگین برخ باز آورد رنگ
هوا در دست و می درمان درد است غمان گرد ست و می باران گرد ست
گراندوه است می اندوه ربایست وگرشادیست می شادي فزایست
کجا اندوه بود اندوه سوز است کجا شادي بود شادي فروزاست
مرا امروز دولت پایدار است نگارم پیش و کارم چون نگارست
گهی هستم میان سوسن و گل گهی هستم میان مشک و سنبل
لبم را شکّر میگون شکارست .چو باغم را گل میگون ببار است
ز دولت مست بودم سخت شاطر براه کام رفتن سخت قادر
من آن بازم که پروازم بلندست شکارم آفتاب دل پسندست
تذرو و کبک نپسندم که گیرم نباشد صید جز بدر منیرم
نشاط من چو چنگ شیر روئین بکام دل گرفته گوز سیمین
فرو کردم ز سر افسار دانش نهادم پای در دریای رامش
نباشد ساعتی آسوده کامم نباشد ساعتی بي کام جامم
همه سال ازلب و زلف و رخ یار گل و مشك و شکر پیشم بخروار
نخواهم باغ با رخشنده رویش نخواهم مشک با خوشبوی مویش
مرا این جای فردوس برین است که در وی حور با من همنشین است
ندیمم حور گشت و ساقیم ماه چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
پس انگه گفت با ویس سمنبر بگفتاری که خوشتر بد ز شکّر
بیار ای ماه جام نوش گلگون چو رویت لعل و چون وصلت همایون
نه خوشتر زین بود مان روزگاری نه نیکو تر ز رویت نو بهاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیا تامان کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود به بینیم
بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی
چنین باید وفا و مهربانی چنین باید نشاط و شادمانی
اگر بخشش چنین راندست دادار به بینم انچه او راندست ناچار
ترا در بند و در زندان نشاندند مرا بیمار در گرگان بماندند
چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشاند باتو
که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
و زان پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
گهی مست و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیزی شان زبیرون
بدیدند از همه کامی روائی بگندند از جگر خار جدائی
نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه ویسه میرگشت از ناز و کامش
دو تن در مهربانی همچو یک تن بجز خوردن ندانستند و خفتن
گهی می در کف و گه دوست در بر نشاط مهر در دل پاره در سر
برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی
در دز باد را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته
ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگر در مرو زرین کیش خاقان
بگوهر دختر خاقان مهتر بخوبی مهتر خوبان کشور
رخش خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را
چنان در جادوئی گشته بداستاد که سوسن بشگفانیدی ز پولاد
چو رامین باز می آمد ازان راه بگشت اندر سر او گلشن شاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گریوان از همه مو ویس را جست برود دجله روی خویش راشست
نه چشمش دیدجان افزای رویش نه مغزش یافت روح افزای بویش
بیاد ویس گریان و نوان بود چو دیوانه بهر کنجي دوان بود
پس انگه رفت زود از مرو بیرون چو راه خستگان راهش پرازخون
عنان بر تافت از راه بیابان براه کوه بیرون شد شتابان
پلنگی بود گفتي راه جویان بویراني دران کهسار پویان
چه آن دشتي که باوي بادیه باغ چه آن کوهی که باوی طورچون زاغ
نشیبش را رسیده بر بقارون فرازش را کشیده سر بگردون
گهی رامین چو یوسف بود درچاه گهی مانند عیسی بود برماه
همی دانست زرین کیش جادو که درد رام را ویس است دارو
بیاد ویس گریان و نوان است چو دیوانه بکوه اندر دوان است
گرفته راه صعب و دور درپیش نیاید تا نیابد داروی خویش

باز آمدن شاه موبد از روم بخراسان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت به پیروزی و کام خویش برگشت
سراسر ارمن و آران گرفته چو باژ از قیصر و خاقان گرفته
شده او زیر دست و این زبردست هم ازشادی هم ازشاهی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر زمینش جای رخت وجای لشکر
ز تاجش رخنه گشته روی گردون ز رختش کوه گشته روی هامون
ز بخت خویش دیده روشنائی ز شاهان برده گوي پادشائی
ز هر شاهي و هر کشور خدائي ز در گاهش سپاهی با نوائی
پدید آورد شاهان جهانرا به پیروزی که من شاهم شهانرا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو شاهنشاه شد برمرو خرم پدید آمد بجای سور ماتم
کجا گفتار زرین کیش بشنود دلش پرتاب گشت و مغزپردود
زکین دل همی چون شیر برجای زمانی بود و انگه جست برپای
نقیبانرا بسالاران فرستاد یکایک را برفتن آگهی داد
پس انگه کوس غران شد بدرگاه که و مه را ز رفتن کرد آگاه
تبیره از در خسرو فغان کرد کهچندین راه شاهان چون توان کرد
همیدون نای زوئین شد غریوان بران روباه دز اشگفت دیوان
همی دانست گفتی حال رامین که ویرا تلخ گردد عیش شیرین
شه شاهان همی شد کین گرفته شتاب کشتن رامین گرفته
سپاهش نیمی از ره نارسیده بسختی راه یکساله بریده
دگر نیمه کمرها ناکشاده کلاه راه از سر ننهاده
بناکامی همی با وی برفتند ره اشگفت دیوان بر گرفتند
یکی گفتی که ره مان تا تمام ست کنون این ره تماسی راه رام ست
یکی گفتی همیشه راه داریم که رامین را زویسه باز داریم
یکی گفتی که شه را ویس بدتر بخانه در ز صد خاقان و قیصر
همی شد شاه با لشکر شتابان چو ابرو باد در کوه و بیابان
براه اندر چو دیوی کرد لشکر کشیده از زمین بر آسمان سر
بدیده دیدهبان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گرد
سپهبد زرد را گفتند ناگاه همی آید به پیروزی شهنشاه
خروش و بانگ و غلغل در زافتاد چنان کاندر درختان اوفتد باد
پذیره ناشده ویرا سپهبد بدرگاه دز آمد شاه موبد
شتابان ترز راه از تیر آرش (؟) دوچشم ازکنی دل کرده حوابش (؟)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سوی بر درگاه روي زرد را دید تو گفتي لاله باد سرد را دید
ز کین زرد روي اندر هم آورد بدو گفت اي دلم را بد ترین درد
مرا اندر جهان دادار داور رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه
شما را چون همي گوهر سرشتند ندانم از کدام اختر شکستند
یکی از جادوئي با دیو همسر یکي از ابلهی باخر برابر
تو گاون را بکُه پای سرائي (؟) چگونه ویس را با رام پائي
سزاوارم بهر دردي که بینم که گاري را بدزداري گزینم
تو از بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بکام دل نشسته
زنا داني که بیني خود نداني که رامین بر تو میخندد نهاني
تو از بیرون نشسته بانگ داران وی اندرخانه خفته مست وشادان
جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
سپهبد زرد گفت ای شاه فرخ بشادي آمدي زین راه فرخ
مکن غمگین بیافه خویشتن را مده در خویشتن راه اهرمن را
تو شاهي و انچه داني یا نداني ز نیکی و بدي گفتن توانی
مثل شد در زمان هفت کشور شهان دانند باز ماده از نر
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند انچه خواهند
اگرچه انچه گفته نه چنین است که یارد سر ترا گفتن نه اینست
تو برجانم همی بندي گناهي مرا دروي نبوده هیچ راهي
تو رامین را ز پیش من ببردي چه دانم کو چه کرد و توچه کردي
نه مرغي بود کز پیشم بپرّید جهاني را به پروازي بپوئید
نه پیري بد که بر این دز بر آمد بدین دزهاي بسته چون درآمد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دزي کش کوه سنگين باره روئين دو بند آهنين و مهر زين

بهر راهي نشسته ديد بانان بهر بامي نشسته پاسبانا

اگر رامين هزاران چاره دانست چنين درها کشادن چون توانست

کرا باور کند هرگز که رامين کشايد بند هاي بسته چندين

گر اين در هاي بسته بر کشادند دگر ره مهر تو چون بر نهادند

مکن شاها چنين گفتار باور خرد را کن برين انديشه ياور

مگو چيزيکه در دانش نگنجد خرد اورا بيک جو برنه سنجد

شهنشه گفت زردا چند گوئي برين راه ارندائي چند پوئي

چه سود آن بند سخت واستواري چو تو با آن نکردي هوشياري

بدرها بر نگهبانان هشيار بسي بهتر ز بند و قفل بسيار

اگرچه هست والا چرخ گردان شهاب اورا نگهبان کرد يزدان

به بستي خانه را از خانه درگاه ز بس درپيش بودت رخنهٔ راه

چه سود اين بند سخت دل پسندت که بي شلوار بد شلوار بندت

چه بندي بند شلوارت بکوشش که بي شلوار زو نايدت پوشش

چه سودار در به بستم مهر کردم که چونتو مست را راهي سپردم

بهر نامي که من کردم بيک سال سراسر ننگ من کردي بدين حال

سرائي بود نامم بوستان رنگ سيه کردي درو ديوارش ازننگ

چو لختي دل گراني کرد برزرد کليد دز که از موزه بر آورد

بدو افگند و گفتا بند بکشاي نه چندين بند سود آمد درين جاي

شده از جرس درها دايه آگاه شنيد آواز گفتار شهنشاه

به پيش ويس بانو تاخت چون باد ز شاهنشاه اورا آگهي داد

بدو گفت اينکه آمد شاه موبد ز خاور سر بر آورد اختر بد

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار
هم اکنون اژدهای تند بینی که با او جادوئی را کند بینی
چو درماندند ویس و دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار
بشد رامین روان بر کوه چون غرم روانش پر نهیب و دل پر از کرم
خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت دوان بر کوهها با دل همی گفت
چه خواهی ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواهی جز تباهی
همی دانم که بر بختم ستیزی به تیغ هجر خون من بریزی
گهی جان مرا سختی نمائی گهی عیش مرا تلخی نمائی
چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست
بدم برگاه دی چون شهریاران کنون غرمی شدم بر کوهساران
دو چشمم ابر بارندست بر کوه فتاده بر دلم صد گونه اندوه
بنالم تا به پیشم بترکد سنگ بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئی کبک بم گشتست و من زیر
نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر
نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است واین آشفته دریا
مرا دل بود و دابر هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر
گشت
چنان کاری بدین خوبی چنین تو گوئی آسمان من زمین گشت
بهاران بود آن خوش روزگارم نیابم بیش در گیتی قرارم
چو رامین رفت لختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتی هر دو پایش
نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گرستن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید
بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشک دیدگان جوی
به تنهائی سخن های سرایان که گویند این سخن مهرآزمایان
هما نا دلبرا حالم ندانی که چون تلخ ست بی تو زندگانی
چنانم در فراقت ای دلارام که بر من می بگرید کبک دردام
ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهرجویت
مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سرا سر دشمنانم
مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشمم جدا شد
بصد لا به همی خواهم زدادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه پندارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دز و زدن شاه موبد ویس را

چو ویس دلبر از رامین جدا شد تو گوئی در دهان از دها شد
چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین برد و پستان
گه از روی نگارین گل همی کند گه از مشک سیه سنبل پرا گند
جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
چو از دل بر کشیدی آذرین موی همان از سر بکندی عنبرین موی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درخشیدن گیتی همچو مجمر درو هم آتش و هم عود و عنبر
بنفش بدتفته همچون آهن و روی که گاه کوفتن آتش جهد زوی
همی زد دست را بر دل بی‌آزرم همی راند از مژه خونابهٔ گرم
ز درد دل همي غلطید در خاک درخ دیبای چین گسترده برخاک
هم از دیده رونده سیل گوهر هم از گردن گسسته عقد زیور
زمین چون آسمان گشته ازیشان برو گوهر چو کوکب های رخشان
ز تن برکنده زر بفت بهاري سیه پوشیده جامه سوگواري
دلش پر درد گشته روی پرگرد نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
همه تیمارش از بهر دلارام کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
چو آمد شاه موبد در شبستان بدید آن روی چون کنده گلستان
چهل تا جامهٔ وشي و ملحم بسان رشته در هم بسته محکم
به پیش ویس بانو اوفتاده هنوز از وی گره ها نا کشاده
نهان کشته ز شاهنشاه موبد که خودبتیاره را او بود دایه (؟)
بخاک اندر نشسته ویس بانو دریده جامه و خوابنده آهو
کمندین گیسوان از سر بکنده پرندین جامها از بر فگنده
همه خاک زمین بر سر فشانده زد و نرگس دو جوی خون برانده
شهنشه گفت ویسا دیو زادا که نفرین دو گیتي با تو بادا
نه از مردم بترسی نه زیزدان نه از بندم شکوهي نه ز زندان
فسوس آمد ترا افسون و پندم چه جور آمد ترا زندان و بندم
نکوئی تا چه شاید کرد با تو بجز کشتن چه باید کرد با تو
ز بس کت هست در سر رنگ و افسون چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
اگر بر چرخ با این عاده کت هست شود گردد ستاره با تو هم پست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا نه زخم دارد سود نه بند نه زنهار و نه پیمان و نه

ترا زین پیش بسیار آزمودم چه پاداش

نه از پاداش من رامش پذیری نه از بادافرهم

مکر گرگی همه کس را زیان کار و یا دیوی زنیکی گشتم

ز خوبی و لطیفی چون روانی ز غدر و بیوفائی چون جهان

دریغ این صورت و دیدار نیکو بیالوده بچندین

بسی کردم بدل باتو مدارا بسی گفتم نهان و

مکن ویسا مرا چندین میازار که آزارم هلاکت آورد

ز نادانی بکشتی تخم زشتی ببار آمد کنون تخمی که کشتی

ندارم پیش ازین در مهرت امید وگر نه خود نهٔ جز ماه و خورشید

نجویم بیش ازین با تو مدارا که گشت آهوت یکسر آشکارا

بچشمم ماه بودی مار گشتی زبس خواری که کردی خوار گشتی

نجویم نیز مهر تو نه جویم که نه من آهنم نه سنگ و رویم

چه آن روزی که من با تو گزارم چه آن نقشی که بر آبی نگارم

چه آن پندی که من بر تو بخوانم چه آن تخمی که در شوره فشانم

اگر هرگز ز گرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهربانی

اگر تو نوشی از تو سیر گشتم نهال صابری در دل بکشتم

چنان چون من ز تو شادی ندیدم ز دیدارت همی تلخی چشیدم

کنم کردار با تو چون تو کردی خورم زنهار با تو چون تو خوردی

چنان سیرت کنم از جان شیرین کجا هرگز نیندیشی ز رامین

نه رامین هرگز از تو شاد باشد نه هرگز در دلت زو یاد باشد

نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور نه تو با او نشینی مست و مخمور

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

BIBLIOTHECA INDICA;

A

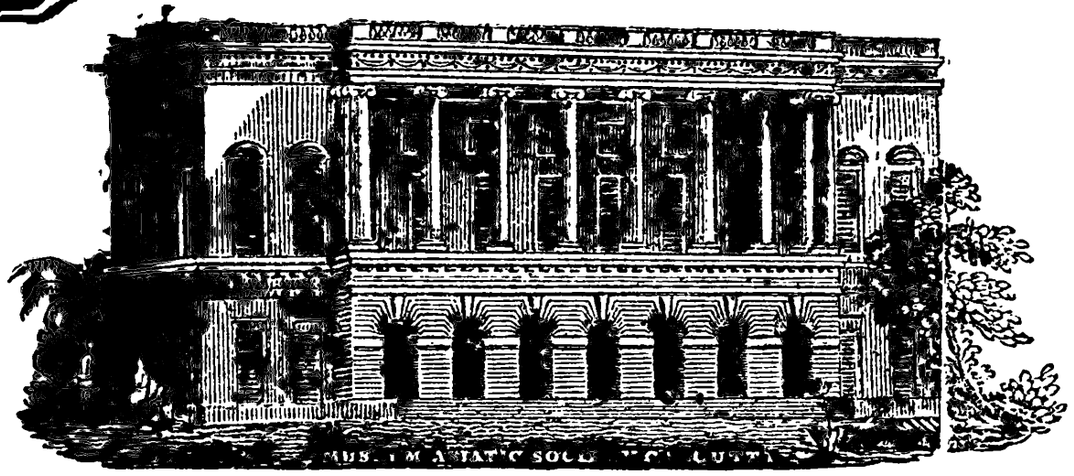
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS.

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 49.



ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 2.

1864.

KUTB KHANA
Price ... R ...
U. BED

Printed at the College Press.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

او با تو نماید رود سازی نه تو با او نمائی دل نوازی
جان چندان نهیب آرم شما را که بر هر دو بگرید سنگ خارا
شما دو دوستی با هم نمائید مرا دشمن ترین دشمن شمائید
هران گاهی که با هم عشق بازید بجز تدبیر جان من نسازید
من اکنون بر شما گردانم این کار دل از دشمن به پردازم بیکبار
اگر رای و دل فرزانه دارم چرا دو دشمن اندر خانه دارم
چه آنکس دشمنی باشد بگیهان چه آنکس مار باشد در گریبان
چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه چه آنکس خفته باشد شیر در راه
پس انگه رفت نزد ویس بانو گرفتش هر دو مشک آلود گیسو
ز تخت شیر با اندر کشیدش میان خاک و خاکستر کشیدش
بست
به پیچیدش بلورین بازو و دست چو دزدان هر دو دستش باز پس
پس انگه تازیانه زدش چندان ابر پشت و سرین و سینه و ران
که اندامش چو ناری شد کفیده وزو چون ناردانه خون چکیده
همی شد خونش از اندام سیمین چو ریزان باده از جام بلورین
نگارین تنش شنگرف میزاد چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
تنش بسیار جای از زخم چون نیل روان زان نیل خونین دجلهٔ نیل
کبودی اندران سرخی چنان بود تو گفتی لاله زار و ز عفران بود
پس انگه دایه را زان بیشتر زد کجا زخمش همه بر دوش و سر زد
بیفتادند ویس و دایه بیهوش ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
چو بیجاده به نقره در نشانده و یا سوسن بخیری بر فشانده
ندانست ایچ کس کایشان نمانند وزان پس نامهٔ دوستی بخوانند
هم انگه هر دو را در خانه افگند بمرگ هر دوان دل کرد خرسند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درخانه بدیشان سخت بسته جهانی دل بدرد هردو خسته
پس انگه زرد را از دز بیاورد زگردانش یکي دیگر بدل کرد
بیکهفته بمرو شاهجان شد ز غم خسته دل و خسته روان شد
پشیمان گشت بر آزردن جفت خروشان روز شب بادل همی گفت
چه درد است این که از جانم برآید کزو ناگه جهان بر من سر آید
چه بود این خشم و این آزار چندین بجانانی که چون جان بود شیرین
اگر چه شاه شاهان جهانم درین شاهی بکام دشمنانم
چرا بر دلبرم تندی نمودم که از عشقش چنین دیوانه بودم
همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
بناداني کني امروز کاري که فردا زو گزد بر دلت ماری
مبادا هیچ عاشق تند و سرکش که تندی افگند ویرا در آتش
چو عاشق را نباشد برد باری نه بیند خرمی در مهر گاری
چرا تندي نماید مهربانی که از دلدار نشکیبد زماني
گناه دوست عاشق دوست دارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهرو از کار ویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نه بد همراه با وی ماه ماهان
به پیش شاه شد شهرو خروشان بفندق ماه تابانرا خراشان
همی گفت ای نیاز جان مادر ز هر دردي رخت درمان مادر
چرا موبد نیاوردت بدین بار چه بر دیدي ازین دیو ستمگار
چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز چه تیمار و چه سختی دیدهٔ باز
پس انگه گفت موبد را بزاري چه عذر آري که ویسم را نیاري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه کردی آفتاب نیکو ان را چرا بی ماه کردي اختران را
شبستانت بدو بودي بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان
سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم
اگر دخت مرا با من نیاري وگرنه خون کنم دریا بزاري
بنالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
بگریم تا بگرید دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
اگر ویس مرا بامن نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی
بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت
چو شهرو پیش موبد زار بگریست شهنشه نیز هم بسیار بگریست
بدو گفت ار ننالی ور بنالی مرا زشتي و نا خوبی سگالی
بکردم انچه پیش و بد نکردم هم آب خویش و آب تو نبردم
اگر تو روي آن بت روی بیني میان خاک بینی نقش چیني
یکی سرو سهی بیني بریده میان خاک و خون درخوابنیده
جواني بر تن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش
چو بشنید این سخن شهروز موبد چو کوهی خویشتن را برزمین زد
زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
ز گیتي خورده بر دل نیز تیمار به پیچید او بخاک اندر چنان مار
همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدي ز من درّ یگانه
مگر گفتست با تو هوشیاري که گر دزدی کنی در دزد باری
مگر چون من بدان درّ سخت شادي که چون گنجش بخاک اندر نهادي
مگر چون دید آن سرو بهشتي بباغ جاودانی در بکشتي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا بر کندی آن سرو سمن بار چو بر کردي چرا کردي نگونسار
نگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید
الا ای خاک مردم خوار تاکی خوري ماه و نگار و خسرو و کی
نه بس بود آنکه خوردی تا بامروز کنون خوردي چنان ماه دلفروز
بریزد ترسم آن سیمن تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
بباغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت از سرو
بباغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
مگر پروین بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
نگارا سروقدّا ماهرویا بتا زنجیرمویا مشک‌بویا
تو بودي غمگسار روزگارم کنون اندوه تو با که گسارم
من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
جهاني را بکشت آن کو ترا کشت ولیکن ز انهمه بد تر مرا کشت
پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر درد مرا دانند درمان
نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
دلت بگرفت و از گیتی برفتي بمینو در مرا جفتي گرفتي
بتا تا مرگ جان تو ببرد است بزرگ امید من با تو بمرد است
کرا شاید کنون پیرایهٔ تو گرا یابم بسنگ و سایه تو
کرا شاید پرند پرنگارت قصیب و عقد و دّر و گوشوارت
که باید برد آگاهی بویرو که گریان شد بمرگ ویس شهرو
بشد ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی او تاب خور و ماه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بشد ویس آفتاب مهر جویان بماندم ویس گویان ویس خویان
نه کوه غور باد و نه دز غور که انجاگشت چشم بخت من کور
بکوه غور ماهم را بکشتند چنان ماهی بزیر گل نهفتند
بکوه غور دز اشگفت دیوان همی شادی کند امروز دیوان
همی دانند کز این خون چه خیزد چه مایه خون آزادان بریزد
بخون ویس خود دریا برانم ز خون دشمنان و ز دیدگانم
نباشد قیمت یک قطره خونش که آمد زان رخان لاله گونش
الا ای سرو پیرایه خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان
ز کوه غور اگر من آب زاید بجای آب زین پس خون درآید
شود امسال خونین رود بارش بلا روید ز کوه و مرغزارش
فزون از برگها بر شاخساران سنان بینی و تیغ نامداران
نیارامد شه تو تا بشاهی بیارد زی تو طوفان تباهی
کمر بندد بخون ویس دلبر ز بوم باختر تا حدّ خاور
چو آیند از همه گیتی سواران بسایندت به سمّ راهواران
جهان بردست موبد گشت ویران نیازی دخت من بدهم بکیهان
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین که مانده نیست آن یاقوت نوشین
کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر که مانده نیست آن دو زلف دلبر
کنون لاله دمد بر کوه و هامون که مانند نیست آن رخسار گلگون
حسود ویس بودی باغ نو روز که نه چون روی او بودی دل افروز
کنون امسال گل زیبا بر آید که روی او نه بیند چون درآید
بهر امسال نیکو رخ بخندد که شرم ویس بر وی ره نه بندد
دریغا ویس من با نوی ایران دریغا ویس من خاتون توران

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دریغا ویس من امید شاهان دریغا ویس من اورنگ ماهان
دریغا ویس من مهر خراسان دریغا ویس من ماه کهستان
دریغا ویس من ماه سخن گوی دریغا ویس من سرو سمن بوی
دریغا ویس من خورشید کشور دریغا ویس من امید مادر
کجائي ای نیاز من کجائی چرا جوئی همی ازمن جدائی
کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان
هران روزیکه بنشستی بطارم بطارم در تو بودي ماه خرم
هران روزي که بنشستی بگلشن بگلشن در تو بودي ماه روشن
هران روزیکه بنشستی با یوان با یوان در تو بودي ماه وکیوان
اگر بی تو به بینم لاله در باغ نهد لاله برین خسته دلم داغ
وگر بی تو به بینم در چمن گل شود آن گل همی در گردنم غل
وگر بی تو به بینم بآسمان ماه بچشمم ماه مارست آسمان چاه
ندانم چون توانم زیست بی تو که چشمم رود خون بگریست بی تو
نبایستم همی مرگ تو دیدن به پیری زهر هجرانت چشیدن
اگر بر کوه خارا باشد این درد بیکساعت کند هر کوه را گرد
وگر بر ژرف دریا باشد این غم بیکساعت شود چون سنگ بي نم
چرا زادم چنین بد بخت فرزند چرا کردم من این ویرانه پیوند
چه بایستی به پیری ماه زادن به پروردن بدست دیو دادن
شوم تا مرگ بنشینم غریوان بگریم بر دز اشگفت دیوان
برآرم زین دل سوزان یکی غم بدژم سنگ آن دز یکسر ازهم
دزی کان جای دیوان بود گربز چرا بردند ماهم را بدان دز
شوم خود را بیندازم ازان کوه که چون جشنی بود مرگی با نبوه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به بینم کام دل تاز و جدایم ابی کام چنین زنده چرایم
شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
ولیکن جان خویش انگه سپارم که دود از جان شاهنشه بر آرم
نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشه می خورد در برگ ریزان
نشاید ویس من درخاک خفته شهنشه دیگری در بر گرفته
شوم فتنه بر انگیزم زگیهان بگویم با همه کس درد پنهان
شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بردی نهانی
بحق انکه بوی از وی گرفتی هران گاهی که بر زلفش برفتی
مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
شوم با ماه گویم تو همانی که بر رویسم حسد بردی نهانی
بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه که تا خونش همی خواهم ز بد خواه
شوم با مهر گویم کامگارا بنام خویش یاور باش مارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
بحق انکه تو مانند اوئی چنو خوبی چنو رخشنده روئی
بشهر دوستانش نور بفزای بشهر دشمنانش روی منمای
شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در فشانی
دو دست ویس باتو یار بودی همیشه چون تو گوهر بار بودی
بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
شوم لا به کنم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
خدایا تو حلیم و بردباری گه بر سوید همی آتش ببباری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان دادي بدست اين ستمگر که هست اندر بدين هر روز بدتر
نه بخشايد همی بر بندگانت به بيدادي همی سوزد جهانت
چو تيغ آمد همه کارش بريدن چو گرگ آمد همه کارش دريدن
خدايا داد من بستان ز جانش تهی کن زو سرا و خان ومانش
چو دود از من بر آورد اين ستمگر تو دود شاهی از جانش بر آور
چو موبد ديد زاريهاي شهرو هم از وی بيش آمد هم ز ويرو
بدو گفت اي گرامی تر ز ديده ز من بسيار گونه رنج ديده
مرا تو خواهری ويرو برادر سمنبر ويسه ام با نوی و دلبر
مرا او هست چشم و روشنائی فزون بر جان و جسم پادشائي
بران بی مهر چونان مهربانم که از عشقش همي ديوانه مانم
گر او ناراستي بامن نکردي بگام دل ز مهرم بر بخوردي
کنون حالش همی از تو نهفتم از يرا با تو اين بيهوده گفتم
من آن کس را بگشتن چون توانم که جانش دوستر دارم ز جانم
اگرچه من بدست او اسيرم چنان خواهم که من پيشش بميرم
وگر چه من بداغ او چنينم همی خواهم که اورا شاد بينم
تو بر دردش مخوان بسيار چندين مزن بر روی سيمين دست زرين
کجا من نيز همچون تو نژندم نژندي خويشتن را چون پسندم
فرستم ويس را از دز بيارم که با دردش همی طاقت ندارم
ندانم زو چه خواهد ديد جانم خطا گفتم ندانم نيک دانم
بسا تلخی که من خواهم چشيدن بسا سختي که من خواهم کشيدن
مرا تا ويس باشد در شبستان نه بينم زو بجز نيرنگ و دستان
مرا تا ويس جفت و يار باشد همين اندوه خوردن کار باشد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همان دردی که از ویس آیدم پیش همي بینم سراسر زین دل ریش
دلي دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
به تخت پادشاهی بر نشسته چو نخچیرم بجنگ یوز خسته
در کامم شده بسته بصد بند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
مرا کز دست دل روزی طرب نیست گر از ویسم نباشد هم عجب نیست
پس انگه زرد را فرمود خسرو که چون باد شتابان نزد دز رو
ببر با خود دو صد مرد دلاور دگر ره ویسه را از دز بیاور
بشد زرد سپهبد با دو صد مرد بیک مه ویس را از دز بیاورد
هنوز از خشم شاه آزرده اندام چنان خسته که گوری جسته از دام
بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته
پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان
دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد
دگر ره دیو فتنه روی بنهفت گل شادی بباغ وصل بشگفت
دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
برامش بود عیش شاه شیرین ببادہ بود دست ماه رنگین
زمین را در گل و نسرین گرفتند روانرا در می نوشین گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجها از یاد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
چو روز ما همي بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رفتن شاه موبد به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساوی
سرای خویش را فرمود پرچین حصار آهنین و بند و میخ
کلید رومی و قفل الانی ز پولادش زده هندوستانی
هر انجا کش دریچه بود و روزن برو بر پنجره فرمود ز اهن
چنان شد ز استواری خانهٔ شاه کنجا دروی نبودی باد را راه
به بست انگاه در ها را سراسر فراز بند مهر سیم برسر
کلید بند ها مر دایه را داد بدو گفت ای فسونگر دایه استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یك ره جوانمردیت دیدار
بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
نگهدار این سرایم تا من آیم که بندش من به‌بستم من‌کشایم
کلید در ترا دادم بزنهار یکی این بار زنهارم نگهدار
تو خود دانی که از زنهارخواری نه بس فرخ بود زنهار داری
بدین بارت نخواهم آزمودن اگر نیکی کنی نیکت نمودن
همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم
چو چیز خویش در دندان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار
بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون
غم دوری و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
بلشکر گه فرود آمد یکی روز بدل برگشته یاد ویس پیروز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بلشکر گاه رامین بود با شاه نهان ازوی بشهر آمد شبانگاه
بهنشه جست رامین را گه شام بدان تا می خورد باوی دوسه جام
چوگفتند او بشهر اندر شد اکنون بدانست اوکه آن چارست وافسون
شبانگه رفتن رامین ز لشکر بدان بد تا به بیند روی دلبر
بباغ شاه شد رامین هم از راه درش چون سنگ بسته دیده برماه
شمیده دل همی گفت اندران باغ زبانش ویس گو و دل پر از داغ
خروشان و نوان بر بویهٔ جفت زدل تنگی وبی صبری همی گفت
نگارا تا ترا از من بریدند حسودانم بکام دل رمیدند
یکی بر طرف بام آی و مرا بین ز غم دستی بدل دیگر ببالین
شب تاریک پنداری که دریاست کنار و قعر او هرد و نه پیداست
منم غرقه درین دریای منکر بدریا اشک من مرجان و گوهر
اگرچه در میان بوستانم ز اشک خویش در موج دمانم
ز دیده آب دادم بوستانرا ز خون گلنار کردم گلستانرا
چه سود ارمن همی گریم بزاری که از حالم تو آگاهی نداری
برارم زین دل سوزان یکی دم بسوزم این سرا و بند محکم
ولیکن آن سرا را چون بسوزم که دروی جای دارد دل فروزم
اگر آتش رسد ویرا بدامن پس آن سوزش بود هم دردل من
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور نشستستند جانم را برابر
کمان ابروت برمن کشیده به تیر غمزه جانم را خلیده
اگر بختم ز پیش تو براندست خیالت سال ومه برمن بماندست
گهی خوابم همی از دیده راند گهی خونم همی از رخ چکاند
چرا جسم توام در بر نخفته چرا جان دارم از پیشت برفته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو رامین یکزمان نالید بر دل ز دیده خون دل بارید بر گل
میان سوسن و شمشاد و نسرین زناگه بر ربودش خواب نوشین
بخواب اندر شد آن نازنده نرگس که با او بود ابر تند مفلس
بیاسود آن دل پر درد پرغم که با او بود دوزخ باغ خرم
دلش زیرا یکی ساعت بیاسود که بوی باغ بوی دلبرش بود
شده بیدل بباغ اندر غنوده نگارش روی مه پیکر شخوده
چو دیوانه دوان گرد شبستان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
همی دانست کش رامین بباغ است دلش را باغ بی او تفته داغ است
بزاري دایه را خواهش همی کرد که برگیر از دلم ای دایه این درد
هم از جانم هم از دربند بکشای بتاري شب مرا خورشید بنماي
شب تاریک بختم نیز تاریک زمن تا دلربایم راه نزدیک
زبس درهاي بسته سخت چون سنگ توگوئی هست ماهم شصت فرسنگ
چه بودي گر بدي این راه دشخوار نبودي بندهاي بسته بسیار
بیا اي دایه بر جانم به بخشاي کلید در بیاور بند بکشاي
مرا خود از بنه بدبخت زادند هزاران بند بر جانم نهادند
دلی بسته چو در بروي به بستند تني خسته دگر باره به خستند
بس است این بندهاي عشق خویشم چه باید این در بسته به پیشم
نگارم تا دو زلفش بر شکستند به مشکین سلسله جانم به بستند
چو از پیشم به برد آن چهر زیباش بچشمم در نماند آن تیر بالاش
ببین چشمم به سیمین تیر خسته ببین جانم بمشکین بند بسته
جوابش داد دایه گفت ازین پس نه بیند ناجوانمردي زمن کس
خداوندی چو شه زایدر برفته چرا چندان نصیحتها بگفته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم امشب بند او چون برکشایم چو خشم آرد ابا او چون برآیم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند نه پندارم که با موبد برآیند
خود این جست وزمن زنهارداري نگوئی چون کنم زنهار خواري
برامین گرتو صد چندین شتابي ز من این نا جوانمردي نیابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش دگر کرد آزمایش را بنایش
چنان داني که او امشب نماند هم امشب وقت شبگیر ان دواند
نباید کرد ما را این همه بد که بد را هم بدی آید ز موبد
چه خوبست این مثل مر بخرد انرا بدی یکروز پیش آید بدان را
چو دایه این سخنها گفت با ماه بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد مکن مغزای شه را درد بر درد
به تیماری یکی شب صابری کن پس انگه تا تواني داوري کن
کجا امشب همی ترسم ز موبد که پیش آید ترا از وی یکی بد
یکی امشب مرا فرمان برای ویس که امشب کور گردد چشم ابلیس
بشد دایه بشه با او سمنبر همی گشت و همي زد سنگ برسر
نه روزن دید وی نه جایگاهی نه بر بام سرایش دید راهی
چوتاب مهر جانش را همی تاخت ز دانش خویشتن را چارهٔ ساخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
برو بسته طناب سخت بسیار یکایک ویس را درمان تیمار
فگند از پاي کفش آن کوه همین برو بر رفت چون پرّنده شاهین
چو بر سر شد ز پرده جست بر بام ربودش باد از سر لعل واشام
برهنه سر برهنه پای مانده گسسته عقد و درّش بر فشانده
شکسته گوشوارش پاک درگوش ابی زیور بمانده روی نیکوش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس انگه شد شتابان تالب باغ روانش پرز درد و دل پر از داغ
قصب چادرش را در گوشهٔ بست بدو زد دست و از بارهٔ فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هردو پایش
گسسته بند کشی بر میانش چو شلوارش دریده بر دو رانش
نه جامه بر تنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکسر
برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
هم از چشمش روان خون و هم از پای همی گفت آه ازین سخت نکورای
کجا جویم نگار سعتری را کجا جویم بهار دلبری را
همان بهتر که بیهوده نه پویم بشب خورشید تابانرا نجویم
بحق دوستي اي باد، شبگیر برای ما زمانی رنج بر گیر
اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل مکن بر من به بخشای
اگر پایت جهانی در نوردد چو نازک پای من خونین نگردد
نه راه دور می بایدت زفتن نه رنجی سخت نا خوش برگرفتن
گذر کن نزد نسرین شگفته یکی پیدا بکن راز نهفته
نگه کن تا کجا یا بی کسي را که رسوا کرد همچون من بسی را
هزاران پردگی را پرده بر داشت ببرد و درمیان راه بگذاشت
هزاران چشم ودل از جای بر کند به هجران داد و بر آتش پراگند
ببین جان مرا در مهرکاري بدین سختي و رسوائی وزاری
بصد گونه بلا بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
پیام من بدان روی نیکو بر که خوبي انجمن دارد بر و بر
ازو مشک آر و بر گلنارم انداي ز من عنبر برو بر سنبلش سای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگو ای بوستان نوبهاري سزای خرمی و شادخواري
بگو ای آفتاب دلربائی بخوبي یافته فرمان‌روائی
مرا آتش بجان اندر فگنده بتاري شب به بام و در فگنده
نکرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
مرا بخت بد از گیتي براندہ جهان در خواب من بیخواب مانده
اگر من مردمم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
کشم از بیدلی و ز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل‌زاد
مرا گفتي چرا پیشم نیائي من اینک آمدستم تو کجائي
چرا پیشم نیائي از که ترسي چرا بیمار هجران را نه پرسي
گر از دیدار تو نومید گردم بجان اندر بماند نیز دردم
بجای روی تو گر ماه بینم چنان دانم که تاري چاه بینم
بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
بجای دولبت گر نوش یابم بجان تو که باشد زهر ناپم
مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا درمان توئی نه نوش و شکّر
بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
بدا بخت منا امشب کجائي چرا ببریدي از من آشنائي
ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو برمن
کجائي ای مه تابان کجائي چرا از باختر بر من نآئي
چو سیمین آینه سر برزن از کوه ببین بر جان من صد گونه اندوه
جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من زنهار خورده
دل ازمن رفتهٔ و دلبر ز من دور دوعاشق هردو بیدل مانده مهجور
بفرّ خویش ما را یاوري کن بنور خویش مارا رهبری کن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو ماهی وان نگارم نیز ما هست جهان بي رویتان بر من سیاهست
خدایا بر من مسکین به بخشاي مرا دیدار آن دو ماه بنماي
یکی مه را فروغ روشنائی یکي مه را شکوه پادشائي
یکی را جاي برج چرخ گردان یکي را جاي زین و تخت میدان
چو یك نیمه سیاه از شب در آمد مه تا بنده از خاور بر آمد
چو سیمین زورقي در ژرف دریا چو دست اورنجني در دست جوزا
هوا را دوده از چهره فروشست جنان ویس را از دل فروشست
بدید آمد مر ازرا یار خفته میان گل بسان گل شگفته
بنفشه زلف و نسرین روی رامین ز نسرین و بنفشه کرده بالین
مه از کوه آمد و ویس از شبستان بهاري باد مشکین از گلستان
ببوی ویس رامین گشت بیدار ببالین دید سرو یا سمن زار
بجست از خواب واندر برگرفتش سر زلفین پر عنبر گرفتش
بهم آمیخته شد مشك و عنبر دو هفته ماه شد پیوسته با خور
لب هردو بسان میم بر میم بر هردو چنان که سیم بر سیم
به پیچیدند برهم دو سمن بوی چو دو دیبا نهاده روی بر روی
تو گفتي شیر و باده درهم آمیخت و یا گلنار و سوسن درهم آویخت
ز روي هردو شان شب روز گشته ز شادي روزشان نوروز گشته
هزار آواز شاخ گل سرایان همه شب عشق ایشانرا سرایان
ز شادي شان همی خندید لاله بدست اندرش یاقوتي پیاله
گرفته گل از یشان زیب و خوشي چنان چون تازه نرگس زیب و کشي
چو راز دوستي باهم کشادند بخوشي کام یك دیگر بر اندند
زمانه زشت خوي خویش بنمود به تیغ رنج کشت ناز بدرود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سحرگه کار ایشان را چنان کرد که باغش داغ گاه هردوان کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا زو مهربانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزرم که بی قدر است وبی مهر ست وبی شرم

آگاه شدن شاه موبد ازکار رامین وهم درشب بازآمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین دگر ره تازه شد اندر دلش کین
همه شب با دل اورا بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار
همي تا در جهان یك تن بماند بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشتن را
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است چو مینو نیک بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ار تنش روشن چهر است که جانم را شریک جانستانست
چه سود است ار لبش بارنگ و آب ست که چون آتش تنم رازوعذاب است
چه سود است ارلبش نوش جهانست که جانم را شرنگ جاودانست
چه سود ست اربخوبی حور عین است که بامن همچو دیو بدبه کین است
مرابي بربود مهرش بجستن چنان کزبهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن چه آنکه ازبهرخوشی زهرخوردن
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهربانی چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از زهر جستم دلکشائی چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از دیس جستم مهرکاری چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم پس انگه بند و مهر اورا سپردم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم
گزیدم انچه نادانان گزینند نشستم آنچنان کایشان نشینند
گزینند کار ها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان
سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میش خود گرگ ژیانرا
سزاوارم که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر
به بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد داور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودی همیشه نه چنین ناشاد بودی
گر اکنون باز پس گردم ازین راه همه لشکر شوند از حالم آگاه
ندانم تا چه خوانندم ازین پس که تا اکنون همی خواندند ناکس
سپاهم گر کهان و گر مهانند همه یکسر مرا نا مرد خوانند
اگر نا مرد خوانندم سزایم چه مردم من که با زن برنیایم
همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه
گهی گفتی که من زشتی نیوشم بر هوائی و خود کامی بکوشم
گهی گفتی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آواز گردم
گهی اورا خرد خشنود کردی گه اورا دیو خشم آلود کردی
گهی چون آب گشتی روشن وخوش گهی چون دود گشتی تند وسرکش
چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دست رشك کین زبون شد
چو از خاور بر آمد ماه تابان شهنشه باز مرو آمد شتابان
نبودش در سرای خویشتن راه کجا بایند و مهرش بود درگاه
بیامد دایه مهر و بند بنمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا برده بدو دست
قفس را دید در چون سنگ بسته سرای کبک او از بند جسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سر رشته بمهر و ناکشاده ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
بدایه گفت ویسم را چه کردي بدین درهاي بسته چون ببردی
چو اهریمن شمارا ره نماید در بسته شمارا کی بپاید
درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدار است چوضحاکش هزاران پیشکاراست
پس انگه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو بی جان
سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و ازبر
بگشت وویس راجست ازهمه جای ندید آن روي دلبند دلارای
وتایش دید جائي اوفتاده چو جای کفش زرینش نهاده
کرا هرگز گمان بودي که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ وشمع بسیار
خجسته ویس چون آن شمعها دید کبوتر وار دلش اندر به پرید
برامین گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائي
بجنگ ما همی آید شهنشاه چو شیری تند جسته از کمین گاه
ترا باید که باشد رستگاري مرا شاید که باشد زخم وخواري
هران دردي که تو خواهی کشیدن هران تلخي که تو خواهي چشیدن
همه درد و همه تلخي مرا باد همه شادي و پیروزي ترا باد
کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
که من گشتم ز بخت بد فسانه ز تو بوسی و زر صد تازیانه
نخواهم خورد یک خرمای بی خار ندیدی خرمي بی درد تیمار
دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتي همچو مرده بی روان گشت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسان صورتی بد مانده بر جای شده زورش هم از دست و هم از پای
ز بهر ویس بودش درد بر دل تو گفتی نیز ناوک خورد بر دل
پس انگه از برش برخاست ناکام بچاه افتاده جانش جسته از دام
کجا چون دام بود اورا شهنشاه همان درد جدائی پیش آوچاه
کز از دام گزند او برون جست بچاه ژرف جان گیر اندرون جست
کرا پیوند گیرد آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی
همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان
دلش را هر بلائی خوار باشد هر انگه کان بلا با یار باشد
مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان
چو رامین از کنار ویس برجست چو تیری از کمان خانه بدرجست
چنان برشد بروی ساده دیوار چو غرم تیز تگ برشخ کهسار
چو بر سر شد بدیگر سو فروجست نکو آمد بدام و هم نکو جست
سمنبر ویس هم برجای بغنود بآزاری که از کشته بتر بود
بیاد رفته رامین کرده بالین بزیر زلف مشکین دست سیمین
بزیر تاب زلف شصت درشصت ده انگشتش چو ماهی برسرشست
دلش ساقی و دو چشمش پیاله رخش میخواره بر خیری و لاله
نگار دست آن روی نگارین چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
نگارین روی آن ماه حصاری چو باغ شاه پر رنگ بهاری
ببالینش فراز آمد شهنشاه بباغ افتاده دید از آسمان ماه
به پای اورا بجنبانید بسیار نگشت از خواب ماه خفته بیدار
چنان بیهوش بود از درد هجران که جانانش توگفتی زو ستد جان
شه شاهان فرستاد استواران بهر سو هم پیاده هم سواران

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر
دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
همی جستند رامین را بصد دست ندانستند گور از دست شان جست
دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
شهنشه گفت با ویس سمنبر نگوئی تا چه کارت بود ایدر
به بستم بر تو پنجه در به مسمار گرفتم روزن و هر بام و دیوار
چو من رفتم یکی شب نا رسیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
چه دیوی کت نه بندد هیچ استاد نه افسون و نه نیرنگ و نه پولاد
خرد دور از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست
ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخنت کور داری
بود بی سود باتو بند آزر چو دیک سفله وچون کفش گازر
اگر من بر زبان پند تورانم خرد بیزار گردد از روانم
چه گویم با تو چندین پند بی مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یك یک بینمت آهوکه صد صد
همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
سر نیکی اگر یابی به بری دل پاکی اگر بینی بدری
همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گر به بینی برکنی تو
تو خود غولی ولیکن چون نگاری تو خود دیوی ولیکن آشکاری
سرای پارسائی را تو سوزی چو چشم نیکنامی را بدوزی
ز تو بی شرم تر کس را ندانم و یا از خود که بر تو مهربانم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگر گفتست باتو دیو زشتي که گر زشتي کنی باشي بهشتی
نه توبادي نه‌آن‌کت دوستدارست نه انکت دایه ونه آنکه یارست
بجان من که خون تو حلال است که‌جانت‌بربسی‌جانها وبال‌است
ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جانت ستاند
گرفت انکه کمندین گیسوانش کشید آن اژدهای جانستانش
بیک دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده
که دید از آب و از آهن پرندي که‌دید ازمشک واز عنبرکمندي
سهش را خواست ازسروش‌بریدن گلش راخواست برگل گستریدن
سمنبر ویس را شمشیر برسر ز درد هجرآن مه بود غم خور
سپهبد زرد گفت ای شاه شاهان بزي خرم بکام نیک خواهان
اگر تو خون این با نو بریزي چو دردخویش را دار و بریزی
بریده سردگر باره نروید از یرا هیچ دانا خون نجوید
بسا روزا که درگیتي برآید چنین زیبا رخی فرخ برآید
چو یاد آید ترا آن ماه رویش به پیچی پیشترزان رنگ‌مویش
بمینو در چنو حوری نیابي بگیتي در چنو نوري نیابي
پشیمان گردي و سودي ندارد بسی خون سر ترا ازدیده بارد
یکی بار آزمودستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائي
اگر خوب آیدت آن رنگ منگر فروزن هم بدو این دست دیگر
چو اواز تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی زمهرش
گهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودي بدریا
گهی با گور بودي در بیابان گهی با شیر بودي در نیستان
فرامش کردي آن درد و بلا را که از بهرش ترا بود دست ومارا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا زو بود و ما را از تو آزار که ما و تو بسی خوردیم تیمار
ازان پیمان و آن سوگند یاد آر کجا خوردي وکردي پیش دادار
مخور زنهار شاها کت نباید که این باراین خورش جانراگزاید
بیاد آور ز حرمتهاي شهرو بیاد آور ز خدمتهاي ویرو
اگر دیدی گناهی زو یکی روز تودانی کش گناهی نیست امروز
اگر تنها بباغی در بخفت است ز مردم این نه بس کارشگفتست
چرا بر وی همی بندي گناهی که در وی آن گنه رانیست راهی
چنین باغي به پروین برده تیمار درش را بر زده پولاد مسمار
اگر باوی کسی درباغ خفتي بچونین وقت از یدر چون برفتي
نزیدر مرغ بتواند پریدن نه دیو این بند بتواند بریدن
مگر دل تنگ بود آمد درین باغ تو خود اکنون نهادي داغ برداغ
بپرس ازوی که چون بود ست حالش پس انگه هم بگفتاری بمالش
گر این خنجر زني بر ویس دلبر بود زین زخم درد تو فزونتر
ز بس گفتارها و لابهٔ زرد شهنشه دل بران بت روی خوش کرد
برید از گیسوانش حلقهٔ چند بدان گیسو بریدن گشت خرسند
گرفتش دست و برد اندر شبستان شبستان بود از و خرم گلستان
بند
به یزدان جهانش داد سوگند که امشب چون برستی زان چنان
نه مرغی و نه تیري و نه بادی درین باغ از شبستان چون فتادی
مرا ایدون همی آید گمانی که تو از جادواني نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند وگر نه کار چونین کی تواند
سمنبر ویس گفتا کردگارم همی نیکو کند همواره کارم
چه باشد گر توام زشتی نمائی چو یزدانم نماید نیک رائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
چرا خوانی مرا بد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
کجا او هرچه تو دوزی بدرد همیدون هرچه تو کاری ببرد
گهم در دز کنی گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
اگر تو خسروی او یار من بس وگر تو دشمنی او چار من بس
بس است او چارهٔ بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
مرا امشب ز بند تو رها کرد چنان کاندر تنم موئی نیازرد
چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبروئی سبز پوشی
مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
ز نسرین بود و سوسن بستر من جهان افروز رامین در برمن
بهم بودیم هردو شاد و خرم همی گفتیم راز خویش باهم
بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرین شگفته
چو چشم از خواب نوشین برگشادم ازان خوشی بنا خوشی فتادم
ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش برکشیده تیغ بران
اگر باور کنی ورنه چنین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
اگر کردار تو برمن ستم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
شهنشه این سخن را کرد باور کجا گفت او دروغی راست منکر
گناه خویش را پوزش بسی کرد پدان حال گذشته غم بسی کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بویس و دایه چیزي بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نبید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد رفته شادي و غم
ازان روزي که از توشد چه نالي وزان روزي که نامد چون سگالي
چه باید رفته را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید
پس آن بهتر که بارامش نشیني ز عمر خویش روزخوش به‌بیني
اگر صد سال باشي شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکي روز
اگر سختي بری و کام جوئي ترا آن روز باشد کاندروئي

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب خوردن با ویس ورامین

شب اردی‌بهشت و روز خرداد جهان از خرمي چون کرخ بغداد
بیابان از خوشي همچو شبستان شبستان از کشي همچو گلستان
درخت رود باري سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک پیزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل کشاده فاخته نای
درونرگس چوساقي جام در دست بنفشه سر به پیش اوگند چون مست
زگوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلي
ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه مرز از بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین با زیب وخوشي عروس آسا جهان با ناز و کشی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نو ماه ماهان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدست راستش آزاده ویرو بدست چپ جهان آرای شهرو
نشسته گرد رامینش برابر به پیش رام کوسان نوا گر
همي زد راه های شاد خواران همي کردند شادی نامداران
بمی آسوده در مجلس همي گشت رخ میخواره همچون لاله در دشت
سرودی گفت کوسان نوآئین درو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین

اگر نیکو بیندیشي بداني که معني چیست اندر وی نهاني
درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زداید زنگ اندوه
درختي سر براورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان
بزیبائي همي ماند بخورشید جهان دربرگ و بارش بسته امید
بزیرش سخت روشن چشمهٔ آب که آبش نوش و ریگش درّ خوشاب
شگفته در کنارش لالهٔ و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
جریده گاوگیلي بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
همیشه آب این چشمه روان باد درختش سبز گاو و وی جوان باد
شهنشه گفت با کوسان نائي زهی شایستهٔ کوسان نوائی
سرودی گوی بر رامین بدساز بدر بر روی مهرش پردهٔ راز
چو بشنید این سخن ویس سمنبر بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
بکوسان داد وگفت ای مرترا باد بحال من سرودی نغز کن یاد
سرودی گوی هم بر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده
چو شاهت حال ما فرمود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن
دگر باره بزد کوسان نوائی بود بر رامین گوائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همان پیشین سرودی نغزرا باز بگفت و آشکارا کرد او راز
درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی گیانست
برش عزاست و برگش نیکنامی سرش جاهست وبیخش شادکامی
جهانرا در برو برکش امید است میان هردو پیدا تر رشید است
بزیرش ویس بانو چشمهٔ آب لبانش نوش و دندان درّخوشاب
شگفته بر رخانش لاله و گل بنفشهٔ رسته و خیری و سنبل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
بماناد این درخت سایه گستر زمینو باد ویرا سایه خوشتر
همیشه آب این چشمه رونده همیشه گاو گیلی زو چرنده
چو کومان این نوارا کرد پایان بیاد دوستان و دل ربایان
شه شاهان بخشم ازجای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدوگفت ای بداندیش وبداختر
بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
وگر نه سرت را بردارم از تن که با ننگ تو بی سرشد تن من
یکی سوگند خورد آزاده رامین بداداد جهان و ماه و پروین
که تا من بودم و باشم بگیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببرید نتوان
شهنشه را فزون شد کینه بر رام زبان بکشاد دیگر ره بدشنام
بیفگندش بران تا سر ببرّد به خنجر جای مهر و کین بدرّد
سبک رامین دو دست شاه بگرفت توگفتی شیر نر روباه بگرفت
ز شادروان بخاک اندر فگندش زدستش بستد آن هندی پرندش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شهنشهٔ مست بود ازباده بیهوش برفت از آگهی و شد از و هوش
نبودش آگهی از کار رامین بماند اندر دلش آزار رامین
خرد را چند گونه رنج دستی پدید آید همی از عشق و مستی
گرین دو رنج بر مود نبودی مر اورا ایچ گونه بد نبودی
چو سر بر زد خور تابان دگر روز فروزان گشت روی گیتی افروز
هوا مانند تیغی شد زدوده زمین چون زعفرانی گشت سوده

آمدن بگوی پیش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مه اختر شناسان
سخن گوئی که نامش بود بگوی نبود انگاه چون او یك سخن گوی
گه و بیگاه با رامین نشستی بآب پند جانش را بشستی
همی گفتی که تو یک روز شاهی بچنگ آری و هر کامی که خواهی
درخت کام تو گردد برومند تو باشی در جهان شاه و خداوند
چو آمد بامدادان پیش رامین مر اورا دید بس ناشاد و غمگین
بپرسیدش که در مانده چرائی چرا نه شادی و رامش فزائی
جوانی داری و اورنگ شاهی چواین هردو بود دیگر چه خواهی
خرد را در هوا چندین نه پیچان روانرا در بلا چندین مر نجان
ترا خسی کند جان پیش دادار ز بس کورا همی داری به تیمار
بدین مایه و رنگ زندگانی چرا کاری کنی جز شادمانی
اگر حکم خدا دیگر نگردد بانده خوردن از ما بر نگردد
چه باید این همه اندوه خوردن چه باید بیهده تیمار بردن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین — بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
نکو گفتی تو با من هرچه گفتی — ولیکن چون نماید چرخ زفتی
دل مردم نه از سنگ است و فولاد — که گر غمگین بود باشد ازو شاد
دلی را چند باشد سازگاری — دلی را چند باشد بردباری
جهانرا زشت کاری بیش ازانست — که ما را دانش و صبر و توانست
قضا بر هرکسی بارید باران — ولیکن بر دلم بارید طوفان
بمن بر نگذرد هرگز یکی روز — که ننماید مرا داغ جگر سوز
اگر روزی مرا کامی نماید — بزیر کام در دامی نماید
جهان گر بر سر من گل فشاند — ز هر گل بر دلم خاری نشاند
بکام خویش جامی می نخوردم — که جام زهرش اندر پی نخوردم
بچونین سال و چونین زندگانی — کرا از دل بر آید شادمانی
اگر خواری همی یک راه دیدم — که دی از خشم شاهنشاه دیدم
سزد گر من نصیحت کم پذیرم — به بخت خویش گیرم تا بمیرم
پس انگه کرد با وی یک بیک یاد — که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
چه خواری کرد با من شاه شاهان — به پیش ویس با نو ماه ماهان
پس انگه گفت با این ننگ و خواری — چرا خواهی تو از من بردباری
دو چشم من چنین بتیاره دیده — چرا پر خون ندارم هردو دیده
به آید مردن از خواری کشیدن — صبوری کردن و تلخی چشیدن
بهر دردی شکیبم جز بخواری — مجو از من بخواری بردباری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوي — تو نیز ار پاسخی گوئی چو او گوی
بدو گفت ای ز بخت خویش نالان — تو شیری ای چند نالی از شغالان
ترا دولت رسد روزی بفریاد — ازان پس کت نماید چند بیداد
ترا تا باشد اندر دل هوا خوش — تن تو همچنین باشد بلاکش
بجانان دل نبایستي سپردن — چو نتوانستي انده هاش خوردن
ندانستي که چون مهری بکاری — بر آرد مر ترا هر گونه خواری
هران گاهی که داري گل چدن کار — روا باشد اگر دستت خلد خار
بمهر اندر تو چون بازارگاني — ازو گه سود یابي گه زیاني
تو گفتی نه زیان نه سود بینی — و یا تو آتشي بی دود بیني
کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد — همیشه دل دران اندیشه دارد
ز کشتن تا برستن تا درودن — بسا رنجا که باید آزمودن
تو تخم عاشقی در دل بکشتی — که بار آرد ترا حور بهشتی
ندانستي که تا زو بار یابی — بسی رنج و بسی تیمار یابي
مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش — مکن بیداد بر نازک تن خویش
چه عشق اندر دل و چه تیز آتش — در آتش عیش کردن چون بود خوش
ترا تا دوست باشد ماه ماهان — همان دشمنت باشد شاه شاهان
تو اندر گریه بیني رنج و خواري — کنی نا کام صبر و برد باري
تنت باشد همیشه جای آزار — دلت باشد همیشه جای تیمار
تو با پیل دمان در کارزاري — ندانم چونت باشد رستگاري
تو با شیر ژیان اندر نبردي — ندانم چونت باشد شیر مردي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو بی کشتی همی دریا گذاری ازو جوینده در شاهواری
ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
تو سال و مه بر آن ازدهائی که از وی نیست مردم را رهائی
مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
خواب
تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بسان مست خوش
مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگه در رباید
تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی
مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
بیش
پس آن خواری ازین خواری بود کجا خونت بود در گردن خویش
روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دوزخ بمانی جاودانی
برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
نباشد هیچ مردی چون صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
بگاه هجر تیمارش نداری چنان گردی که خود یادش نداری
چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
بسا عاشق که نا دیدن زدود است چنان کز اصل کوئی خود نبود ست
بسا روزی که تو بینی دل خویش نمانده یاد ویس اورا کم و بیش
بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
بشمشیر و بدینار و بفر هنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا کاري پدید آمد ز گیهان نه تدبیرش همی سازي نه درمان
فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر
که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بیوفائي نام گیرند
بگیتی بد گمان چونتو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند
همي گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید
اگرخود ویس بودي ماه و خورشید خرد را کام و جانرا ناز و امید
نبایستي که رامین خردمند زبن با ویس گردي مهرو پیوند
مبادا در جهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام
چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بیالودست گوهر
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
همانا نیست رامین را یکی یار که اورا باز دارد از چنین کار
رفیقی نیک یار از گوهري به دلی آسان گذار از کشوري به
تو کام دل ز ویسه بر گرفتی ز شاخ مهرباني بر گرفتی
اگر صد سال بیني او همانست نه حور العین و ماه آسمان است
ازین بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بیش یابی گر بجوئی
تو در گیتی چو او دلبر ندیدی از یرا از میانش بر گزیدی
برین پرمایگی عمرو جواني بسر بردن بیک زن چون تواني
هوا را از دل گمره برون کن یکي ره خویشتن را آزمون کن
اگر تو دیگری را یار گیري بدل پیوند اورا خوار گیري
ستاره نزد تو دارد روائي که با ماهت نبودت آشنائي
جهان از روم و چین وهند و بربر به پیروزی تو داري با برادر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه جز مرو خراسان کشورت نیست و یا جز ویس بانو دلبرت نیست
نشست خویش را سرز دگر جوی ز هر شهری نگاری سیم بر جوی
همی بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تر از ماه
نگاریني که با رخسار نیکوش شود ویسه زیاد تو فراموش
ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی
اگر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
برین سان تنگدل تا کی نشینی نهیب جان شیرین چند بینی
گه آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزرم داری
گه آمد کز بزرگی یاد گیری بفال نیک راه داد گیری
گه آمد کز جواني کام جوئی ز بزم و رزم کردن نام جوئی
تو اکنون پادشاهی چست مائي کجا جز پادشائي را نشائی
بگرد ویس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود ببردی
همالان تو جویان جاه و پایه تو سال و ماه جویان ویس و دایه
رفیقان تو جویان پادشائی تو جویان بازی و نا پارسائی
شد از تو روزگار لهو و بازی تو در میدان بازی چند تازی
چه دیوست این که برجانت فسون کرد ترا زینسان بیک باره زبون کرد
تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیهان خدیوی
همی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام
اگر پند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی
غمت شادی شود شادیت رامش بلا خوشي و نادانیت دانش
وگر سیرت نیاید زانچه دیدي نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
همي کن همچنین تا خود چه آید جهان بازیت را بازی نماید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو باشی درمیان ما در کناره نباشد جز درودی بر نظاره
چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری درمانده درگل
گهی چون لاله شد رویش زتشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قیر
بدو گفت ای سزای دانش ودین رسیده دانشت بر ماه و پروین
شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
سراسر این که توگفتی چنین است دل من با روان من بکین است
نه بینی تو مرا زین پس هواجوی نیارد بر رخم زین پس هواخوی
منم فردا و راه مرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
نیابم در میان مهر جویان نورزم نیز مهر ماه رویان
چرا ورزم چنین کاری بامید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آزرم

چون بارامین سخنها گفت به گوی شهنشه نیز با ویس سمن بوی
بهشیاری سخن های نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو برباد دادی روزگارم
ندانم هیچ خوبی کان ترانیست ندانم هیچ ننگی کان مرانیست
به از مانیست اکنون درجهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشاه
بیا تا هر دو باهم یار باشیم بشادی هر دوگیتی دار باشیم
به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون
مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا شهری وجای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگاراست
ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزاوار
وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
که آرد دل جهان باتو چخیدن دل از پیمان و فرمانت بریدن
نگارینا ز من بپذیر پندم که من نیکم بتو نیکی پسندم
نه آنم من که چونتو بدگمانم همه ناراستی باشد نهانم
زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست
ز پاکی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه
اگر بامن بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
اگر بامن نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
مکن ماهاز خشم من به پرهیز که از خشمم بسوزد آتش تیز
نگارا شرم دار از روی ویرو کجا کس را برادر نیست چون او
چرا بر خود پسندی کان هنر جوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
ترا گر زان برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزرم بودی
چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
تو چون نام نیاگانرا نپائی برادر را و مادر را نشائی
من از مهر تو چون امید دارم وگر تاج از مه و خورشید دارم
مرا یکبار اکنون پاسخی ده بکام دشمنان با بخت مسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگو تا در دل سنگین چه داري نهال دشمني يا دوستداري
که درمهر تو گشتم من چنان سير ترازين پس نه پرهم جز بشمشير
نشايد بيش ازين کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن ويس موبد را

چون بشنيد اين سخن ويس دلارامي چو سرو بوستاني جست ازجامي
بدو گفت اي گرانمايه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند
توئي فرّخ شهنشاه زمانه بماني در زمانه جاودانه
بهمّت آسمان کامگاري بدولت آفتاب نامداري
خداوندا تو خود داني که گردون کند هر ساعتي لوني دگرگون
کنشهاي کزو بينيم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادار
دلت را پيشه گشته بردباري کفت را پيشه گشته زرّباري
ترا دادست يزدان هرچه بايد هنرهاي که فرهنگت فزايد
هنرهاي تو والاتر ز خورشيد کنشهاي تو زيباتر ز اميد
خجسته نام چون خورشيد تابان رونده حکم چون فرمان يزدان
چرا ورزم برين سان مهرباني کزو ننگ است وننگ جاودانی
مرا دشمن شده چو نتو خداوند ز من بيزار گشته خويش وپيوند
ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته
بدين سختي چه بايد مهر کاري بدين خواري چه بايد دوستداري
ز بس کامد بگوش من ملامت شدم يکباره در گيتي علامت
دري در جان تاريکم کشادند چراغي اندران درگه نهادند
فتاد اندر دل من روشنائي خرد باجان من جست آشنائي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز راه مهر جستن باز گشتم درخت مهر تو بر دل بکشتم
بدانستم که از مهرت به پایان نیاید جز هلاک هر دو گیهان
مثال مهر همچون ژرف دریاست کنار و قعر او هر دو نه پیداست
اگر تا جاودان دروی نشینم بدو دیده کنارش را نه بینم
وگر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا ازو بیرون نیارم
چرا با جان بیچاره ستیزم چرا بیهوده خون خود بریزم
چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت برنگیرم
از آغاز جهان تا روز فرجام برفتن کار ما یکسر نهد کام
چنان گردد که دادارش بفرمود چنان چون خواست اورا راه بنمود
بهي و بدتري در ما سرشتست چنان چون نیک و بد برما نبشتست
نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردي دگر گردد نبشته
چو از آغاز گشتم پرورده بران اندازه گشتم آفریده
درین گیتي چه نادان و چه گربز بکار خویش حیرانند و عاجز
اگر پاکست طبعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
من از خوبي و زشتي بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
چو یزدان مر ترا پیروز کردست همي جان مرا بد روز کردست
نه من گفتم که گونه زرد خواهم همیشه جان و دل پر درد خواهم
نه من گفتم که پذرفتم سلامت همه غم خواهم و رنج و ملامت
مرا از بهر سختي آفریدند و یا از بهر خواري پروریدند
هران روزي که کشتم شادمانم شکنجه گشته شادي بر روانم
مرا چاره چه بختم این چنین است تو گوئی چرخ باجانم بکین است
ز گمراهي دلم هم رنگ نیلست همان چون غول بختم را دلیلست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون از جان خود گشتم چنین سیر که خواهم خویشتن را خوردهٔ شیر
بناخن پردهٔ دل را بدرّم بدندان رشتهٔ جان را ببرّم
نه دل باید مرا زین پیش ونه جان مرا تیمار و دردم هست ازیشان
نه اندر دل وزد روزي مرا باد نه جانم از تنم روزي شود شاد
اگر بینی زمن روزي تباهي بکن با من بکینه هرچه خواهي
چو کار من چنین آشفته ماندست همیشه چشم بختم خفته ماندست
اگر رامین ازین پس شیر گردد نه پندارم که بر من چیر گردد
اگر بادست بوی من نیابد گذر بر بام و کوي من نیابد
اگر جادوست از کارم بماند وگر کیدست از چارم بماند
بدانائي مرا رشته نتابد بکیدائي سوي من ره نیابد
پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
اگر کار پرستش را بشایم ازین پس تو مرائي من ترایم
دلت خوشنود کن یکبار دیگر کزین پس با تو باشم همچو شکّر
همانا گردهانم را ببوئي ازو بابي نشان راست گوئي
شهنشه چشم و رویش را ببوسید چو بشنید انچه هرگز زو به نشنید
دگر باره نوازش ها نمودش به نیکي و ستایش برفزودش
ز یکدیگر جدا گشتند خرّم میان دل شکسته لشکر غم
ز یکدیگر چنان خشنود گشتند تو گفتي تخم نیکي را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد ورفتن بکشور ماه و رنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلي بیشمار است نه بر نیك ونه بر بد پایدار است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو خواهد بود روزي برف وباران پدید آید نشان از بامدادان
هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد و رعد گیتي خیره گردد

چو فرقت خواهد افگندن ز مانه پدید آرد ز پیش او را بهانه
کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام

چو رامین سیر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دویدن
بدامي اوفتادن هر زماني شنیدن سر زنش از هر زباني

بشاهنشاه پیغامي فرستاد که خواهم شد بمرز ماه آباد
تنم از دردمندي وا گدازم بود کم آن بهتر بسازم (؟)

همي خواهم ز شاهنشاه موبد که من باشم بران کشور مهبد
مگر یابم نشان تندرستي رها گردد تنم از رنج و سستي

بجویم خوشترین نخچیر گاهي بباشم اندرانجا چند گاهي
گهي گیرم به یوزان غرم و آهو گهي گیرم به بازان کبک وتیهو

گوزن کوهي از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وي گمارم
تذروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان گشایم

هرانگاهي که فرماید شهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهي کام رامین

ري و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهي مهر و منشورش فرستاد
چو رامین خیمه بیرون زد بشاهي زناگه مرد بي ره گشت ماهي

بنزد ویس شد کورا به بیند چو او را دیده باشد بر نشیند
چو پیش ویس شد بر تخت بنشست برافشاند آن بت خند ان بر دست

بگفت از جاي شاهنشاه برخیز تو که باشي زجاي مه به پرهیز
ترا بر جاي شاهنشه نشستن چنان باشد که کام او نجستن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا این کار جستن سخت زود است مگر این راه بد دیوت نمود است
ز پیش او دژم برخاست رامین کنده زیر لب بر بخت نفرین
همی گفت ای دل بدبخت نارا نگر تا این نهیبت از کجا خاست
ز مهر ویس چندین رنج دیدی کنون بنگر که از وی چه شنیدی
مبادا کس که از زن مهر جوید که در شوره بیابان گل نروید
بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن ز پیمودن فزون تر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی
سپاس ایزد دادار دارم که اکنون چشم دل بیزار دارم
چرا بیهوده گم کردم جوانی چرا برباد دادم زندگانی
دریغا آن گذشته روزگارم دریغا آن دل امیدوارم
بدست خود گلوی خود بریدن به از بیغارهٔ ناکس شنیدن
بهنگام آمد این بیغارهٔ سرد که باری زو دلم را زود شد سرد
سزای کو ز شومی فال بنمود بهل تا هرچه ویران تر شود زود
جدائی را پدید آمد بهانه محیطم را پدید آمد کرانه
چو من زو دل همی خواهم بریدن چرا نالم ز بیغاره شنیدن
چنین بیغاره از بهر بریدن بصد گوهر ببایستم خریدن
کنون کم داد دولت را یگانی گریز ای دل ز سختی ناتوانی
گریز ای دل ز آسیب زمانه گریز ای دل ز ننگ جاودانه
دلا بگریز تا خونم نریزی گر اکنون نه گریزی کی گریزی
درین اندیشه مانده رام بیدل چو ریشی بود آگنده بغلغل
سمنبر ویس چون اورا دژم دید دل خود را پر از پیکان غم دید
پشیمان گشت ازان بیهوده گفتار کزان گفتار رامین شد دلازار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز گنج شاهوار آورد بیرون بدر کرده صدوسی تخت مدفون
در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستر وچین
به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری
زخوبی هریکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین
پس او را جامها پوشند هموار قبای لاله گون ولعل و دستار
بنفش و لعل اندر یافته زر چو روی بیدل و رخسار دلبر
پس انگه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی به پیچیده بهم هر دو نیازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین
گه از پیوند و بازی هر دو خندان گه از درد جدائی هردو گریان
سمنبر ویس کرده دیده خونبار رخان همرنگ خون آلود دینار
عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار
بمشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده
همی گفت ای گرامی بیوفا یار چرا روزم کنی همچون شب تار
نه این گفتی مرا روز نخستین نه این بستی تو با من عهد پیشین
هنوز از مهر ماچندین نرفتست دلت از مهر میری بر گرفتست
همان ویسم همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یاسمن بر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بریدی
اگر مهر نوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مفگن بدریا
مکن رامین جفای هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن
مکن رامین که باز آئی پشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو نای وچنگ پیش من بنالي دورخ بر خاک پای من بمالي
کنون گرگی و انگه میش گردی و زین عجب ومنی درویش گردی
بدل در آتش هجرم بتابي بجان دیدار من جوئی نیابی
زمن بینی همان غم کز تودیدم چشی ازمن همان کز توچشیدم
همی کشي کنم باتو همی راز به نیک و بد مکافاتت کنم باز
جوابش داد رامین سخن‌دان که از راز من آگاهست یزدان
همی دانی که از تو ناشکیبم ولیک ازدشمنانت با نهیبم
جهان از بهر تو شد دشمن من ز من بیزار شد پیراهن من
پلنگ من شده آهو به صحرا نهنگ من شده ماهی بدریا
نه تابد مهر بر من جز بخواري نبارد ابر بر من جز بزاري
زبس بیغازه کز مردم شنیدم قیامت را درین گیتی بدیدم
همی ترسم زبد خواهان و یاران چنانکه از دشمنان و کینه داران
ز دست هر که گیرم شربت آب همی ترسم که آن زهری بودناب
بخواب اندر همي شمشیر بینم پلنگ و اژدها و شیر بینم
همي ترسم که شاهنشاه پنهان بیک نیرنك بستاند ز من جان
هران گاهی که بستانند جانم ز کار خویش و کار تو بمانم
پس آن بهترکه آن برجاي دارم بجان مهر ترا بر پاي دارم
هران گاهی که خوش جانم نباشد بگیتی چونتو جانانم نباشد
چه خوشتر زانکه هردم در تنم‌جان وبا جان در برم باشی تو جانان
چه باشد گر بود سالی جدائی وزان پس جاودانه آشنائی
بگیتی هر شبي آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید
جهانرا چند گونه رنج و بندست که داند باز کورا رنگ چندست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه داني کز پس هجر و جدائي چه مايه بود خواهد روشنائی
اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همي اميدوارم
و گرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نگاهم
خداوندي که بامهراست ودادست همه کس را چنین امیددادست
که روز رنج و سختي درگذاريم پس انگه ناز و کشّي دربر آريم
مرا تا جان بود امید باشد که روزي جفت من خورشید باشد
تو خورشیدي و تا رویت نباشد جهانم جز چنان مویت نباشد
بسی سختي بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
چنان دانم که این سختي پسین است دلم زین پس بشادي بزیقین است
کشاده انگهي گردد همه کار که سختی پیش او را بندومسمار
کشاید باد چشم نوبهاران چو بندد برف راه کوه ساران
سمن بر ویس گفت آري چنین است ولیکن بخت من بامن بکین است
نه پندارم که چون بازم رباید دگر ره روی تو بامن نماید
ازان ترسم که تو روزی بگوراب به بیني دختري چون درّ خوشاب
ببالا سرو و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
پس آرزم و وفای من نداري دل بی مهرخویش اورا سپاری
نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی گردد چو دولاب
ز بس خوبان ومهرویان که بیني ندانی زان کدامیں برگزیني
چو روی خویش مردم را نمایند بروی و موی زیبا دلربایند
چنان چون باد هنگام بهاران رباید برگ گل از شاخساران
اگرچه پیشه داري دیو بستن ندانی دل ازیشان باز رستن
بگیرندت بزلف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و یوز آهو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر داری هزارن دل چو سندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
سهیلش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش مردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکاهم بجای مهر تو مهری نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جنان اورنگ و زیور
پس انگه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهادند
دو چشم خویش خونین رود کردند چو یکدیگر همی پدرود کردند
چو آه حسرت از دل بر کشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشك شان دریای جوشان
چو سیل فرقت از دیده براندند بکشتی در همی گوهر فشاندند
دو بیدل هردو چون شیدا بماندند میان دوزخ و دریا بماندند

رفتن رامین بگوراب

چو رامین بر نشست و رخت بر داشت ز روی صبر دلبر پرده بر داشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین را چو تیر از وی بینداخت
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خوناب
همی گفت ای زمن جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا تو آئی
قضای بد ترا در ره فگنده هوای دل مرا در چه فگنده
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخت

چه بخت است این که گم بادا چنین گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
بچندان غم بیا گند این دل تنگ که درشتی نباشد شصت فرسنگ
چو دریا کرد چشمم را ز بس نم چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
سزد گر خواب در چشمم نیاید سزد گر صبر در جانم نپاید
بدریا در که آرد بود مادام بدوزخ در که آرد کرد آرام
چه بد تر ز انکه از دشمن کنم یاد همی گویم که دشمن همچو ما باد
نگویم کش چنان باد و چنون باد همی گویم چو من زار و زبون باد
چو از دز گه براه افتاد رامین به پروین شد خروش نای روئین
چو ابر تیره شد گرد سواران که اورا اشک رامین بود باران
اگر چه بود آزرده ز دلبر کجا داغ جفا بودش بدل بر
همی پیچید بر درد جدائی نشسته بر رخان گرد جدائی
نباشد هیچ عاشق را صبوری بخاصه روز هجر و گاه دوری
چو باشد در جدائی دل شکیبا مراورا نیست آئین عشق زیبا
اگرچه یافت رامین مرزبانی بدرگاه برادر پهلوانی
دلش بی ویس با فرمان وشاهی بسختی بود چون بی آب ماهی
بگشت او گرد مرز پادشائی گرفته رای فرمانش روائی
بهر شهری و هر جائی گذر کرد بدانرا از جهان زیر و زبر کرد
چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان که میشانرا شبان بودند گرگان
عقاب و باز بد در حدّ ساری رفیق و جفت کبک کوهساری
ز بس می خوردن و خوشی درآمل تو گفتی بودش آب رود ها پل
ز داد او همه مردم بکامش نشسته روز و شب با عیش و رامش
ز بیم تیغ او در مرز گوراب همی با شیر بیشه خورد گور آب

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نشسته با سپاهی در سپاهان که بود از مرز ها بهتر سپاهان
ز گرگان تا ری و اهوار و بغداد بگسترده بساط رامش و داد
جهان چون خفته آسوده به بسختي همه کس شادمان از نیك بختی
زمانه از نیاز آزاد گشته ولایت چون بهشت آباد گشته
حسودان از جهان دل بر گرفته درختان از سعادت بر گرفته
گرفته روز شب دست سر انجام بچین آورد دولت را سر انجام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت چنان آمد که بر گوراب بگذشت
سر افرازان چو شاپور و رفیدا دران کشور چو ماه و مهر پیدا
یکایک ساختندش میهمانی ستوده جامهای خسرواني
سحر گاهان همه بشکار رفتند بکام نیک روزان می گرفتند
گهی با صید و گه با تیر و خنجر گهی در بزم و گه بارود و ساغر
گهی شیران گرفتند از نیستان گهی جام نبید اندر گلستان
بدین خوبي که گفتم روز گاري بسر بردند در عیش و شکاري

دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن

دل رامین به هشیاري و مستی چو نار آگنده بود از درد و مستي
گر او تیری به نخچیری فگندي هوای دل برو تیری فگندی
بشب کز دوستان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندي
بدین سان بود حالش تا یکی روز بره بر دید خورشیدی دلفروز
نگاري نو بهاري غمگساري ستمگاري بدل بردن سواري
بخوبی پادشائی دل ربائي ببوسه جان فزائي دلکشائي
وبدزخ بوستاني گلستاني میان گلستان شکر فشاني

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو زلفش خوانده کتب هر فسوني گرفته باب هر جيمي و نوني
لبش گشته شفاي هر گزندي ببرده آب هر شهدي و قندي
بچشم آورده تير افگن به انجاز بزلف آورده جرّاره ز اهواز
رخانش تخت ديبا هاي شستر لبانش تنگ شكّر هاي عسكر
يكي چون گل كه بروي مشك پيزد يكي چون در كه در وي باده ريزد
يكي بر سينه اش گشته زره گر يكي بر نرگسش گشته كمان ور
زره را درميان پروين فگنده كمان را توز مشكين بر فگنده
رهي گشته داش را سنگ و فولاد چنان چون قدّ اورا سرو و شمشاد
رخش را نام شد گلنار تر بر دو زلفش را لقب زنجير دل بر
يكي را چشمهٔ نوش آب داده يكي را دشت فتنه تاب داده
دهان تنگ چون ميم عقيقين دودندانش كه چون رخشنده پروين
ز برف و شير و خون و مي رخانش ز قند و نوش و شهد و در دهانش
يكي را بر كران مشكين جراره يكي را بر ميان رخشان ستاره
نهفته در قصب اندام چون سيم چو اندر آب روشن ماهي شيم
بسر بر افسري از مشك و عنبر فرازش افسري از زرّ و گوهر
فروهشته ز سر تا پاي گيسوي ببوي مشك و رنگ جان جادوي
چنانكه آويخته از شب شباهنگ و يا بر مشك و برمه بسته اورنگ
بناگوشش چو ديباي پر از گل طرازي كرده بر ديبا ز سنبل
برين سان تن گدازي دلنوازي خوش آوازي سر افرازي بنازي
چو باغي از مه و پروين بهارش بهاري از گل و سوسن نگارش
نگاري بود بنگاريده دادار بت آرايش نگاريده دگر بار
تنش ديبا و در پوشيده ديبا رخش زيبا و بنگاريده زيبا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زبس زیور چو گنجی پر ز زیور زبس گوهر چو کانی پر ز گوهر
همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درّ و گوهر
بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز شیرینی چو کام زندگانی
ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشی چون گوزن مرغزاری
ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بربر
همه گردش چو گرد سرو نسرین همه پیشش جو پیش ماه پروین
چو رامین دید آن سرو روانرا بت گویا و ماه باروان را
تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فرو ماند ز مستی تیرها از دست بفشاند
نبودش دیده را دیدار باور که بت بیند همی یا ماه یا خور
بهشت است این که دیدم یا بهار است بهشتی حور یا چینی نگار است
بباغ دلبری آزاده سرو است بدشت خرّمی نازان تذرو است
بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اختر ند او ماه ایشان
درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
بدو گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه
یکی امشب بنزد ما فرود ای غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
زما بپذیر یکشب میهمانی که داریمت بناز و شادمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی بنفشه آرمت همچون تو خوشبوی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز کوه آرمت کبک کوهساري ز پشته برف و ریواج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کنم مجلس چو دیباي ملون
ز دجله آرمت شبّوط ماهی چو از حلوان بره نوروز گاهی
گرامي دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین
جهان افروز رامین گفت اي ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
چه نامي وز کدامی جایگاهی مرا خواهي بجفتی یانخواهی
اگر با تو کسی پیوند جوید ازو مادرت کاوین چند جوید
بگو راب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
لب نوشین تو پر شهد و قندست نگوئی تا ازان قندی بچندست
که مهر از هیچکش پنهان نماند همه کس مهربانان را بداند
جوابش داد خورشید سخن گوی سروش دلکش آن حورپری روی
نه آنم من که پوشیدست نامم کسی را گفت باید من کدامم
مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
مرا فرّخ برادر مرزبانست که آذربایگانرا پهلوانست
مرا مادر بزیر گل بزاد است گل خوشبوی نام من نهاداست
ستوده گوهرم از مام و از باب که این ازهمّدانست آن ز گوراب
منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام
بمن شد هرکه در گوراب خوشنو که من هستم کنون گوراب بانو
مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
بچهره ماه رویم همچو مادر ببالا سرو قدّم چون برادر
مرا سیمین بلورین دست سیمین بنرمی قاقم و بر بوی نسرین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهای بومه ام ری است وگرگان چو کاوینم همه مرز خراسان
چه پرسی از من و از خاندانم که من نام و نژادت نیک دانم
تو رامینی شهنشه را برادر که مهر ویس با جانت برابر
دلت بستهست بر وی دایهٔ پیر بافسون ساخته مسمار و زنجیر
تو بشکیبی ز دیدارش بگوراب اگر هرگز شکیبد ماهی از آب
جدا ماني تو زان شمشاد آزاد اگر دجله جدا ماند ز بغداد
شود شسته ز جانت این تباهي گر از زنگي شود شسته سیاهی
تو نتوانی که ازوی باز گردي و با یار دگر انباز گردی
چو زو نشکیبی اورا باش تنها تو زو رسوا و او نیز از تو رسوا
شهنشه از تو خشم آلود گشته خدا از هر دو ناخشنود گشته
چو بشنید این سخن آزاد رامین بدل مر بیدلی را کرد نفرین
کجا از بیدلي گشت او علامت شنید از هر که در گیتی ملامت
دگر باره بنرمی گفت با ماه سخنهای که برد اورا دل ازراه
بدو گفت اي نگار سرو بالا بت خورشید چهر ماه سیما
ز تو گوراب چرخ و آفتاب است سرایت از تو گاه سیم ناب است
ز تو پیرایه ات گنج جمالست ندانند کس که در گنجت چه مالست
مکن مردی بلا دیده ملامت زیزدان خواه تا باشی سلامت
همه کار جهان از خلق راز است قضا را دست بر مردم دراز است
مرا بر سر مزن کم کار زشتست قضا برمن مکن چونین نبشتست
مکن یاد از گذشته کار گیهان که کار رفته را دریافت نتوان
اگر فرمان بري ماه دو هفته نباشی یاد گیر از کار رفته
به نیکی سر مرا انباز گردی به انبازي مرا دمساز گردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زدی نندیشی و امروز بینی مرا از هرکه بینی بر گزینی
تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
اگر من یابم از تو کامگاری بیابی تو ز من کامی که داری
ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم وگر جانم بخواهی پیشت آرم
سرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
هران گاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
بتابد مهر و ماه آسمانی ببالد زاد سرو بوستانی
جهد باد صبا بر کوه ساران چرد گور ژیان در مرغزاران
تو با من باشی و من با تو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش کنم آنر که دیدستم فراموش
نبود از ویس نیکو تر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل بر امین

جوابش داد خورشید گل اندام منه راما مرا از جادوئی دام
نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم
مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر
مرا کامیست از تو گر بیابم سر از فرمان و رایت بر نتابم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو باشی پیش من شاه جهاندار چو من باشم به پیش تو پرستار
اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار وفا ورز و وفا جوی و وفا دار
نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدرباش دل شاد و تن آسان
مشو دیگر بنزد ویس جادو زن سوید کجا شاید زن تو
مکن زو یاد اگرچه مهربانست کجا چیز کسان زان کسانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان تن مارا دو سر باشد یکی جان
چو بشنید این سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست وبردش سوی خانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
گهر صد جام در پایش فشاندند بگاه زرنگارش بر نشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
سراسر دل برامش بر کشادند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزویج رامین با گل

پس انگه نامداران را بخواندند دگر ره زر و گوهر بر فشاندند
جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
نجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را
مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
گل گلبوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا تا گل بود سوسن نه بویم همین تا مه بود اختر نجویم
چمن انکه گل بخویشان کس فرستاد همه کس را ازین حال آگهی داد
ز هر شهری بیامد شهریاری ز هر مرزی بیامد مرزداری
ز گرگان وری و قم و سپاهان ز خوزستان و کوهستان و آلان
شبستان پر شد از انبوه ماهان چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
چهل فرسنگ آذینها به بستند همه جائی بمی‌خوردن نشستند
ز بس بر دستها پر می پیاله تو گفتی بود یکسر دشت لاله
چو روز آمد ز هر شهری درودی بگوش آمد ز هر گونه سرودی
چو شب بودی ز هر دشتی و راغی بهر جائی ز می بودی چراغی
عقیقش بود سنگ کوهساران چو نوشین بود آب جویباران
ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی بیاموختند گوران پای بازی
ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا همه چون خز شستر گشت صحرا
ز بس در مرغها دستان سرائی همه مرغان شده چنگی و نائی
ز بس می ریختن بر کوهساران ز می سیل آمد اندر جویباران
بخار بوی خوش چون ابر بسته به می‌خوردن همه گردان نشسته
که و مه مرد و زن بودند یکماه به نخچیر و برامش گاه و بیگاه
گهی زوبین زدند و گاه طنبور گهی مستان بدند و گاه مخمور
گهی چوگان زدند و گاه نخچیر گهی در رامش و گاهی بدل گیر
گهی ساغر زدند و گاه چوگان گهی دستان زدند و گاه پیکان
گهی آهو رمانیدند از کوه گهی از دل زدانیدند اندوه
گهی غرم و گوزن و رنگ کهسار ز بالا سوی هامون رفت ناچار
گهی آهو و گور از روی صحرا ز دست یوز و سگ رفته ببالا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه
جهاني عاشق و معشوق با هم نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
کشاده دست بخشش مهترانرا روائی خاسته خنیاگران را
بزرگان و امیران و فقیران ضعیفان و غریبان و اسیران
بهر چیزی شده معشوق هریک سگ و یوزان و آهو از پی تک
برین شادي همی بودند یکماه فرامش کرده چرخ و شمس باماه
همي بودند یک مه همبرین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
سرایان هریکي بر نام رامین سرودي نغز و دستان نو آئین
همی گفتند راما جاودان زي بکام دوستان دور از بدان زي
بهر کامی که خواهی کامگاري بهر نامي که خواهی نامداری
به پیروزي فزوده گشت کامت به بهروزي ستوده گشت نامت
به نخچیر آمدستي ای شگفتي چو گل شایسته نخچیری گرفتی
به نیکي آفتاب آمد شکارت گل خوبي شگفت اندر کنارت
کنون همواره گل بربار داري همیشه گل پرستي کار داري
بهشتي گل نباشد چون گل تو که گلزار آمد این گل را گل تو
گلت از بوستان سرو روانست کجا داني که چونتو گلستانست
بدي ماها تو گل بر بار داری نکو تر انکه گل بی خار داري
کنون همواره گل در پیش داري همیشه گل پرستي کیش داري
بشادي باش باوی کین گلستان نه تا بستان پذیرد نه زمستان
گلي کز رنگ او آید جواني چنان کز بویش آید زندگاني
گلي کش خار زلف مشک سایست عجب تر انکه خارش دلربایست
گلي کورا دو کژدم باغبانست گلی کورا دو نرگس پاسبانست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گلي کش بوستان ماه دوهفته است کدامین گل چو او بر مه شگفته است
گلستاني که با تو گاه و بیگاه گهي در باغ باشد گاه بر گاه
گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب داده
گلي کورا بدل باید که جوئي گلي کورا بجان باید که بوئي
گلي عنبر فروشان بر کنارش گلي شکّر فروشان بر گذارش
گلي کو خاص گشته بر گل عام نهاده فتنه کردش عنبرین دام
بماناد این گل اندر دست رامین و با او جام مي بر دست رامین
چنین بادا به پیروزي چنین باد جهان یکسر بکام آن و این باد
چو یک مه خرمي کردند هموار بچوگان و نبید و رود و اشکار
بیابان شد عروسي را بهاران برفتند آن ستوده نامداران
گل و رامین آسایش گرفتند بشادی بر دز گوراب رفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای نگارید آن سمنبر را سرا بای
از آرایش چنان شد ماه گوراب که از دیدار او دیده گرفت آب
رخش گفتي نگار اندر نگار است بناگوشش بهار اندر بهار است
مشاطه مشکش اندر گیسوان کرد چو سرمه اش در دو چشم آهوان کرد
اگرچه موی بودش زنگیانه چنان چون بود چشمش جادوانه
دو زلف و ابروانش را به پیراست بنا گوش و رخانش را بیاراست
گل گل بوی چون گل شد شگفته چو سروی در زر و گوهر گرفته
چکان از هردو رخ آب جواني چنان کز دو لب آب زندگاني
نکارین روی او چون قبلهٔ چین نگاریدست همچو زلف پرچین
چو رامین روی یار دلستان دید رخش را چون شگفته گلستان دید
چو ابری دید زلف مشکبارش بابر اندر ستاره گوش وارش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم رخانش چون ز لاله بود بر هم
لب خندان چو یاقوت سخن گوی ز رنگ و بوی مانند بشب بوی
بگردن بر ز مروارید چندان چو بر سو سن چکیده قطره باران
اگر پیدا بدي در روز اختر چنان بودي که در گردنش گوهر
بدو گفت ای بخوبي ماه گوراب به برده روي خوبت ماه را آب
مرا امروز تو در مان جاني که ویس دل ستانرا نیک ماني
تو چون ویسی لب ازنوش وتن ازسیم تو گوئي کرده شد سیبي بدونیم
گل آشفته شد از گفتار رامین بدو گفت ای بداندیش بد آئین
چنین باشد سخن آزادگان را چنین باشد کنش شهزادگان را
مبادا در جهان چون ویس دیگر بد آغاز و بد انجام و بد اختر
مبادا در جهان چون دایه جادو کزو گیرد همي سرمایه جادو
ترا ایشان چنین خود کام کردند ز خود کامي ترا بد نام کردند
چو دانستم من از تو زود سیري نبایستم چنین کردن دلیري
نه تو هرگز خوزي از خویشتن بر نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاري نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد
ز پیش گل حریر وکلک برداشت حریرش را بآب مشک بنگاشت
بر اهخت ای عجب تیغ جفا را بدو ببرید پیوند وفا را
یکي نامه نوشت آن بیوفا یار بیار بس وفا جوی وفا دار
بنامه گفت ویسا نیک داني که چند آمد مرا از تو زیاني
خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شنیدم گه نصیحت گه ملامت شدم از مهر درگیتی علامت
تو گفتی مهر من بود ای عجب کین که مرد و زن بران کردند نفرین
بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی
برین سان زشت گشته روی نامم وزین بد تر بزشتی روی کامم
گهی بر تارکم شمشیر بودی گهی در ره گذارم شیر بودی
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد نجست اندر دل مسکین من باد
نهیب من ز هجرانت فزون بود که با او چشم من دریای خون بود
بلا بر من ز دیدارت بتر بود که با او بیم جان و بیم سر بود
کدامین روز از تو دور ماندم که نه جیحون ز دو دیده براندم
کدامین روز دیدار تو دیدم که نه صد گونه درد دل کشیدم
چه بودی گر بدی بیم تن و جان نبودی شرم خلق و بیم یزدان
مرا دیدی ز پیش مهربانی که چون خود کام بودم در جوانی
چو آهو بد بچشمم هر پلنگی چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
بجوشیدم بهر بادی چو دریا تو گفتی خود ز من کردند صفرا
گه تندی ز بون من بدی شیر چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
چو بازم در هوا پرواز کردی مه و جوزا بگردون ناز کردی
نوند کام من چندان دویدی کجا اندیشه کانرا در رسیدی
امید من چو چشم دور بین بود نشاط من چو رهواری بزین بود
نبودم تا ترا دیدم بدل شاد ندادی یکزمان هرگز مرا داد
ز رامش پر ز خوشی بود جانم ز شادی پر ز گوهر بود کانم
بباغ لهو در شمشاد بودم بدشت جنگ در پولاد بودم
وزان پس حال من دیدی که چون بود همان بخت زبونم را زبون بود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جوانه سرو قدّ من درتا بود دو هفته ماه بخت من سها بود
هوا پشت مرا چون چنبری بود زمانه گفتی از من دیگری بود
چودست عشق آتش در دلم ریخت نشاط من بصد فرسنگ بگریخت
خرد دیدم ز من آواره گشته بدست عاشقي بیچاره گشته
کمان ور گشته هرکس در زمانه ملامت تیر و جان من نشانه
همه زر بود سنگ کوهساران همه در بود ریگ جویباران
مرا خود بود باغ عشق بی سر چه بایستش ملامت نیز بر سر
چو من بودم خود ازجام هوا مست چه بایستي زدن سرمست رادست
کنون از من درودت باد بسیار وگرچه گشتم از مهر تو بیزار
ترا آگه کنم اکنون ز کارم که چو خوبست بی تو روزگارم
بدان ویسه که تا از تو جدایم بدل بر هر مرادي پادشایم
بآب صابری دل را بشستم بکام خویش جفتي نیک جستم
گل خوشبوی را در دل بکشتم که با آن گل همیشه در بهشتم
کنون پیشم همیشه گل ببار است گهم در دست و گه اندر کنار است
گلم در بستر است و گل ببالین مرا شایسته چون جان و جهان بین
مرا گل زن بود تا روز جاوید چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
سرای من زگل چون بوستانست حصار من زگل چون گلستانست
مه چندان کز تو دیدم رنج وخواري ازو بینم نشاط و شاد خواري
همانا جانم از تن بر پریدي اگر با تو چنین روزي بدیدي
چو یاد آید گذشته سالیانم به بخشاید همی بر خسته جانم
که چندان صبر بر نا کام چون کرد به تیمار تو چندان زهر چون خورد
من انگه از جهان آگه نبودم که در سختی همی شادي فزودم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز راه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگي بیدار گشتم وزان مستي کنون هشیار گشتم
همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجستم
بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرّخ و جان خردمند
به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین و دانش و فرهنگ و امید
که تا باشم زیم با گل وفا جوی بشادي کرد با او روي در روی
یکی ساعت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
به از صد سال چونان زندگاني که زندان بود بر جان و جواني
تو زین پس سال و ماه و روز مشمر براه و روز من بسیار منگر
که روز و راه هجر من دراز است که دل از چون تو یاري بی نیاز است
چو پیش آید چنین روز وچنین کار شکیبائی به از زرّ بخروار
شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
چو این نامه بپایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرّین
عماری دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
عماري دار چون بادروان شد بیکهفته بمرو شایگان شد
بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
شهنشه نامه زو بستد فرو خواند دران گفتارها خیره فروماند
سبك نامه به ویس دلستان داد ز کار رام ویرا مژدگان داد
مرا ورا گفت چشمت باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
بشد رامین و در گوراب زن کرد ترا با داغ دل بر باب زن کرد
چو موبد نامهٔ رامین بدو داد درخش حسرت اندر جانش افتاد
چو پیك و مرد رام از در درآمد طراقی از دل ویسه بر آمد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دلش داد اندران ساعت گوائي که رامین کرد با وی بیوفائی
ز سختي خونش اندر دل بجوشید ولیکن حالش از مردم بپوشید
لبش بود از برون چون لاله خندان دلش بود از درون چون تیغ وسندان
ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت نه بنمود آن تباهی کاندرو داشت
چو مینو بود خرّم از برونش چو دوزخ بود تفسیده درونش
بخنده می نهفت از دلش تنگی برهواری همی پوشید لنگی
رخش از نامه خواندن شد زریری که میدانست کم مایه دبیري
پس انگه گفت سرو سیم پیکر بپاسخ شاه را در حال و درخور
بدو گفت از خدا این خواستم من که روزي بشکند بازار دشمن
کنون اندر جهانم هیچ غم نیست که جانم را ز تو بیم ستم نیست
من اندر کام و ناز و بخت پیروز یکی روز نه خوش خوردم نه خوش خفتم
مگر شاهم دگر زشتي نگوید بهانه هر زمان بر من نجوید
بدین شادي بدرویشان دهم چیز بسي گوهر به آتش گه برم نیز
هم اواز غم برست اکنون و هم من بیفتاد از میان بازار دشمن
کنون دل شاد دارم در جوانی بآساني گذارم زندگاني
مرا گرمه بشد ماندست خورشید همه کس را بخورشید امست امید
مرا از تو شود روشن جهان بین چه باشد گر نه بینم روي رامین
همی گفت این سخن دل با زبان نه سخن را آشکارا چون نهان نه
چو بیرون رفت شاه او را تب آمد ز تاب مهر جانش بر لب آمد
دلش در بر طپان همچون کبوتر که در چنگال شاهین باشدش سر
چکان گشته ز اندامش خوي سرد چو قطره شب نشسته بر گل زرد
سهی سروش چو بید از باد لرزان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بزرین یاره سیمین سینهٔ کویان بمشکین زلف خاک بوم روبان

همي غلطید در خاک و همی گفت چه تیر است این که آمد چشم من

چه بخت است اینکه روزم راسیه کرد چه روز است این که جانم را تبه کرد

بیا ای دایه این غم بین که ناگاه در آمد همچو طوفان از کمین گاه

زتخت زر مرا در خاک افگند خسک بر راه صبر من پراگند

تو خود داری خبر یا منت گویم که از رامین چه رنج آمد برویم

بشد رامین و در گوراب زن کرد پس انگه مزدگان نامه بمن کرد

که من گل گشتم و گل پروریدم رموز سوسن و خیری بریدم

بمرو اندر مرا اکنون چه گویند سزد گر مرد و زن بر من بمویند

یکی درمان بجو از بهر جانم که من زین درد جانرا چون رهانم

مرا چون این خبر بشنید بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست

مرا اکنون نه زر باید نه گوهر نه جان باید نه مادر نه برادر

مرا کام جهان بارام خوش بود کنون چون رام رفت آن کام فرسود

مرا او جان شیرین بود و بی جان بکام خویش زو ببرید نتوان

شوم از هر گناهی تن بشویم وز ایزد خویشتن را چاره جویم

بدرویشان دهم چیزیکه دارم مگر گاه دعا باشند یارم

بلابه خواهم از دادار گیهان که رامین گردد از کرده پشیمان

بتاری شب بمرو اید ز گوراب زباران تر و بفسرده تنش زآب

تنش همچون تن من سست ولرزان دلش همچون دل من زار و سوزان

گه از سرمای سخت و گه ز تیمار همي خواهد ز ویس و دایه زنهار

زما بیند همین او هم همان روز که از وی ما همی بینیم امروز

خدا یا داد من بستانی از رام کني او را چو من بی صبر و آرام

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه در هجران رامین
مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ بخرسندی وخاموشی و فرهنگ
تن آزرده را چندین مرنجان دل آسوده را چندان مپیچان
مکن بنیداد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی
زبس کین روی گلگون را زنی تو زبس کین موی مشکین را کنی تو
رخی نیکو تر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی بزشتی
جهان چندانکه داری بیش باید ولیک از بهر جان خویش باید
هران گاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یک قطره باران
هران گاهی که گیتی گشت بی من مرا چه دوست وز گیتی چه دشمن
همه مردان بزن کردن دلیرند بمهر اندر چو رامین زود سیرند
گر از تو سیر شد رامین بد مهر که رویت را همی سجده برد مهر
ز مهر گل همیدون سیر گردد زبان بر وی ترا شمشیر گردد
اگر بیند هزاران ماه و اختر نه بیند زان همه نوری یکی خور
گل گورابی ار چه ماه رویست بخواری پیش تو چون خاک کویست
نکو تر زیر پای تو ز رویش که خوشتر خاک پای تو ز بویش
کسی کز بادهٔ خوش دور باشد اگر دردی خورد معذور باشد
چو رامین از تو تنها ماند و مهجور اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمنبر ویس گفت ای دایه دانی که گم کردم بصبر اندر جوانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زنان را شوهر و یارست در بر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
اگر شویست بر من بدگمان است اگر یارست بس نامهربان است
ببردم خویشتن را آب و مایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
بیفگندم درم از بهر دینار کنون بی هردوان ماندم به تیمار
مده دایه بخرسندی مرا پند که بر آتش نه خسپد هیچ خرسند
مرا بالین و بستر آتشین است بآتش دیو عشقم همنشین است
بر آتش صبر کردن چون توانم وگر سنگین و روئین است جانم
مرا زین پیش خرسندی مفرمای بمن بر باد بیهوده مپیمای
مرا صد تیر زهرآلود تا پر نشاند این پیک آن بیمهر در بر
مرا درمان نیابد هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
چگوئی دایه زین پیک روان گیر که ناگه بر دلم زد ناوک تیر
زرام آورد مشک آلود نامه ازو شد ویس خون آلود جامه
بگریم زار بر نالان دل خویش ببارم خون دیده بر دل ریش
الا ای عاشقان مهر پرور منم از بیدلان امروز مهتر
شما را من ز روی مهربانی نصیحت کرد خواهم رایگانی
نصیحت دوستان از من پذیرید دهم پند شما گر پند گیرید
مرا بینید و پندم مرا نیوشید دگر در عشق ورزیدن مکوشید
مرا بینید و خود هشیار باشید ز مهر ناکسان بیزار باشید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاری هیچکس را دل مبندید
نهال عاشقی در دل مکارید وگر کارید جان او را سپارید
وگر چون حال زار من ندانید بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
مرا عشق آتشی در دل برافروخت که هرچند بیش گشتم بیشتر موخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان کردم ز آب دیده پرگل نمرد از آب چشمم آتش دل
نگیرد
چه چشمست این که چون خوابش چه آبست این که در آتش نمیرد
مرا پروردن باشه بدی آز یکی باشه به بروردم بصد ناز
بروزش داشتم بر دست سیمین بشب بستم همی بر خز و بالین
بدانست او ز دست من پریدن ز خود کامی سوی گیهان دویدن
گمان بردم که او گیرد شکاری مرا باشد همیشه غمگساری
یکی ناگه ز دست من رهائی ندانم کو کجا شد با جرائی
کنون خسته دلم از بس که پویم نشان باشهٔ گم کرده جویم
دریغا رنج رفته روزگارم دریغا این دل امیدوارم
دریغا رنج بسیاری که بردم که خود روزی ز رنجم برنخوردم
بگردم در جهان چون کاروانی مگر یابم ز گم بوده نشانی
مرا هم دل بشد هم دوست از بر نباشم بیدل وبی دوست ایدر
کنم بر کوه ساران سنگ بالین ز جور این دل چون کوه سنگین
دل از من رفت اگر یابم نشانش دهم این خسته جانرا مژدگانش
مرا تا جان چنین پدرود باشد دلم از بخت چون خوشنود باشد
منم از دوست ناخوشنود گشته منم از بخت خشم آلود گشته
مرا بی کارد ای دایه تو کشتی که تخم عشق در جانم بکشتی
درین راهم تو بودی کور رهبر چو در چاهم فگندی تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین ببر پیغام من یکیک برامین
بگو ای بیوفا بدگمان زه تو کردی با کسی دیگر گمان زه
تو چشم راستی را کور کردی تو بخت مردمی را شور کردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو از کژدم چو گوهر جانگزائي بسنگ ار بگذري گوهر نمائي
تو ماري وز تو ناید جز گزیدن تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردي که از زنهاریان زنهار خوردي
اگرچه من ز دردت دل فگارم برین آهوت ارزاني ندارم
مکن بد با کسی و بد میندیش کجا چون بد کني بد آیدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم زیادت میان مهربانان شرم بادت
بران خوبی ز پیش من برفتي فرامش کردي آن چیزی که گفتی
چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزیر لاله خفته در سیه مار
اگر تو یار نو کردي روا باد ز گیتي هرچه تو خواهی ترا باد
مکن چندین بنومیدی مرا بیم نه هرکو زر بیابد بفگند سیم
اگر تو جوی نو کندی بگوراب نباید بست از جوي کهن آب
وگر تو خانه کردي در کهستان کهن خانه مکن در مرو ویران
بباغ ار گل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
زن نو با دلارامي کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
اگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار
اگر ماهی گرفتي تو بگوراب چو روز آید شود آن ماه بیتاب
اگر نو اختری دادت بمینو ابی مه اختران باشد نه نیکو
همی گفت این سخن هاویس مه رو زهرچشمی روان بر رخ دو صد جوی
تو گفتي چشم او بد ابر نو روز که می بارید بر باغ دلفروز
شکنج گریه در سینه چنان شد که از گریه رخش چون زعفران شد
بگفتي دایه ای حور پري زاد مکن چندین ز بخت خویش فریاد
دل دایه بران مه روی سوزان همي گفت ای بهار دلفروزان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گلنار مفشان
که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم در زره چوتوبی خورد وبی خواب
کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد مرو دایه رفت چون تیر
چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیوفا شاه
بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزنان و گرا زان
سپه پره زده همچو حصاری حصاری گشته در وی هر شکاری
گروهی گردن اندر بر شکسته گروهی دست و پای از هم گسسته
ز بس در چرم ایشان آژده تیر تو گفتی پر ز پر گشتند نخچیر
هوا پر باز بود و دشت پر سگ شتابان هردو در پرواز و در تگ
یکی کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی درنده
ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر دلش گشت از جفای رام پر تیر
کجا رامین چو اورا دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ زمن بردی چو مستان هوش و فر هنگ
دگر باز آمدی چون غول ناگاه مرا از راه خواهی کرد گمراه
نه بیند نیز باد تو غبارم نگیرد نیز دست تو مهارم
ترا بر گشت باید هم ازیدر که هست این آمدن بی سود وبی مر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برو با ویس گو از من چه خواهي چرا سیری نداري از تباهی
بکام دل بزه بسیار کردي ز نام بد بلا بسیار خوردي
کنون گاهست اگر پوزش نمائي پشیماني خوری نیکی فزائي
جواني هردوان بر باد دادیم دو گیتي بر سر کامی نهادیم
بدین سر هردوان بد نام گشتیم بدان سر هردو بدفرجام گشتیم
اگرتو بر نخواهی گشت زابدر ازین پس من نباشم باتو یاور
اگر صد سال دیگر مهر کاریم نگه کن تا بفرجامش چه داریم
پذیرفتم من از روشن دلان پند بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
بهر چیزی که آن برتر ز گیهان بجان پاک ماه و مهر تابان
که من با وی نجویم نیز پیوند بجز چو نا نکه بپسندد خردمند
مرا پیوند با وی باشد آنگاه که آن ماه زمین را من بوم شاه
مثال من چنان آمد که گوید خرا تو زي که تا سبزي بروید
بامید کسي تا کی نشینم که اورا با دگر کس جفت بینم
همانا تیره گشتي روی خورشید اگر وی زیستي سالی بامید
بدین امید رفت از من جواني همی گویم دریغا زندگاني
دریغا کم جواني بار بربست نماند از وی مرا جز باد در دست
بخوبي بود چون طاؤس رنگین بسختی بود چون اورنگ سنگین
که داند سال رفته چند باشد که تا باوی مرا پیوند باشد
همی تا من زهم با آن پریروی بسا آبا که خواهد رفت در جوی
مرا او بد بهار زندگاني بخوبي چون بهار بوستاني
بباد عشق ریزان شد بهارم بدست غم سترده شد نگارم
چو هر سالی بهار آید بگلزار بهار من نیارد جز یکي خار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شد آن روز و شد آن وقت جوانی که من برباد دادم زندگانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز
نگر تا نیز بیهوده نگوئی به پیری طبع و رنائی نجوئی
هم اکنون باز گرد ویس را گوی زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
ترا داد از شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد است
اگر نیک اختری اورا نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار
کجا گر تو چنین پیروز باشی به پیروزی جهان افروز باشی
شهت سالار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر
ازین سر در جهان باشی نکو نام وزان سر جاودان گردی روا کام
نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویش موبد را میازار
درودش ده ز من اورا هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان
پس انگه خشمناک از دایه برگشت بچشم دایه چون زندان شد آن دشت
نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان گسسته جان پر دردش ز درمان
اگر تیمار دایه بود چندین که دید آن خواری از دیدار رامین
نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت اورا دوست ناگاه
وفا کشت و جفا آورد بارش بدین غم در سپردش روزگارش
رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان
پیامی برد شیرین تر ز شکّر جواب آورد برّان تر ز خنجر
سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهر آلود پیکان
درخش آمد ز دوری بر دل ویس سموم آمد ز خواری بر گل ویس
بشمشیر جفا شد جانش خسته بزنجیر بلا شد تنش بسته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز درد و حسرت و زاري چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد بریده گشت گفتي سرو آزاد
همه بستر ز جانش پر غم و درد همه بالین ز رویش پر گل زرد
ببالینش نشسته ماهرویان زنان مهتران و نام جویان
یکی گفتي که چشم بد بخستش یکی گفتی که افسونی ببستش
بزشکاني همه فرهنگ خوانده ز حال درد او خیره بمانده
یکي گفتي همه رنجش زسوداست یکی گفتی همه دردش زصفراست
ز هر شهر آمده اختر شناسان حکیمان و گزیدان خراسان
یکی گفتی قمر کرد این بمیزان یکي گفتی زحل کرد این بسرطان
پری بندان وزّراقان نیشسته ز بهر ویس یکسر دل شکسته
شهنشاهش ببالین زار و گریان بسان ماهی بر تاوه بریان
همی گفتا چه داني ماه ماهان که رشک ماه گشتي درسپاهان
مرا در عالم از تو کیست بهتر چو تو هستي نه شه بادو نه لشکر
حکیمانی که بودندش ببالین تعجب مانده در حال نگارین
یکي گفتی ورا نظرت رسیداست یکی گفتي پری او را بدیدست
ندانست ایچ کس کوراچه دردست چه رنج او راچنین آزاده کرداست
بداغ رام سوزان ماه را دل بدرد ماه پیچان شاه را دل
سمنبر ویس گریان بر دل خویش گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
چو از شاه جهان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندی
سخنهای چنان دلگیر گفتی که خان صابري را برشگفتي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید چرا از من نصیحت نه پذیرید
مرا بینید و دل در کس مبندید که بس هرسختی برمن پسندید
بسوزید ار بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
بیائید عاشقان پیشم نشینید نصیحتهای من برگوش گیرید
مرا زین گونه آتش در دل افتاد که یارم را دل از سنگست و پولاد
بسوز دل مرا انباز کردند ز کوی عاشقان بیراز کردند
مرا عذرست اگر فریاد خوانم که من فریاد ازین بیداد خوانم
دل پر درد خویش او را نمودم بدو گفتم که چه رنج آزمودم
چه نیکوئی کند مردم بمردم که من در دوستي باوی نکردم
که داند کو بجای من چه بد کرد یکی بد بود جانم را بصد کرد
مرا زین دوستی دل کرد بیکام که اکنون دشمن من شد سرانجام
امید و رنج خود بر باد دادم چو راز دوستی بر وی کشادم
مرا چون بخت من با من بکین است ز بیگانه چه نالم چون چنین است
بکوشیدم بسی با بخت بد ساز نبد با آبگینه سنگ را ساز
کنون از بخت و دل بیزار گشتم بنام هر دو بیزاری نبشتم
چو بد بختان نهادم سر ببالین ز جانم گشته بستر حسرت آگین
وفا کشته چرا انده درودم دعا کردم چرا نفرین شنودم
چو یارم دیگری بر من گزیند همان بهتر که جانم مرگ بیند
ز بد بختي بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید
اگر مادر مرا بد بخت زادست چرا چندین بلا بر من نهاد است
پس انگه خواند مشکین را برخویش نمود اورا همه حال دل ریش
کجا مشکین دبیرش بود دیرین همیشه راز دار و یمن و رامین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیوفا هرگز شنیدی
مرا گر موی بر ناخن برستي دل من این گمان بر وی نبستی
ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد
من اندر جستن رامم همه سال فدا کرده دل و جان و تن و مال
مرا دیدی که راه پارسائي چگونه داشتم در پادشائی
کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین می پرستم
کنون از جان خود بیزار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
نه اندر پادشائي پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم
همی نا کرده باید پادشائی بزرگي جستن و فرمان روائی
گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر رویش مویه مویم
اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکي از عشق رامین
مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست
بسي شاخ از درخت من بینگند کنون اصلش برید وبیخ برکند
بر آزارش بسي کردم صبوري کنون صبرم ببرد آزار دوری
بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شکیبائی توان کرد
مرا شمشیر جورش سر بریداست مرا زو بین هجرش دل دریداست
خموشي چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن
چه باشد زین بتر کو رفت و زن کرد پس انگه مژدگان نامه بمن کرد
که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورد وسوسن و خیری بریدم
پس انگه دایه را با یک جگر تیر گسی کرد از میان دشت نخچیر
تو گفتی دایه را هرگز ندیداست و یا زو سختی وخواري کشیداست
کنون افتاده‌ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرمودن ویس مشکین را
که نامه نویسد به گوراب

قلم برگیر مشکینا بمشك آب یکی نامه نویس ازمن به گوراب
تب گرمم ببین و آه سردم بنامه یاد کن همواره دردم
تو خود دانی سخن درهم سرشتن بنامه هرچه به باید نوشتن
سخن را با خرد نیکو بیندیش ببین آنرا بدونیک و پس وپیش
اگر باز آوري اورا بگفتار بوم تا من زیم پیشت پرستار
تو دانائي و بر گفتن توانا بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس برامین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
یکی نامه نوشت ازویس خودکام برامین نکو بخت نکو نام
حریر نامه بد ز ابریشم چین چومشک ازتبّت وعنبر زنسرین
قلم ازمصر بود آب از گل خور دویت از عنبرین عود سمنبر
دبیر از شهر بابل جادوئی تر سخن آمیخته گوهر بشکّری
حریرش چون بر ویس سمنبوي مدادش چون دوزلف ویس خوشبو
قلم چون قامت ویسه نزاري ز بس کزرام دید آزار و خواري
دبیراز جادوئی چون غمزگانش سخن چون دُرّو شکّر در دهانش
قلم ریزان ز نوک خود سیاهی دبیراز گفتها شسته تباهي
سر نامه بلفظی سخت شیرین نبسشه وصف حال ویس و رامین
زسروی سوخته وز بن گسسته بسروی از چمن شاداب رسته
زماهی در محاق از مهر تابان بماهي در سپهر غدر رخشان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز باغی سر بسر آفت گرفته ببباغی سر بسر خرّم شگفته
ز شاخی خشک گشته هاموارہ بشاخی بار او ماہ و ستارہ
ز کانی کندۂ بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر فشانده
ز یاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتی بتاجی در نشانده
ز دیری تا مغرب رسیده ؟ برودی سر ز مشرق بر کشیده
ز گلزار سموم هجر دیده بگلزاری بدولت بشگفیده
ز بخت تیره چون شوریده آبی به بختی نامور چون آفتابی
ز مهری تا گه محشر فزایان بمهری بر زمان کاهش نمایان
ز عشقی آب او از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته
ز دریای شده بی درّ و بی آب بدریای همه پر درّ خوشاب
ز جانی در عذاب و رنج و سختی بجانی در هوای نیک بختی
ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعی از هوا بیزار گشته
ز چهری آب و خوبی زو رمیده بچشمی خواب خوش در وی دمیده
ز روی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیبای منقش
ز یار نیک پر مهر و وفا جوی بیاری شوخ بی شرم و جفا جوی
ز چشمی مال و مه بی خواب و پر آب بچشمی مال و مه پر خواب بی آب
ز ماهی بی کس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
نبشتم نامه از حال چنان زار که جان از تن تن از جان گشت بیزار
منم در آتش خواری گداز تو ئی در مجلس شادی فراز
منم گنج وفا را گشته گنجور تو ئی راه جفا را گشته دستور
یکی بر تو نهم بر نامه سوگند بحق دوستی و مهر و پیوند
بحق محبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز
بحق آنکه ما هم‌جفت بودیم بحق آنکه ماهم‌گفت بودیم
بحق آنکه من کردم بجایت به نیک و بد بدادم من رضایت
بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر کشادم
که این نامه ز سر تا بن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو گه تندرستی گاه درد است
گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی مرگست و گاهی زندگانی
به نیک و بد جهان بر من سراید وزان پس ما جهان دیگر آید
زما ماند درین گیتی فسانه دران گیتی جزای جاودانه
فسان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند
توخود دانی که ازما کیست بدنام کجا از نام بد خیزد همه کام
من آن بودم بپاکی کم تو دیدی ز خوبان جهانم برگزیدی
من از پاکی چو قطره ژاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم
نگشته چیره هرگز مرد بر من زمانه تا نشانده گرد برمن
هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکی گزیدم پارسائی
چوگوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
تو بودی بند و داس دام دارم نهادی دام و داست برگذارم
مرا در دام رسوائی فگندی چرا در چاه رسوائی به بندی
مرا بفریفتی وز ره ببردی کنون زنهار با جانم بخوردی
بدان سرمر ترا طرّار دیدم بدین سرمر ترا غدّار دیدم
همی‌گوئی که خوردم سخت سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند
نه بامن نیز تو سوگند خوردی که تا جان داری از من برنگردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کدامین راست گیرم زین دوسوگند کدامین راست دانم زین دوپیوند
ترا سوگند چون باد وزانست ترا پیوند چون آب روانست
بزرگست از جهان این هردورا نام و لیکن نیست شان برجای آرام
تو همچون سندسی گردان بهررنگ ویاهمچون زری گردان بهر چنگ
کرا یابی چو من در مهربانی چو تو بامن نمانی باکه مانی
نگر تا چند کار بد بکردی که آب خویش و آب من ببردی
یکی بفریفتی جفت کسانرا به ننگ آلوده کردی دودمانرا
دوم سوگند ها بدروغ کردی تو تا زنهاریان ز نهار خوردی
سوم بر گشتی از یار وفا دار بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
چهارم نا سزا گفتی بر انکس که ویرا دردوگیتی خود توئی بس
من آن ویسم که ماه نیکوانم من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که رویم آفتابست من آن ویسم که مویم مشکنابست
من آن ویسم که چهرم نوبهاراست من آن ویسم که مهرم پایداراست
من آن ویسم که ماهم بر رخانست من آن ویسم که نوشم درلبانست
مرا باشد به از تو در جهان شاه ترا چون من نباشد در جهان ماه
هران گاهی که دل از من بتابی چو باز آئی مرا دشخوار یابی
مکن راما که تو گردی پشیمان نیابی درد خود جز ویس درمان
مکن راما که از گل سیر گردی ازین بالائی آخر زیر گردی
مکن زاما که تو امروز مستی ز مستی عهد من برمن شکستی
مکن راما که چون هشیار گردی ز گیتی بیکس و بی یار گردی
بسا روزی که در پیشم بنالی دورخ بر خاک پای من بمالی
دل از کینه بشوئی مهر تابی مرا جوئی بصد دستان نیابی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو از من سیر گشتي وز لبانم ز گل هم شیر گردی بی گمانم
تو چون با من نسازي باکه سازي هوا با من نبازي باکه بازي
همي گویم هران کو مهر بازد کرا ویسه نسازد مرگ سازد
ز بد بختیت بس باد این نشاني گلي دادت چو بستد گلستانی
ترا بنمود رخشان ماهتابی ز تو بستد فروزان آفتابي
همي نازی که داري ارغوانی ندانی کز تو گم شد گلستانی
همانا کردي آن زاري فراموش که بودي از هوابي صبر وبي هوش
خیالم را بخواب اندر بدیدي گمان بردي که برشاهی رسیدي
چو بوی من بمغزت بر گذشتي تنت گر مرده بودي زنده گشتي
چنین است آدمي بی راي وبیهوش کند سختي و شادی را فراموش
دگر گفتي که گم کردم جواني همي گویم دریغا زندگانی
مرا گم شد جوانی در هوایت همیدون زندگانی در وفایت
گمان بردم که شاخ شکّري تو بکارم تا شکر بار آوري تو
بکشتم پس به پروردم به تیمار چو برر ستي کبست آوردیم بار
چو یاد آرم ازان رنجي که بردم و زان دردي که از مهر تو خوردم
یکي آتش بمغز من براید کزان جیحون بچشم من درایند
چه مایه سختي وخواري کشیدم بفرجام از تو دیدم انچه دیدم
مرا تو چاه کندي دایه زد دست بچاهم در فگند آسوده بنشست
تو هیزم کردي اوآتش برافروخت بکام دشمنان بر آتشم سوخت
ندانم کز تو نالم یا ز دایه که رنجم را زهر در بود مایه
اگرچه دیدم از تو بیوفائي نهادی بر دلم داغ جدائي
وگرچه آتشم در دل فگندي مرا مانند خر در گل فگندي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر چه چشم من خونبار کردي کنارم رود جیحون بار کردي
دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
ز بس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بي من مبادا شادماني مرا بي تو مبادا زندگاني
مبیناد ایچ دردت دیدگانم که باشد درد تو هم بر روانم

نامهٔ اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاري که خون بارد ز خامه
اگر چرخ فلك باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهي حروف نامه برگ و ریک ماهي
نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوي من بدلبر
بجان تو که ننویسند نیمي مرا جز هجر ننمایند بیمي
مرا خود در فراقت خواب ناید وگر آید خیالت در رباید
چنان گشتم درین هجران که دشمن بر من به بخشاید همین چون دوست
بگریه گه گهي دل را کنم خوش تو گوئي میکشم آتش بآتش
اگر دشمن به بیند روی زردم بزاري خون بگرید پیش دردم
نشانم گرد هجران را بگردي کنم درمان دردي هم بدردي
من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
بگرید چون به بیند دیدهٔ من مهار دوستان در دست دشمن
تو گوئي آتشست این درد دوري که او چیزی نسوزد جز صبوري
نیاید خواب در گرما همه کس درآتش خواب چون آید مرا بس
من آن مردم که هجران توام کند بکام دشمنان از پای افکند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من آن گل رخ بدم کز دردهجرت چنین پژمرده گردیدم زرجرت
کنون آن کم تو دیدي سرو بالان به بستر در فتاده گشته نالان
همالانم چو مهر دل نمایند مرا گه گه به پرسیدن در آیند
اگرچه گرد بالینم نشینند چنانم از نزاري کم به بینند
بطنّازی همي گویند هر بار مگر بیمار ما رفتست بشکار
تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
بنالم مي بدانستند حالم کنون نتوانم از سستي که نالم
اگر مرگ آید و سالي نشینند بجان تو که شخصي من نه بینند
به هجراندر همي یکسو بینم که ازمرگ ایمنم تامن چنینم
مرا اندوه چون کهسار گشتست ز صبرم بدو دشوار گشتست
مبادا هرگز از دردم رهائي اگر من صبر دارم درجدائي
شکیبائي دران دل چون بماند که جز سوزنده در آتش نماند
ولی شد کوتهي از خون خود تیز درو آرام چون باید دگر چیز
دروغ است این که جان درتن زخو نست مراخون نیست وجانم مانده چو نست
نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل برمن
سزد گر بي رخت سوزم بر آذر که خودسوزد همه کس شاخ بی بر
بوقتي تا برفت از من همه کام نه دیدارت همي یابم نه آرام
جدا شد کام من تا تو جدائي نیاید باز تا تو باز نائي
بر آشفتست با من روزگارم تو گوئي با فلك در کارزارم
جهانم بی تو آشفتست یکسر چنان چون بی امیرآشفته لشکر
چنان در هجر برمن بگذرد روز که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
اگر گریم برین تیمار نیکوست گرستن برچنین حالي نه آهوست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منم بی یار و از دردم بسی یار منم بی کار و در عشقم بسی کار
نیابم بی تو کام این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی
بکشتی در دلم تخم هوایت کنون آبش ده از جوی وفایت
ببین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
اگرچه دشمنی با من بکینی ببخشائی چو روی من ببینی
اگرچه بیوفا و بدسگالی بدرد من تو از من بیش نالی
مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است
طبیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من
مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تو دانی
نیم از بخت و از دادار نومید که باز آید مرا تابنده خورشید
بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند
اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
ببخشاید مرا دیرینه دشمن چه باشد گر ببخشائی تو بر من
گر این نامه بخوانی باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامهٔ دوم در یاد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی
چه بایستت ز پیش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن
نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دلم با تست هرجائی که هستی چو بیماری که جوید تندرستی
دلی کو با تو هم‌را هست وهم بر چگونه مهر ورزد جای دیگر
دلی کورا تو هم جانی وهم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درو شیرین تری ازجان شیرین
چه باشد گر تو کردی بی وفائی بنا دانی زمن جستی رهائی
وفای تو من اکنون بیش دارم جفاهای که کردی یاد نارم
کنم چندین وفا و مهربانی که جور خویش و مهرمن بدانی
ترا چون بیوفائی بود پیشه چراغ سنگدل خوانی همیشه
منم سنگین دل و در مهربانی وفا در سنگ نقش جاودانی
وفا را در دلم زیرا درنگ است که او رازین دلم بنیاد سنگ است
وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر او چندین نبودی
دلم درعاشقی می زان لبان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
چو مستان لا جرم گر ماه بینم چنان دانم که تاری چاه بینم
وگر خورشید بینم چون بر آید مرا خورشید روی تو نماید
زوم سجده برم پیش صنوبر همی گویم توئی بالای دلبر
ببوسم لاله را در ماه نیسان همی گویم توئی رخسار جانان
چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
بدل گویم هم‌اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوشبوی تن اوست
بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
گهی با روی خوبت درعتیبم گهی از تیر چشمت در نهیبم
چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
اگر در خواب مهر من گزینی به بیداری چرا با من بکینی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانستانی
به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
بگاه خواب نا خوانده بیائی بدان تا حسرتم افزون نمائی
چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصالت
ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دل بیمار ماندست
نه بس کم دل بتوهست آرزومند بدیدار خیالت هست خرسند
به خرسندی بود چندین بنا کام چو مرغی کو بود خرسند در دام
مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی
کجا در عشق همواره چنینم بر آن شادم که درخوابت به‌بینم
چه‌هستی‌است‌این‌دل‌تیماربین‌را که شادی داند اندوه چنین را
ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی بخواب اندر روانم
نخوابم تا ترا دیدم شبی و روز ز بس تا روز بس کام دلفروز
نخفتم تا ز من ببریدی اکنون ز بس کز دیدگان بارم همی‌خون
نگر تا چند کردست این زمانه میان این دو نا خفته میانه
یکی نا خفتن از بس ناز کردن یکی نا خفتن از تیمارخوردن
ز بس نا خفتن اندر مهربانی به بیخوابی ز من شد زندگانی
چه باشد گر بوم صد سال بیدار چو بینم دوست را یکبار دیدار
وفا کشتم بر آن تا چشم بیخواب دهد کشت مرا از دیدگان آب
وفا چون گوهرست و عشق چوگان ز کان گوهر نشاید کندن آسان
اگر گیرم ترا یکروز دامن بسا شرماکه خواهی بردن ازمن
مرا دل خوش کند زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید دز وفایم رنج بی مر

نامهٔ سوم در پیوند جستن با دوست

کجائي اي دو هفته ماه تابان چرا گشتي بخون من شتابان
ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر درگیتی خود توئی بس
مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهري سگالي
نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاري نگیري زو نکوتر
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
اگر چه آب گل پاکست وخوشبوي نباشد تشنه را چون آب درجوي
کسی کش مار شیدا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
شکر هرچند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم بکام دل رسیدند
ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
چو دست من بریده شد به خنجر چه سود ار من کنم دستی زگوهر
تو خورشیدی مرا از روشنائي نیاید روز من تا تو نیائي
بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
صدف چون شد تهي ازگوهرخویش نه بیند باز گوهر در بر خویش
گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرمن بگیرم یار دیگر
بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکیزه جان را
ترا چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسي دیگر ز من چون شاد باشد
دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
تنم چون موی گشت از رنج بردن دلم چون سنگ شد از صبر کردن
بسنگ اندر نکارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
نگارا گرچه از پیشم تو دوري سرم را چشم و چشمم را تو نوري
بفرماني مجوی از من جدائي که در گیتي تو خود با من سزائي
منم آزار تو نوروز خرّم هرائینه بود این هردو با هم
توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
کنارم هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درّ خوشاب
ندانم چون شدي از من شکیبا که نشکیبد صدف هرگز ز دریا
تو سرو جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتي و من از درد
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
نگارا بی تو قدري نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
تنم بیخواب مانده گاه و بیگاه دلم چون خفته از گیتي نه آگاه
مرا گویند شو یار دگر گیر گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
مرا کز مهربانان نیست روزي چرا جویم ازینشان دلفروزي
همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پس من نه ورزم مهر باکس
چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بینم نیز کارم
نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرو کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند

بدل یکتا دری را رخت بستم چو بازرگان بدریا در نشستم
درازست ار بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
بموج اندر کنونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
همی خوانم خدای خود بزاری همی جویم ز دریا رستگاری
اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر
من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
بیاری دل نه بندم در دگر کس خدای هردو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم درجدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر با وی نباشد بی‌وفائی
اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
خوشست اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم وجنگ وآزار
بتر آهو به عشق اندر ملالست یکی میوه که شاخ او وصالست
فراق دوست سر تا سر امیداست ز روز خرّمی دل را نوید است
دلم هرگه که بی صبری سگالد ز تنهائی و بی یاری بنالد
همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
چو دی ماه فراق ما سر آید بهار وصلت و شادی در آید
چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر یکروز با دلبر خوري نوش کني تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغباني نه مهر تو کم است از گلستانی
نه بینی باغبان چون گل بکارد چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز وشب بود بیخورد و بیخواب گهی پیراید اورا گه دهد آب
گهی از بهر او خوابش رمیده گهی از خار او دستش خلیده
بامید آن همه تیمار بیند که تا روزی برو گل بار بیند
نه بیني آنکه دارد بلبلی را که از بانگش طرب خیزد دلی را
دهد اورا شب و روز آب و دانه کند اورا ز عود و ساج خانه
بدو باشد همیشه خرّم و کش بران امید کو بانگی کند خوش
نه بیني آنکه در دریا نشیند چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بیخور و بیخواب باشد میان موج و باد و آب باشد
نه با این ایمنی دارد نه با آن گهی از مال می ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد مگر سودي بیابد ز آنچه دارد
نه بیني آنکه گوهر جوید از کان بکان در آزماید رنج چندان
نه شب خسپد نه روز آرام یابد نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد بران تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آز است همه کس را برین هردو نیاز است
همیشه تا برآید ماه و خورشید مرا باشد بوصل یار امید
مرا در دل درخت مهرباني بچه ماند بسرو بوستاني
نه شاخش خشک گردد روز سرما نه برگش زرد گردد روز گرما
همیشه سبز و نغز و آبدار است تو پنداري که هر روزش بهار است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
همی دارم امید روزگاری که باز آید ز مهرت نو بهاری
وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشك خارش
دو چندان کز من است امیدواری ز تو بینم همی نومیدکاری
منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
منم درویش با درد و بلا جفت توئی قارون بی بخشایش زفت
همی گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاری دگر نیست
چه بیچاره بود آن سوگواری که جز گریه ندارد هیچ کاری
چو بیمارم که در زاری و سستی نبرّد جانش امید تندرستی
چنان مرد غریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان بر سر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
همی گویم بپاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
نه برّم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماند است
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
گر امیدم نماند وای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامهٔ پنجم در جفا و سر زنش کردن و بزرگی معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تند و چنین سرکش نبودی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا دیدم که چون برمي زدي آه ز آهت بر فلک گشتي سیه ماه
ز خواري همچو خاک راه بودي بکام دشمن و بد خواه بودي
چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
هران روزي کزین هردو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم
هران روزی که تو کمتر گرستي جهانرا دجلهٔ دیگر گرستی
کنون افزون تر از جمشید گشتي مگر همسایهٔ خورشید گشتي
مگر آن روز ها کردی فراموش که بودي تو چنان بی صبر و بیهوش
و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهربانم
مگر رفتی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدي دست بیداد
چرا با من به تلخی همچو دوشی چو با هرکس به شیرینی چو نوشي
همه کس را همی خوبي نمائي مرا باري همه زشتي فزائي
تو با صد گنج پیروزی و نازي بچندین گنج شاید گر بنازی
چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بیش
بتو نازم که تو زیبای نازي بسازم با تو گر با من بسازي
ولیکن گرچه رویت نو بهارست همیشه بر رخانت گل ببار است
بهار خرمی با کس نماند جهان روزي دهد روزي ستاند
مکش چندین گمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی گمانت
اگر پر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بنیک عاشق میندار
مکن بر من تو چندین جور و خواری کجا روزی مکافاتش بیاری
مرا دل خون کباب است ای پري چهر فگنده روز شب در آتش مهر
بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که ببرشتي مسوزان
مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نبردم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مکن چندین ستم جانا برین دل که ما هردو ازین خاکیم وزین گل
بدم من نیز همچون تو نیازی نکردم با تو چندین سرفرازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی چو باشد دوستی باعجب کوشی
نه بس جان مرا درد جدائی که نیزش درد بیزاری نمائی
بکشّی بر فلک بردی تن خویش زعجب آتش زدی درخرمن خویش
تو چون من مردمی تو نه خدائی مرا چندین جفا تاکی نمائی
اگر هستی تو چون خورشید والا شبانگاهم فرود . آئی ز بالا
دلی همچو دلت خواهم زیزدان سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
خداوند چنین دل رسته باشد جهان ازدست این دل خسته باشد
رخی بینم ترا چون باغ رنگین دلی بینم ترا چون کوه سنگین
دریغ آید مراکت دل چنین است بگاه بیوفائی آهنین است
اگر تو هجر جوئی من نجویم وگر تو سرد گوئی من نگویم
وفا کارم اگر تو غدر کاری من آب آرم اگر تو آتش آری
وفا را زاد مادر چون مرا زاد جفا را زاد مادر چون ترا زاد
دل من کرد با من گر جفا کرد بلا بخرید و خود را در بلا کرد
فسانه کرد اورا لاجرم زه نکو کردی بترکس بر کسان به
همی زن تا نگوید کس چرا کرد بلا بخرید و جانرا در بها کرد
اگر خوانند آرش را کمان گیر که از ساری بمرو انداخت یك تیر
تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
ترا زیبد نه آرش را سواری که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
جفا سفته کنی از راه چندین چه بی رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون رخم کردی ز خون دیده جیحون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عجب آنکه از تو چندین رنج بینم نه فرمایم هما نا آهنینم
مرا گویند مگری کز گرستن چو موئی شد ببار یکی تراتن
کسی باشد چنین کز مهر خویش شود نومید از دیدار رویش
حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
بهار آید چو بارد ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
بهار آید کنم بر وی گلفشان چو باز آید کنم بروی دل افشان
بهجرش بر فشانم دُرّ و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
اگر روزی کند یکروز دادار خوشا روزا که باشد روز دیدار
اگر جانی فروشندم بصد جان بر افشانم دو صد جان پیش جانان

نامهٔ ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی
ببردی آب من بارهٔ براندی مرا در شهر بیگانه بماندی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان
کنون دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهاری
نبخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسی
نگوئی حال آن بیچاره چونست که بی من درمیان موج خونست
چنین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
بکه نالم بگویا از تو نالم که من بی تو بزاری برچه حالم
پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست باجان همچو بیجان
بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوی آگه ز حالم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ترا دل چون دهد یارا نگوئی که چون دشمن جفای دوست جوئی
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی که رفتی نیز یاری نو گرفتی
مرا این آگهی بشنود بایست گرم مرگ آمدی از پیش شایست
منم آن کز تو دیدستم چنین کار توئی بی من نشسته با دگر یار
منم بی تو چنین غمخوار گشته توئی از من چنین بیزار گشته
نه تو آنی که بر من فتنه بودی چو برگ دی همی پژمرده بودی
نه من آنم که جانت باز دادم ترا با بخت فرّخ ساز دادم
نه توآنی که جز یادم نخوردی همی از خاک پایم سرمه کردی
همانم من که خورشید تو بودم بگیتی کام و امید تو بودم
همانم من که بودم جفت جانت کجا بی من نبودی این جهانت
چرا اکنون من آنم تو نه آنی ز تو کین است و از من مهربانی
چرا با من بدل انباز گشتی چه بد کردم که از من باز گشتی
مگر آسان بریدی راه تیمار کجا از مهر من بودی سبکبار
تو در دریای هجرم غرقه بودی ز موج غم بسی رنج آزمودی
دلت با یار دیگر زان به پیوست کجا غرقه بهر چیزی زند دست
چه باشد گر تو یار نو گرفتی نباید مر مرا زین بس شگفتی
بساکس کو خورد سرکه بخوان بر نهاده پیش او حلوای شکّر
وصال من ترا خوش بود چون می فراقم چون خمارش بود در پی
تو مخموری و از من سر نتابی هران گاهی که بوی من بیابی
اگرچه گشتهٔ از من برین سان ترا جز می نباشد هیچ درمان
چو جان باشد گزیدهٔ یار پیشین تو بر یار گزیدهٔ هیچ مگزین
وگر نو کردهٔ نو را نگهدار کهن را نیز بیهوده میازار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نکو تر
بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو در گوهر تو
بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه سنگ
هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر
نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاریست چون یار نخستین
هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
نه من یابم چو تو یار دلازار نه تو یابی چو من یار وفادار
نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتواني از من سر کشیدن
بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید تو با من باشي و من با تو جاوید
ترا باشد هم از من روشنائي بسي گردي و هم بازي من آئي
بدان منگر که از من دور گشتي چنین تابنده و پر نور گشتي
کنون اي سنگدل برخیز و باز آی مراد خویشتن را رنج منمای
که من با تو چنان باشم ازین پی که دانش باروان و وشي با مي
فراقت قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نکشاید آنرا
مخور زین روزگار رفته تشویر وفاؤ مهر پروردن ز سر گیر
چه باشد گر شدي در مهر باز آی نهال دوستی ببریدي از جاي
چو ببریدي دگر باره فرو کار که پیوسته نکوتر آورد بار

نامهٔ هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا اي ابر گریندهٔ بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران
همي بارم چنین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدین غم درخورم چندین وزین پیش ولیکن مفلسی آرد مرا پیش
گهی خوناب و گاهی خون بگریم چو زین هردو بماند چون بگریم
هران روزی که زین هردو بمانم بجای خون ببارد دیدگانم
مرا چشم از پی دیدنت باید وگر دیده نباشد بی تو شاید
بگریم تا کنم هامون چو دریا بنالم تا کنم چون سرمه خارا
عفا الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چنین هستند یارم
نه چون صبر اند عاصی گشته برمن و یا چون دل مرا بد خواه و دشمن
بچونین روز جوید هرکسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
اگر صبر است با من نیست هم پشت و گر بختست خود بختم مرا کشت
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی در آتش و دود از یرا من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وبال است مرا از صبر ورزیدن محال است
نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تاهم به بی صبری نشینم
بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین درد صبر از عاشق آهوست
تو از من رفتهٔ یار دلارام مرا نیکو نباشد صبر و آرام
اگر خرسند گردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
من اندر کار تو کردم دل وجان تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
هران عاشق که کار مهر ورزد دوصد جان و جهان پیشش چه ارزد
چنین باید که باشد مهربانی چنین باید که باشد دوستکانی
اگر درد من از جور تو زاید همی تا آن فزاید این فزاید
به نیکی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم چون تو یاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برّد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روي تو ناله ندیم ست دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرد من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همي گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما ببخشای
بگیتي عاشقان بسیار دیدم نه چو تو مستمند و زار دیدم
نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشي اندر بیابان
مرا تنها بماندی در بخواري چو خان ره گذر مرد گذاري
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داد نالم که این است از جفای دوست حالم
دلم گوید مرا از بس که نالي بناله زیر نالان را حمالي
به تخت کامراني بر نشسته چو نخچیرم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد اي عاشق ترا درد که یارت در سفر یاري دگر کرد
ندانستي که یارت هست خورشید همه کس را بخورشید ست امید
گهی نزدیک باشد باتو گه دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دوصد کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سو در جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگه مرا بر دل گزد مار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عجب دارم که برمن چون پسندي چنین زاري وچندین مستمندي
بچندین گنز تو بینم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پیش دادار
بترسم از قضای آسماني نیارم کرد بر تو دل گراني
ز بس خواري که هجر آرد برویم ز دل تنگی همي مایه بگویم
ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگاني

نامهٔ هشتم در ضعیفی نمودند و خبر دوست پرسیدن

دلی دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
تنی دارم بسان موی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک
چو روز پاک برمن تیره گون گشت شبم از تیرگی بنگر که چون گشت
بگیتي چشم ابگه روز بیند که آن رخسار جان افروز بیند
نگارا تا تو گشتي کاروانی ز هر کاري گزیدم دیدبانی
براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باژ خواه کاروانم
بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپرسم زو نشاني
همی گویم که دید آن بیوفا را که نشناسد بگیتي جز جفا را
که دید آن ماه روی دلستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
که دید آن ماه روي لشکری را که یزدان آفریدش دلبري را
خبر دارید کان دلبند چونست کم ست امروز مهرش یا فزونست
خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
دگر بامن خورد زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او نیک و بد چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
ز من خوشنود باشد یا دلازار جفا جوید ستم بر من یا وفا دار
ز من یاد آورد گوید که چون باد نمي کو سال و مه دارد مرا یاد
نه کس پرسد که چوني چیست حالم بدل در دارد امید وصالم
گر از حالم نپرسد آن دلفروز من از حالش همی پرسم شب و روز
همانست او که من دیدم همانست همان سنگین دل نا مهربانست
همان گل روی گلچهره نگار است همان خونریز و خونخواره سوارست
اگرچه او مرا ناشاد خواهد بجان من همه بیداد خواهد
من اورا شاد خواهم جاودانه شده ایمن ز بیداد زمانه
چه آنکه از دلبرم آگاهي آرد چه آنکم مژدگان شاهي آرد
من آنکس را چو چشم خویش دارم که چشمش دیده باشد روی یارم
چو گوید شادمان دیدم فلانرا من از شادی بدو بخشم روانرا
غم هجران بروي وي گسارم ز بهر دوست اورا دوست دارم
هران بادي کزان کشور برآید مرا چون جان شیرین درخور آید
بدانم من چو باشد باد خوشبوي که شاد و تندرستست آن پریروی
مرا از زلفش آرد بوي سنبل چو از رخسار او بوي مي و گل
برآرم سرد بادی زین دل ریش نمایم باد را حال دل خویش
الا اي خوش نسیم نو بهاری تو بوی زلف آن بت روی داري
ز بوي زلف اویم شاد کردي ولیکن بر دلم بیداد کردي
همي گوید دل مسکین من واي که بوي زلف ارديدي دگرجاي
بگو چون دیدي آن سرو سهی را که دارد در بلا جان رهی را
خبر داري که چونم در جدائی بریده از خور و خواب آشنائي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده درمیان برف و باران
چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائي خشمش آید
ببر بادا پیام من بران ماه که ببریدش قضا از من بناگاه
بگو اي رفته مهر من ز یادت میان مهربانان شرم بادت
چنین باشد وفا و مهرباني که من بي تو بمیرم تو ندانی
جوانمردي همي ورزي بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم درجهان دل چون دل خویش
جفا باشد بعشق اندر بتر زین که پاداشی بود مهر مرا کین
نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائي برین خسته روانم
نه برگیري ز من درد جدائي نه حال خویش درنامه نمائي
ندانم مر ترا دل بر چه سانست مرا باري بکام دشمنان است
چنان گوشم بدر چشمم برا هست توگوئي خانه ام زندان وچاهست
اگر مرغي به پرّد اي دلارای دل مسکین من بر پرّد ازجاي
دل من زان رخ طاؤس پیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامهٔ نهم در صفت نامه

نوشتن دربی رحمی معشوق

نگارا سرو قدّا ماه رویا بهشتي پیکرا زنجیر مویا
ز بی رحمی مرا تاکی نمائي دریغ دوری و درد جدائي
بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهاي من بداني
مداد و خون دل درهم سرشتم پس انگه این جفا نامه نوشتم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

BIBLIOTHECA INDICA;

A

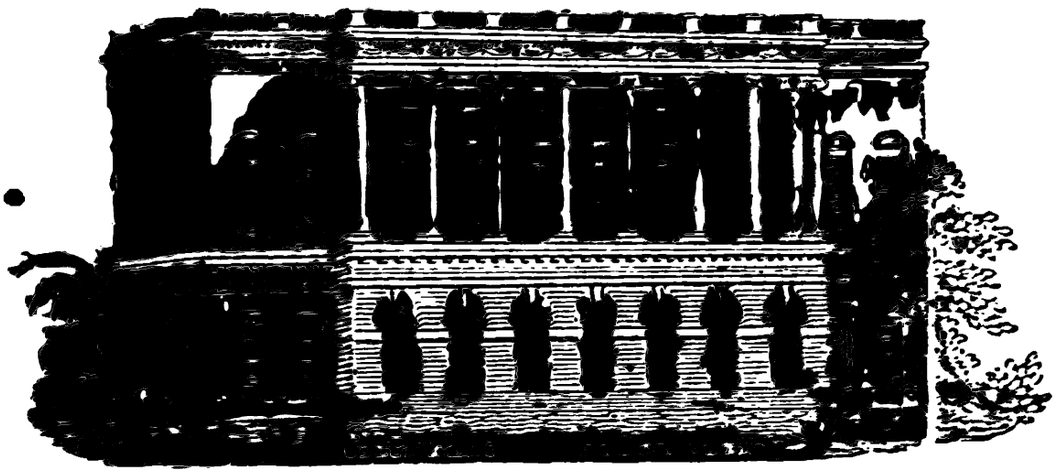
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 52.



ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 3

1864

KUTB KHANA
Price Rs.

کتب خانہ انجمن ترقی اردو

Printed at the College Press.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

[illegible] نهادم نام نامه که پرّی خون همی بارد ز خامه
[illegible] دیده خون دل گرستم هر آن حرفی که بنوشتم به شصتم
چو یاد آید مرا آن بیوفائی که من دیدم ز تو روز جدائی
ز مژه تاندام من آتش براندوخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت
چو بی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران فشاندم
ببین این حرفهای پژمرده همه نقطه بر ایشان خون چکیده
بعین چاره رهانیدم قلم را نوشتم قصهٔ جان دژم را
خط نامه چو بخت من سیاهست همه نونش چو پشت من دوتاهست
جهان حلقه شده بر من چو میمش امید من شکسته همچو جیمش
مرا چون لام نامه قدّ دوتا است ترا همچون الفها قامت راست
من و تو هردو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
همی گردم که از پیشم گذر نیست مرا زین کوی بن خسته خبر نیست
سر نامه بنام کردگار است خداوندی که بر ما کامگار است
در مهر تو بر من او کشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
بکار خویش داور کردم او را و با نامه شفیع آوردم اورا
اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یاورم را
ندارم من شفیع از ایزدم بیش نخواهش گر فزون از نامهٔ خویش
بخوان این نامه با زنهار چندین نگر تا دیدهٔ آزار چندین
تو از من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلنار جستی
اگر من سر در آوردم بخست پذیرفتم ز هر گونه پیامت
تو نیز اکنون مکن محکم کمانی بدل یاد آر مهر سالیانی
چو این نامه بخوانی زان پسندیش که نازم گرگ بود و جان تو میشش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون ازچنگ گرگ من بجستي چو گرگ اندر کمین من نشستي
چو این نامه بخواني زان بیاد آر که بختت خفته بود و عشق بیدار
کنون از خواب خوش بیدار گشتی منت خفته بدم تو مار گشتی
من آن یارم چنان بر تو نیازی که کردم با تو چندان دلنوازی
من آن یارم چنان بر تو گرامی که کردم با تو چندان شاد کامی
کنون نامه همی باید نوشتن بر ین بیچارگی خرسند گشتن
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
مرا بینید هر کو هوشیارید دگر مهر کسان در دل مکارید
مرا بینید و دل در کس مبندید بیاري هیچ کس را نه پسندید
مرا بینید و بس هوشیار باشید ز مهر نا کسان بیزار باشید
نگارا خود ترا زین سر زنش بس که باشد در جهان نام تو ناکس
چگوید هر که این نامه بخواند وزین نامه نهان من بداند
مرا گوید عفا الله ای وفا دار که چندین جست مهر بیوفا یار
ترا گوید جزا الله ای جفا جوی که خود در وی نبود از مردمی بوی
رسید این نامهٔ دلبر به پایان مرا با تو سخن مانده فراوان
بنالیدم بسی از روزگاران هنوز این نیستم یک از هزاران
عتابم با تو هرگز سر نتابد وزین گفتار کامم بر نیابد
همی تا با تو گویم یاره گفتار شوم لا به کنم در پیش دادار
شوم فریاد خوانم بر در آن که نه حاجب بود ویرا نه دربان
ازو خواهم نه از تو روشنائي وزو جویم نه از تو آشنائي
دری کو بست بر من او گشاید گشاینده جز او هم کس نشاید
بتّرم دل ز هر چیزي وزو نه که او از هرچه در گیتي مرا به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پراز دود تنی چون موی و رخساری زر اندود
برم هر شب سحرگه پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
خروش من بدرّد پشت ایوان فغان من ببندد راه کیوان
چنان گریم که گرید ابر آذار چنان نالم که نالد کبک کهسار
چنان جوشم که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
باشک از شب فرو شویم سیاهی بیا غارم زمین تا پشت ماهی
چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
ز بس کز دل کشم آه جهان سوز ز خاور بر نیارد آمدن روز
ز بس گرجان بر آرم دود اندوه ببندد ابر تیره کوه تا کوه
بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد
همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامگارا بردبارا
تو یار بیدلان و بی کسانی همیشه چارهٔ بی چارگانی
نیارم گفت راز خویش باکس مگر با تو که پشت من توئی بس
همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
زبانم با تو گوید هرچه گوید روانم از تو جوید هرچه جوید
تو ده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دلم داغ جدائی
دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
بیاد آور دلش را مهر دیرین پس انگه در دلش کن مهر شیرین
یکی زین غم که من دارم برو نه که باشد بار او از هر کسی مه
بفضل خویش ادرا زی من آور و یا زنده مرا نزدیک او بر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گردد راه تیمار
همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز مهر منش تیمار منمای بجز عشق منش آزار مفزای
وگر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان وجهان بس
خدایا جان من بستان بدو ده که من بی جان و آن بت باد وجان به
نگارا چند نالم چند گویم بزاري چند گریم چند مویم
نگویم بیش ازین در نامه گفتار وگر چه هست صد چندین سزاوار
نباشد گفته بر گوینده تاوان چو مایه کم بود سودش فراوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت ازینجا در تو داني با خدایت
اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
مرا چون سنگ بودي این دل دلت فولاد گشت وسنگ بشکست
درود از من بران شمشاد آزاد که دارد درمیان پوشیده پولاد
درود از من بدان یاقوت سفته که دارد می گهر زیرش نهفته
درود از من بدان عیّار نرگس که دارد سر مرا از خواب مفلس
درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانهٔ صبرم کشفته
درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
درود از من بدان گلبرگ خندان که دارد سر مرا همواره گریان
درود از من بدان فرخنده لاله که دارد چشم آگنده بژاله
درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
درود از من بدان دیباي رنگین درود از من بدان مهتاب سنگین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
درود ازمن بدان ماه سمن بوی درود از من بدان سرو سخن‌گوی
درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
درود از من بدان کورا درود است مرا بی او دو دیده چون درود است
درود از من فزون از هر شماری که داند یا شمارد هوشیاری
فزون از ریگ کهسار و بیابان فزون از قطرهٔ دریا ؤ باران
فزون از زمدنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشک و دریا
فزون از روزگار دون دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
فزون از گونه‌گونه تخم عالم فزون از نرّ و ماده نسل آدم
فزون از پرّ مرغ و موی حیوان فزون از حرف دفترهای گیهان
فزون از فکرت و اندیشهٔ ما فزون از وهم و فهم و پیشهٔ ما
ترا با بخت فرّخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا ؤ مهربانی
هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را
برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجا آورد هر چاری که بشناخت
چو مشکین کرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین سه جا کردش ز بوی زلف مشکین
بیک فرهنگ بوی نامهٔ ویس همی شد همچو بوی جامهٔ ویس

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس آنگه خواند آذین را برخویش بدوگفت ای مرا شایسته چون خویش
اگر بودی تو تا امروز چاکر ازین پس باشی آزاده برادر
بجاه اندر ترا انباز باشم به مهر اندر ترا همراز باشم
ترا خواهم فرستادن برامین مرا در خور ترا جان وجهان بین
و فرزندي مرا رامین خداوند عزیز دل خداوند است وفرزند
مکن در ره درنگ و زود بشتاب چو سنگ منجنیق و تیر پرتاب
که من زین پس براهت چشم دارم گهي روز و گهی ساعت شمارم
چنان کن کت نه بیند دوست ودشمن برامین بر پیام و نامهٔ من
درودش ده زمن بیش از ستاره بگواي نا کس زنهار خواره
من از تو بد کنش آن رنج دیدم که درد مرگ را صدره چشیدم
فرامش کردی آن سوگند و زنهار که خوردی بامن وکردی توصد بار
چه آن سوگند و چه باد گذاری چه آن زنهار و چه ابر بهاري
تو آن کردي برین مسکین دل من که هرگز نه کند دشمن بدشمن
یکا یک هرچه کردی پیشت آیاد بجای کت نیاید کس بفریاد
تو پنداری که کردی بامن این بد بجان من که کردی باتن خود
نشانه شد روانش سر زنش را چو بگزید ازکنشها این کنش را
کجا این بد بهنیکت بر شمارند پس از ما بر نگارستان نگارند
چرا از دوستان دل بر گرفتي چرا از دشمنان دلبر گرفتی
مرا چون اژدها بر جان گزیدي چو از شهر کسان جانان گزیدی
کجا یابی تو چون من دوستداري چو شاهنشاه موبد شهریاری
بخوشی چون خراسان جایگاهي چو مروشاه جان محکم پناهي
فرامش کردی آن نیکي که دیدی زمن وز شه بهر کامی رسیدي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زکاده‌ی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
تو بر خوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بیشمارش
ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چین آورده نیکو تر ز ارژنگ
نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مرّیخ از میان مهر تابان
ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
چنین حال وچنین کار وچنین جای دل آویز و دل افروز و دل آرای
یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
نکردی سود و سرمایه فشاندی نبردی هیچ و بی مایه بماندی
قضا بر داشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
بدل داری ز هر چیزی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
بجای سیم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روی
بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای دّر خوشاب آبگینه
بجای آب رویت آب جویست بجای مشك نابت خاک کویست
عجب دارم اگر تو هوشمندی چنین بد خویشتن را چون پسندی
گلی کو با تو بسیاری نپاید بدینسان دل دروبستن چه باید
گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکو تر از ماه دو هفته
گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبل
چو آذین سر بسر پیغام بشنید همانگه باد پای تند بگزید
ببالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باد صرصر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بکوهٔ اندر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو عفریت رونده
ببالا بر شدي همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
به پای اوچه کهسار وچه هامون بچشم او چه دریا وچه هامون
به پشتش بر سوار آسوده در راه چنان بودی که همچون خفته برگاه
بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرّنده بر آتش برگذشتي
براه اندرنه خوردش بود ونه خواب بدو هفته ز مرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
کجا شد آن خجسته روزگارم که بودی آفتاب اندر کنارم
مرا کز آفتاب آمد جدائي چگونه پیشم آید روشنائی
برانم زین دو چشم تیره دو رود که ماه و آفتابم کرد بدرود
اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان برچشم من چون شب چرا شد
منم بیمار و نالان زین شب تار که درشب بیش باشد درد بیمار
نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
دلی بسته بچندین گونه بیداد نه تا بد خور درو و نه وزد باد
دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشمم سیل بارد
بدرّد ترسم از بس غم که دراوست بدرد نار چون پرگردش پوست
به بندد ابر گه گه بر کشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
از یرا شد رخم همرنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیا که تهمت عشق از من دبیری برین پژمرده رخسار زریری
بخون بر رخ نبشته گونه گونه حروف غم بخطهای نمونه
چه رویست اینکه رنگش چون زریر چه بخت است این که عشق اورا دبیرست
مرا عشق آتشی در دل برافروخت دلم باهرچه دروی بد همه سوخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید زبس کز عشق ویرا زحمت آید
اگر بی دانشی کرد این دل ریش چنین شد لاجرم از کردهٔ خویش
بدا روزا که بود این مهربانی ببرد از من دل و جان و جوانی
گر این را خود من آوردم بگیهان سزای من بس ست این داغ هجران
چنین داغی که زو تا جاودانی بماند بر روان من نشانی
کجائی ای نگار تیر بالا مرا بین چون کمانی گشته دوتا
تو تیری من کمانم در جدائی چو رفتی نیز با پیشم نیائی
بلرزم چون بیندیشم ز هجران چو کنجشکی که تر گردد زباران
به پیچم چون بیاد آرم جفایت ازان شمشاد قد زلف دوتایت
دلی دارم بدستت زینهاری ندید از تو مگر زنهار خواری
دلت چون خواهد آزارش فزودن قرارش بردن و رنجش نمودن
نه او بر تو چو مادر مهربانست نه او مهر تو را چون دایگانست
نه گیتی را بچشم تو همی دید ز چشم بد همی بر تو بترسید
نه دیدار تو بودش کام و امید نه رخسار تو بودش ماه وخورشید
نه بالای تو بودش سرو و شمشاد نه زان شمشادجان او بدی شاد
بنفشه بر دو زلفت گه گزیدی طبرزد با لبانت گه چشیدی
چرا با جان من چندین ستیزی چرا بیهوده خون من بریزی
نه من آنم که بودم دلفروزت رخم ماه شب و خورشید روزت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه رویت بود همواره ندیمم نه بویت بود همواره نسیمم
نه روی من ز عشقت گشت زرّین نه اشک من ز جورت گشت خونین
نه رود از هجر تو بر رخ کشادم نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
بجز تو نیست درگیتی مرا کس نه زین گیتی هوای من توئی بس
مرا دیدی ز پیش از مهربانی کنون گر بینیم گوئی نه آنی
نه آنم من که تو دیدی نه آنم که آنگه تیر بود اکنون کمانم
زدم بر رخ دو دست خویش چندان که نیلوفر شد آن گلنار خندان
دهم آبش ازین دو چشم بیخواب نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
بنالم تا بنالد زیر بر مل ببارم تا ببارد ابر بر گل
دو چشم من ز سرخی همچو لاله است بدو در اشک من مانند ژاله است
درخت رنج من گشتست بی بر تن امید من مانند ست بی سر
مرا دل دشمنست ای وای برمن چرا چاره همی جویم ز دشمن
چه نادانم که از دل چاره جویم که خود بی چاره دل برد آب رویم
دل من گر نبودی دشمن من چنین عاشق نبودی در تن من
بران آتش دلم چون گشت سرکش بلی باشد سزای سرکش آتش
بنال ای دل که ارزانی بدینی که هم در این جهان دوزخ به بینی
قضا مارا چنین کردست روزی که من گریم همه ساله تو سوزی
جهان دریا کنم از دیدگانم پس آنگه کشتی اندروی برانم
عدیل ماهیان باشم بدریاب که همچون ماهیان همواره در آب
ز خونین جامه سازم بادبانم بیاد سرو خود کشتی برانم
چو باد از من بود نزیا هم از من نباشد کشتیم را باد دشمن
فرستادم به پیش دوست نامه برو پیچیده خون آلوده جامه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخواند نامهٔ من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
ببخشاید مرا از مهر گوئي کند با من بپاسخ مهر جوئی
نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم نازو کشّی
کنون با او بنامه گشت گفتار وگر خسپم بود در خواب دیدار
بماندم تا چنین روزی بدیدم وزان پایه بدین پایه رسیدم
چرا زهر گزاینده نخوردم چرا در روز به روزی نه مردم
اگر مرگ من آنگه در رسیدی مگر چشمم چنین روزی ندیدی
روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
جهانا خود ترا اینست پیشه که بربیدل کنی خواري همیشه
تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
هران بادي که آید سوي گلزار همي آرد بمن بر بوی گلنار
چه بد کردم که او با من چنین است مگر باد تو با من هم بکین است
بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
بهار من ز من مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
همانا خاک در گیتی ز من به که او را نوبهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد و پس

چو رامین چندگه باگل به پیوست شد از پیوند او هم سیر و هم سست
بهار خرّمي شد پژمریده چو باد دوستی شد آرمیده
کمان مهربانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
طراز جامهٔ دیبا به فرسود چو آب از چشمهٔ خوشی بیالود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبوتا نو بود آب
چو می بد مهرگل رامینه میخوار بشادی خورد ازو تا بود هشیار
دل میخوار تا دارد بمی آز بسی رطل وبسي ساغرخورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا دزنوش ویرا هوش باشد
دل رامینه ازگل میر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرا رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود ازبهاران
میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
زمین همرنگ دیبای ستبرق بنفش و زرد و سرخ وسبز و ازرق
ز یارانش یکی حور پریزاد بنفشه داشت یکدسته بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل افروز
نشسته ویس بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکدسته بنفشه بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند ازدوست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش برجهان بین
ز چشمش تیره خون چندان ببارید که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سرشك از چشم آنکس بیش بارد که اندوه چشم اورا تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بیش باشد سیل وباران
چو نو شد یاد ویسه بر دل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهربانی برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرماش افزون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد رامین بد مهر
فرود آمد ز باره دل شکسته قرار از جان ورنگ از رخ گسسته
زماني بر زمانه کرد نفرین که جانش را همیشه داشت غمگین
گهي درشهروجای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
گهي با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زارداري
همي گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بي می
بچشمت چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار وچه زمستان
همیشه تو بمست مست ماني که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
چه برخاک وچه بر دیبا نشیني ز نادانی پسندي هرچه بینی
جفا را چون وفا شایسته خوانی هوا را چون خرد بایسته داني
ز مستی بر یکی پیمان نمائي ز نادانی بهر تنگي برآئی
همیشه جای آسیب زماني کمین گاه سپاه اندهانی
بلا در تو مجاور گشت و بنشست در امیدواری را فرو بست
بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی برستم می نرستی
نه تو مستی که من نادان و مستم که با باد تو در کشتی نشستم
مترس از من که من هنگام دوري کنم با درد نا دیدن صبوری
مرا گفتي که رو یار دگر گیر دل از مهر و وفاي دوست برگیر
دلا با جان من ز نهار خوردي مرا بر کام بد خواهان بکردی
بامید تو از جانان بریدم بجای او یکی دیگر گزیدم
کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشاندی
نه تو گفتي مرا کز دوست برگرد چو برگشتم برآوردی زمن گرد
نه تو گفتی که من باشم شکیبا کنونت نا شکیبی کرد پیدا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پشیمانم چرا فرمانت بردم مهار خود بدست تو سپردم
چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشتن را خوار کردم
گمان بردم که از غم رسته گشتی چو بینم خود تو اکنون بسته گشتی
توئی درمانده همچون مرغ نادان کنون دیده ندیده دام پنهان
دلا زنهار با جانم تو خوردی مرا بر کام بد خواهان تو کردی
چرا کار کسی بیهوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
سزد گر من چنین باشم گرفتار که خود نادان چنین باشم سزاوار
سزد گر خوار و انده خوار گشتم که شمع دل بدست خود بکشتم
سزد گر انده و تیمار دیدم که شاخ شادکامی خود بریدم
بدست خویش چاه خویش کندم امید دل بچاه اندر فگندم
چه عذر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم
چه شوخم من چه بی آب و چه بی شرم کجا افسرده مهری را کنم گرم
بدا روزا که در وی مهر کشتم به تیغ عشق شادی را بکشتم
همی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشتن را شاد یکروز
گهی در غیرت از بیگانگانم گهی در فرقت از دیوانگانم
نجوید بخت با من هیچ پیوند به بخت من مزایاد ایچ فرزند
چو رامین دور شد لختی از انبوه نشسته بر زخانش گرد اندوه
همی شد در پیش پنهان رفیدا نگهبان گشته بر داماد شیدا
نبود آگه ازو رامین بیدل چنین باشد بعشق آئین بیدل
رفیدا هرچه رامین گفت بشنید زبان بکشاد از رامین بپرسید
بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان سوگواران
چه ماند از کامها کایزد ندادت چرا دیو آورد انده بیادت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا بیهوده گفتاري سگالی ز بخت نیک و روز نیک نالی
نه تو رامینی اي تاج سواران برادرت آفتاب شهریاران
اگر چه در زمانه پهلوانی بنام نیک بیش از مهترانی
جوانی داري و اورنگ شاهی ازین بهتر که تو داری چه خواهی
مکن بر بخت چندین ناپسندي که آرد ناپسندي مستمندي
چو از بالین خزّت سر گراید ترا جز خاک بالیني نشاید
جوابش داد رامین دلازار که نشناسد درست آزار بیمار
تو معذوری که دردم را ندانی چو من نایم چرا بیهوده خواني
نباشد خوشی چون آشنائی نه درد تلخ چون درد جدائي
ببالد جامه چون از هم بدرّی بگرید رز چو شاخش را ببرّی
نه من آزار کم دارم از یشان چو بینم فرقت یاران و خویشان
ترا گوراب شهرو جای خویشست دروهرکس ترا پیوند و خویشست
همیشه درمیان دوستانی نه چون من خوار در شهر کسانی
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون به بیند آشنائی
مرا گیتی ز بهر خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
اگرچه ناز وشادي سخت نیکوست گرامی‌تر ز صدشاهی یکی دوست
چنان کز بهر خود خواند همه نام ز بهر دوستان خواهد همه کام
مرا رشک آید از تو گاه گاهی چو از شهر اندر آئي یا ز راهي
همی باشند با تو خویش و پیوند پس انگه پیشت آید جفت وفرزند
تو از ایشان و ایشان از تو خرّم همه چون سلسله پیوسته درهم
مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند نه یار و نه دلارام و نه فرزند
بوم من نیز روزي چون تو خود کام میان خویش و پیوند و دلارام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه خوش بود آن خجسته روزگاران میان آن همه شایسته یاران
چه خوش بود آنکه ازعشقم بلا بود مرا از دوست گوناگون جفا بود
گهی بودم ز دو نرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
همانا آن همه تیمار خوش بود که نرگس مست بود ولاله کش بود
چه خوش بود آن جفای دوست خندان فرو بردن بلب از خشم دندان
بجز عشقم نبودي در جهان کار بجز یارم نبودي بر روان بار
چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسي کین بار دارد
چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیازاندر جوابش
اگر در هفته روزی پرده کردي مرا همچون اسیران برده کردی
چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ازو فریاد خواندم پیش دادار
من انگه گشتم از کرده پیشمان دوصد بار آفرین خواندم بران جان
چه خوش بود اربماندی بریکسان گهي فریاد خوان گاه آفرین خوان
پس انگه آفرین خواندنش برجان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنار بستن
مرا آن روز روز خرّمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
مرا گه گه ز گل تیمار بودي چنان کز نرگسم آزار بودي
ز نرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
گر از نرگس یکی آزار دیدم ز بیجاده هزاران خار دیدم
چو سنبل کرد با من راه گیري مرا برهاند نوش آلوده خیری
چنین بودم که بودم روزگاري ربودم گوي ناز از هر سواري
ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
تنم انگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
که رامین کینه کشت و مهر بدرود همان گوهر که درتن داشت بنمود
اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونهٔ شیر
همان مارست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکّر
اگر صد ره بپالائی مس و روی بپالودن نگردد زر خود روی
اگر رامین بکس شایسته بودی وفا خود ویس بانو را نمودی
چو رامین ویس ومویدرانشایست ترا خودجفت او بودن نبایست
چو اورا با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بدخوئی چوشیراست
چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسرین
چرا از بیوفا پیوند جستی چرا از زهر فعل قند جستی
ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با توچه سود
چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
گره بسته میان ابروان را بخون دیدگان شسته رخان را

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ببزم شاد خواري در چنان بود که گفتي همچو شخصي بي‌روان بود
گل گل بوی پیش او نشسته برخ بازار مه‌رویان شکسته
ببالا راست چون سرو جوانه ز سرو آتش بر آورده زبانه
به پیکر نغز چون ماه دو هفته بمه بر لاله و سوسن شگفته
ز رخ بر هر دلی بارنده آتش چنانکه از نوک غمزه تیر آرش
چنان بد پیش رامین آن سمنبر که باشد پیش مرده گنج و گوهر
تنش برجاي مانده دل نه برجای بر آوردی ز جان هردم یکی وای
دلش را آن چنان آمد گمانی که هست این حال از مردم نهانی
بدل مویه کنان بر بویهٔ جفت نهانی روز و شب با دل همی گفت
چه خوشتر باشد از بزم جوانان بهم خرّم نشسته مهر بانان
مرا این بزم و این ایوان خرّم بدل نا خوشتر ست از جای ماتم
چنان آید نگارم را گماني که من هستم کنون در شاد مانی
ندارد آگهی از روزگارم که من چون مستمند و دل فگارم
همانا گوید اکنون آن نگارین که از مهرم بیاسودست رامین
نه بیند نالهٔ من در جدائی بریده ز آشنایان آشنائی
همی گوید کنون آن دلبر من که رام پیوفا رفت از بر من
بشادي با دگر دلدار بنشست هوا را در دلم بازار بشکست
نداند تا برفتم از بر ازی همی پیچم چو مشکین چنبراوی
قضا گوئی چه بنوشت بر سر من چه خواهد کرد با من اختر من
چه خواهم دید ازان سرو سمن بوی چه خواهم برد ازان ماه سخن گوی
نه چون او در جهان باشد ستمگر نه چون من در جهان باشد ستمبر
بس خواري کشیدن چون زمینم ز بس رنج آزمودن آهنینم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بفرمودم ز تاب رنج بسیار بجز ماتم که تا مردن کشم بار
شود گوهر ز کان خویش جویم همان درمان جان خویش جویم
که دیدست ای عجب دردی بگیهان که چون اورا بدیدی گشت درمان
مرا درد آمد از نا دیدن دوست کنون درمان من هم دیدن اوست
مرا شادي و غم هردو ازانست که دردل خوشتر ازجان وجهانست
چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا از کار خود چندین گریزم
چرا راز از طبیب خویش پوشم بلا پیش آورد گر پیش کوشم
نجویم پیش ازین با دل مدا را کنم رازش بگیتي آشکا را
مرا بگذشت آب و رفت از سر برین حالم مدارا نیست درخور
شوم با دوست گویم هرچه گویم مگر رنگ جفا از خود بشویم
ولیکن من ز تیمارش چنینم نمانم زنده تا رویش نه بینم
هم اکنون راه شهر دوست گیرم اگر میرم براه اندر بمیرم
نهندم گور باري بر سر راه همه گیتی شوند از حالم آگاه
غریباني که خاکم را به بینند زماني بر سر خاکم نشینند
ببخشایند چون حالم بدانند به نیکی بر زبان نامم برانند
غریبی بود خسته شد ز هجران روانش را بیامرزاد یزدان
غریبان را غریبان دوست دارند ازیرا یکدگر را یادگارند
ز مرگ انگاه باشد ننگ بر من که من کشته شوم با دوست دشمن
اگر کشته شوم بر حسرت دوست مرازان مرگ نامی سخت نیکوست
بکوشیدم بسی با پیل و با شیر بجنگ اندر شدم از هردوان چیر
بسا لنگر که من برکندم از جای بسا دشمن که من بفگندم از پای
زمین بوسد فلک پیش عنانم کمر بندد قضا پیش سنانم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز خواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست با من
بدشت کین ز دشمن رسته گشتم بدست مهرجانان خسته گشتم
نبودی مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودی کمین گاه
ندانم چون شوم تنها از ایدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
مرا تنها از ایدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون کان سیم است
اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر یابد شهنشاه
دگر باره مرا خواری نماید ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
ز باران دشتها را دود خیز است ز سرما دام و دد را زو گریز است
کنون پر برف باشد کشور مرو هوا کافور بارد بر سر سرو
بدین هنگام سرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
همم سرما از ایدر رفت باید وگرچه برف جانم در رباید
بتر زین راه سخت و برف آنست که آن مه روی بر من دل گرانست
نه آمرزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در کشاید
نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
بماندم خسته دل چون حلقه بردر شده جانم نژند و رنج بی سر
دریغا مردی و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
دریغا سرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
مرا کاری برون آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
نهیبم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با فغفور و قیصر
نهیبم زان رخ چون آفتاب است نبردم با دل پر درد و تابست
هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته بمردی چون کشایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گویم دلا تا کي ستیزي سرشک ازچشم وآب از رخ چه ریزی
همه کس را ز توشادي ونازاست مرا از تو همه کرم و گداز است
گهي باشم در آتش گاه در آب نه روزم خرمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بودنه کاخ ومیدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصحرا اسپ تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرّم نشینم نه از خوبان یکي را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز بگوشم سر زنش آید شب وروز
بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زباني فتاده نام من در هردهاني
همي بیني بهر دشتي ورودي همی گویند بر حالم سرودي
همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان
زنان در خانهٔ و مردم ببازار سرود ما همي گویند هموار
مرا در موي سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامد نمیدي
نه دورازمن همان بت روي حوزاست که صبر و خواب وهوشم هر سه دورا
نه من زردی همی مانم بدینار ز بس سستی همي مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم دویدن نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزي که من باره دوانم ز سستي بگسلد موي میانم
مگر مومین شد آن سنگینه پشتم مگر پشمین شد آن روئینه مشتم
ستور من که تك بفزودی از گور بر آخور بسته بینم سست وبي زور
نه یوزانرا موي غرمان دوانم نه بازان را موي کبکان پرانم
نه با کشتي وران زور آزمایم نه با میخوارگان رامش فزایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همالانم همه از بخت نازند گهي اسپ و گهی سازش طرازند
گروهي گلشن آرایند و ایوان گروهی باغ پیرایند و بستان
گروهي با بتان خرّم بباغند گروهی شادمان در دشت وراغند
گروهي را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آز و رامش
مرا رنج جهان در دل گرفتست دلم گوئي که چون بختم بخفتست
چو پیکم روز و شب در راه مانده چو آبم سال و مه در چاه مانده
نیارم تن به بستر سر ببالین مرا هست این و آن هردو نمدزین
گهي با دیو گردم در بیابان گهي با شیر خسپم در نیستان
درین گیتي ندیدم شادکامی دران گیتی نیابم نیکنامي
مرا ببرید تیغ مهرباني ز کام این جهان و آن جهاني
همي تا دیگران نیکی سگالند بتوبه جان بد خواهان بمالند
من اندر دام مهر و بند عشقم نه پنداري که من فرزند عشقم
دلا تا کي ز عشق آتش فروزي مرا در بوتهٔ تیمار سوزي
دلا بی‌دانشي از حد ببردی مرا کشتی بغم و خود بمردی
دلا از ناخوشي چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بي بهر گشتي
مبادا چون تو کس دل را نگهبان که بس مستي و بس بیهوش و ناد ان
چو رامین کرد با دل یکزمان جنگ همواز دل هزیمت شد دران جنگ
دلش هرگه کزو تندی بدیدی چو مرغي سر بریده مي طپیدي
چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم کزو بگریخت همچون بد دل از رزم
فرود آمد ز تخت کوه سارش بیاوردند رخش راه وارش
به پشت رخش که پیکر در آمد تو گفتي رخش او را پر بر آمد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

ز دروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
خوشابادا که از مشرق برآید توگوئي از گلستان اندر آید
ز خزو خیر و سمندر و ز قیصور نیارد بوي مشك و عود و کافور
چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوي دلبر
نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوي مشک و عنبر خوشتر آید
نیاید از گلستان بوی نسرین چنان چون بوی ویس آمد برامین
همي گفت این نه بوي گلستانست همانا بوی ویس دلستانست
چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهي داد
درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
چو آذین را بدید از دور بشناخت همانگه رخش گلگون را برو تاخت
پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلي بد بچاره
شگفته روي و خندان رفت آذین زمین بوسه کنان در پیش رامین
دمان زو بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موي دلبر
چه فرخ بود آذین پیش رامین چه درخور بود رامین پیش آذین
شده هریک بروي یکدگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
پس انگه هردو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزي نشستند
پیام آور بپرسیدش فراوان ز رفته حالهای روزگاران
و زان پس داد آذین نامهٔ ویس همان پیرایهٔ و واشامهٔ ویس
چو رامین جامهٔ آن سیمبر دید تو گفتي گور دشتی شیر نر دید
ز لرزه سست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه زدست او بیفتاد
همي تا نامهٔ دلبر همي خواند ز دیده سیل بیجاده همي راند
گهی بر رخ نهادي جامهٔ ویس گهي بر سر نهادی نامهٔ ویس
گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
یکی ابر از دو چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
وزان ابر اوفتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل
گهي از دیده راندي گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آفرین هوی
گهي چون دیو زد بیهوش گشتي بسی خواندی و بس خاموش گشتي
گهي بیهش برو اندر فتادی ز بیهوشیش گریه بر فتادی
چو لختي هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
همي گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیمار
مرا ببرید ازان سرو جوانه که سروستان او کاخست وخانه
مرا ببرید ازان خورشید تابان که گردونش شبستانست وایوان
ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
پس انگه پاسخي بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامهٔ ویس از رامین

سر نامه بنام ویس بت روی مه سومن برو مهر سمن بوی
بت پیلستگین و گور سیمین نگار قندهار و فتنهٔ چین
درخت پر گل و باغ بهاري بهار خوبي و ماه حصاري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ستون نقرهٔ و پیرایه‌ور تاج سهی سرو بلورین گنبد عاج
نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرّمی و چشمهٔ نوش
خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلنار بستان
گل خوشبوی و مروارید خوشاب پرنه شاهوار و گوهر ناب
مرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی
نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
گنهکارم همی ترسم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
اگرچه این گنه از بن مرا نیست گنه بر تو نهادن هم روا نیست
ستنبه (؟) دیوهجرانرا توخوانی بدآن گاهی که از پیشم براندی
بمهر اندر نمودی زود سیری مرا دادی بخود کامی دلیری
گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان بردم زمین بود
نه تو دانی که من در مهربانی بر افگندم سرای جاودانی
تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرّمی رامش فزایم
گناهی گویم اکنون بی گناهی خداوندی کنی برهرچه خواهی
نهادم سر بهرسان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری
نگارا گرچه از تو دور گشتم دلم را با نوای تو بهشتم
نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
بجان توکه تا از تو جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
دلی دارم ز هجران تو پر درد گوا دارم بدو دو گونهٔ زرد
اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
دو چشم سیل بارم آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آلوده بینی آشنایم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی راستی گفتار ایشان
ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
کنون کز خویشتن پوزش نمودی گناه رفته را پوزش فزودی
ز سر گیرم وفا و مهربانی کنم در کار مهرت زندگانی
ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرّم خاک پایت
نکاهم مهر تو گر تو نکاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
چرا جویم ز روی تو جدائی چه برّم ز خورشید آشنائی
چرا از مهر زلفینت بتابم ز مشک تبّتی خوشتر چه یابم
بهشت و حور خواهد دل ز یزدان مرا ماها تو هم اینی و هم آن
چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
بیا تا این جهانرا یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد ناریم
تو با من باش همچون بوی با گل که من با تو بوم چون رنگ با مل
تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور
ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کامرانی
مرا خنجر چو ابر زهر بار است ترا غمزه چو تیر دل گذار است
چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن
همی تا در جهان دریا و رود است ترا از من به نیکی صد درود است
نبشتم پامنج تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه
کجا من در پس نامه دوانم اگر صد بند دارم بگسلانم
چنان آیم شتابنده درین راه که تیر اندر هوا و سنگ درچاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین
جهان افروز رامین از پس اوی چو چوگان دار تازان از پس گوی
گرفته هردو هنجار خراسان بر ایشان گشت رنج راه آسان
چنان چون تیر پران زی نشانه میان هردو شان روزی میانه

رسیدن نامهٔ رامین بویس و خرم شدن

اگرچه عشق سر تا سر زیانست همه رنج تن و اندوه جانست
دو شادی بینی اورا در دو هنگام یکی شادی مکتوب است و پیغام
دگر شادی بود دیدار دلبر دو شادی بسته با تیمار بی مر
نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور بخاصه کز بر جانان بود دور
نشیند روز و شب چون دیده بانان براه نامهٔ و پیغام جانان
ممنبر ویس بیدل بود چونین نشسته روز و شب بر راه رامین
چو کشتی تشنه بر امید باران و یا بیمار بر امید درمان
چو آذین را بدید از دور تازان چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
چنان خرم شد از دیدار آذین که گفتی یافت ملک مصر یا چین
یکایک یاد کرد ادین که چون بود نهیب عشق رامین را فزون بود
بگفت آن غم که اورا از هوا بود و بر گفتار او نامه گوا بود
همان کردای عجب ویس ممنبوی که رامین کرده بد بانامهٔ اوی
چو زو بستد هزاران بوسه دادش گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
به شیرین بوسگانش کرد شیرین بمشکین زلفگانش کرد مشکین
دو روز آن نامه را از دست ننهاد گهی میخواند و گه بوسه همی داد
چنین تا در رسید آزاده رامین ندیم و غمگسارش بود آذین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس انگه روی مه پیکر بیاراست سر مشکین کله بر گل به پیراست
نهاد از زر و گوهر تاج بر سر چو خورشیدی که از مه دارد افسر
چو او دیبای گونا گون بپوشید فروغ مهر بر گردون بپوشید
رخش گفتی نگار اندر نگار است تنش گفتی بهار اندر بهار است
دو زلفش مایهٔ صد طبل عطّار لبانش داروی صد شهر بیمار
بروی آشوب دلهای جوانان بزلف آسیب جان مهربانان
بهشتی بود گل بوی و شی رنگ ز کام و شادی و تدبیر و فرهنگ
به نسرین بر شگفته زلف پر چین شکستستند گفتی رنگ بر چین
نگاری بود کرده سخت زیبا ز مشک و شکّر و گلبرگ و دیبا
دو زلف از بوی و خم چون عنبرین جیم دهان تنگ همچون شکرین میم
شگفته بر کنار جیم نسرین نهفته درمیان میم پروین
چنین ماهی اسیر مهر گشته تن سیمینش زرّین چهر گشته
نگاری بود گفتی نغز و دلکش نهاده دست مهر اورا بر آتش
شتابش را تب اندر دل فتاده نشاطش را خر اندر گل فتاده
بریده کارد هجران استخوانش فتاده لشکر غم بر روانش
ببام قصر مودی بر بمانده بهر راهی یکی دیده نشانده
بسان دانه بر تابه نشانده براه دلبرش دیده بمانده
بسان ماهی بر تا به بی رام بمانده چشم بر راه دلارام
شب آمد ماهتاب او نیامد بشد آرام و خواب او نیامد
تو گفتی بستر دیباش هموار بزیرش همچو گلبن بود پرخار
سحر گه ساعتی جانش بیاسود دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
بجست از خواب همچون دیو زدمرد یکی آه از دل نالان بر آورد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرفتش دایهٔ و گفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
همنبرویس لرزان گشت چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صدباره برلب
تو گوئی زیر من منسوج بستر بمار و کژدم آگندست یکسر
مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت مرا امین چو ماهست
سیاهی از شبم انگه زداید که ماه بخت من چهره نماید
کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشك و عنبر کرد مویش
چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
بخواب اندر به پرسش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارد ترا همواره از من
ترا از من نگهدارند محکم روانرا چون نگهدارند از هم
مرا بنمای رویت تا به بینم که من از داغ روی تو چنینم
بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر و شیر که بس خوش باشد اندر هم می
برم از زلفگانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکّرین کن
بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
مکن تندی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنین از وی شنیدم
چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
مرا تا بخت ازان مه دور دارد بدین غم هر کسم معذور دارد

---

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشا مروا نشست شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران
خوشا مروا بتابستان و نیسان خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلارای چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلآزار گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
هم از یاران و خویشان دور گشته هم از یار کهن مهجور گشته
نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو
زمینش چون بهشت و خلق چون حور گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسرین
تو گفتی در زمین مرو شهجان در مینو برو بکشاد یکسان
چو نزدیک دز مرو آمد از راه ببام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخش دیده
یکایک دایه را زو آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهی آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مژده خواهان که آمد نوبهار نیك خواهان
درخت شادکامی بارور شد همان بخت ستمگر داد گر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کان وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امید فرخي آمد ز دولت نوید خرّمي آمد ز وصلت
نه بیني شب شده چون روز روشن جهان خرّم شده مانند گلشن
نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عنبر بوی گشته
نه بینی شاخ شادی بشگفیده نه بیني برگ انده پژمریده
الا بردار ماها سر زبالین جهان بین بر گشاي واین جهان بین
شبی تاریک بد همرنگ مویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
زدوده شد جهان از زنگ اندوه همي خندد زمین از کوه تا کوه
جهان خرّم شده از روي رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر با ماه

بیا تا روی آن دلبند بیني تو گوئي ماه را فرزند بینی
بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زنهار خواهان
ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
درت بر دلربای خویش بکشای امید جانفزای خویش بفزای
سمنبر ویس گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادي نهفتست
گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
سبک دایه نسوني خواند بر شاه تو گفتي شاه مرده گشت ناگاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتي آگاهی نبودش

نشستن ویس بر روزن وسخن گفتن با رخش رامین

پس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزرده بر سوراخ روزن
ز روزن روي رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ولیکن صبر کرد و دل فروداشت به ننمود آن تباهي کاندرو داشت
سخن با رخش رامین گفت یکسر بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همتای فرزند چرا ببریدي از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت وز ابریشم فسار و پالهنگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور همه ساله ز گنجد داشتم پر
چرا زان آخور من برگرفتی برفتي و آخوري دیگر گرفتي
ترا نیکی نسازد چون بدیدم دریغا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدي توخوددانی که چه سختي کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین ویس را

چو رامین دید بانو را دلازار ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لابه کرد و پوزش ز جان پرنهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب دلستانان
ستاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکو ان سالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابي چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر توئي ویسه مرا از جان فزونتر
منم رامین ترا شایسته کهتر توئی ویسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتي داستانم
توئی ویسه که ماه نیکوانی بچشم و زلف شاه جادوانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
همانم من که بودم تو همانی چرا برمن نمائي دلگرانی
مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون نوش
مگر سوگند ها کردي فراموش چو دریاهر زمانی میزنی جوش
مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی درخرمن من
دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهرکاري
بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
نه یکشب خفت ونه یکروز آسود برنج باغباني در بفرسود
چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و سوسن
زگل بود اندرو صد جای توده دمان بویش چو بوی مشک سوده
چنار و بید او شد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
وفا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
بپاي کوه نوشین رودباری بگرد رود زرّین مرغزاری
برامش بود کبك کوهسارش چنان کز رشك شیر مرغزارش
کنون آمد زمستان جدائی درو دز ابر و باد بیوفائي
ز بد بختي در آمد سال و ماهي که ویران شد درو هر جایگاهي
زبی آبي در آمد روزگاری که دروي خشك شد هر رود باری
نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه ونه آن رود و نه آن راغ
بداندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فگندند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رمیدند آن همه مرغانش اکنون چه کبک ازکوه وچه بلبل زهامون
دریغا آن همه سرو وگل و بید دریغ آن روزگار رنج و امید
نه از زر بود مهر ما ز گل بود نه چون بشکست بی برگشت وبی سود
دل از دل دور گشت و یار از یار غم اندر غم فزود و بار در بار
بکام دل رسید از ما بدآموز که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
کنون بد گوی ما از رنج ما رست برآسود و بکام خویش بنشست
پیامبر نیست اکنون و نه همراز نه بد گوی و نه بدخواه ونه بدساز
نه دایه رنج بیند نه تو تیمار نه من درد دل و نه موبد آزار
بجز من درمیان کس راگنه نیست که بخت کس چو بخت من سیه نیست
بنالم زین سیه بخت نگونم که من از او همه جائي زبونم
مرا گوید جنان شو نورش آرای که آزاده زبون باشد بهر جای
اگر نه خواستي بختم سیاهي مرا نفریفتي دیو تباهي
کسي کو دیو را باشد بفرمان بدل چون من بود کور و پشیمان
بجاي عود خام و مشک سارا گرفته چوب بید وریگ صحرا
بجاي زر ناب و در شهوار پذیرفته سفال و ریگ کهسار
بجاي بادرفتار اسپ تازي گرفته کم بها اسپ طرازي
نگارانه همه پنداشتی کن زماني دوستی وآشتی کن
چومن کردم جفا و زشت کاري تو کن با من وفا و برد باري
گناه از بن ترا بود اي دلا رام گرفتاري مرا آمد بفرجام
گناهی را که تو کردي یکي روز هزاران عذر میخواهم من امروز
کنم نزد تو چندان لابه زار که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
گناه از خویشتن بینم همیشه کنم تا مرگ با تو عذر پیشه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنه‌کارم گنه‌کارم گنه‌کار
گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمانم پشیمان
خداوندی و بر من پادشائی توآنی کم عقوبتها نمائی
ولیکن پس کجا باشد کریمي خداوندي و رادي و رحیمي
اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاري و پوزش کم پذیري
هم آنجا بند درگاه تو گیرم همي گریم بزاري تا بمیرم
بدیگر جاي رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم
مکن ماها و بر جانم ببخشاي بلا این بس که دارم بیش مفزای
گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز دانندهٔ دبیران
چه بود ار من گنه کردم یکي بار به جز من نیست در گیتي گنه‌کار
رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
گر امد ناگهان از من بخطائي مرا منماي داغ هر جفائي
منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاري منه بر پاي من بند
همه جوري توانم بردن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
مرا کوري به از هجرانت دیدن مرا کري به از تلخت شنیدن
مرا هرگز مبادا از تو دوري ترا هرگز مباد از من صبوری
نگارا تا تو بر من دل‌گراني بچشم من سبک شد زندگاني
همیشه دل گران باشي به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
نباشد مهرت اندر دل گه جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ
مرا از دلبت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس
اگر دریا برین آتش فشاني نباشد آتشم را زو زیانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان پر دود گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکی جهانم
جهان بر من همی گرید چوطوفان ازیرا امشب این برف است وباران
بآتشگاه می ماند درونم بکوه برف می ماند برونم
بدین گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسردست
چومن در آسمان خود یک فرشتست که ایزد آتش وبرفش سرشتست
نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین با برف سازان
کسی کورا وفا با جان سرشتست به برف اندر بکشتن سخت زشتست
گمان بردم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی
منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفته
بمهمانان همه خوبی پسندند نه زینسان درمیان برف بندند
اگر شد کشتنم بر چشمت آسان ببرف اندر مکش باری بدینسان

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همچو زهر آلود خنجر
برو راما امید از مرو بر دار مرا و مرو را نابوده پندار
مکن خواهش چو دیگر یار کردی ببر این دود چون آتش ببردی
تو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون ورشته وبند
مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریفت نتوانی دگر بار
برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وی همی باز
تو گرچه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز نا هشیار و نادان
تو نیز افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیار خوانی
ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنودم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرازین بس فسوس وزین فسونت وزین بازیچهای گونه گونست
دلم بگرفت ازین افسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
نخواهم جستن از موبد جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرا دوست
نه روز دوستی را خوار گیرد نه روزی از سر من یار گیرد
مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون تو ده دل وزنهارخوار است
کنون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است وسرمست
نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بیند در گلستان
مرا جوید نیابد خفته در جای بکار من دگره بد کند رای
شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
بس است آن بیم و آن سختی که دیدم مگر صدره امید از جان بریدم
چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بد نامی و نومیدی واری
هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد ازمن کردگارم
جوانی بر سر مهرت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزی نیستم جز باد در دست
سخن چند انکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
ازین درکامدی نومید برگرد بهبیهوده مکوب این آهن سرد
نه بینی کز همه سو ابر پیوست همه بفسرد ویکباره برف بنشست
کنون برخویشتن کن مهربانی • برو تا بر تنت ناید زیانی
شبت فرخنده باد و روز فرّخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گل اندامي که زلفش مشک سايست عجبتر آنکه مشکين دلربايست
بمانادش به نيکی با تو پيوند چنان کت رو بود پنجاه فرزند
ز روزن باز گشت و روي بنهفت نه بارش داد و نه ديگر سخن گفت
نه دايه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
همه چيري گرفته جاي و آرام ابی آرام مانده خسته دل رام
همي نالید پيش کردگارش گه از بخت سياه و گه ز يارش
همی گفت اي خداي پاک دانا توئی بر هرچه ميخواهی توانا
همی بينی مرا بيگانه مانده هم ازخويش و هم ازجانانه مانده
بکُه بر ميش و بز را جايگاهست به هامون گور و آهو را پناهست
مرا ايدر نه آرامست و نه جاي برين خسته دلم هم تو ببخشاي
که من نوميد از ايدر بر نگردم و گر چونانکه بر گردم نه مردم
اگر مردن همي بايد بناچار همان بهتر که ميرم بر در يار
گر اين برف و دمه شمشير بودي جهنده باد و ببر و شير بودي
ز نزد ويس من ننهادمی گام مگر انگه که جانم يافتی کام
دلا تو آن دلی کز پيل و از شير نه ترسيدي تو از زوبين و شمشير
چه ميترسي کنون از باد و باران که خود هردو ترا هستند ياران
نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز دود جان پردرد
اگر باز آمدي آن ماه رخشان مرا چه برف بودي چه گلفشان
مرا گشتي بهم زان بوسه فيروز مگر کردی کنار خويش نو روز
همی گفت اين سخن رامين بيدل بمانده تا بزانو رخش در گل
همه شب چشم رامين اشک ريزان هوا بر رخش او کافور بيزان
همه شب ابر گريان بر سر رام همه شب باد پيچان در بر رام

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه شب رخش در باران شده تر | به برف اندر هوارا ز رخش بتّر
قبا و جامهٔ رامین بر تن | ز سرما پاک بفسرده چو آهن
همه شب ویس گریان درشبستان | بناخن پاک بشخوده گلستان
همی گفت این چه برف و این چه سرماست | کزیشان رستخیز ویس برخاست
الا ای ابر گریان بر سر رام | ترا خود شرم بادا زان گل اندام
برنگ زعفران کردي رخانش | بسان نبل کردي ناخنانش
ز بخشودن همی بر وي بنالي | ولیکن تو برین ناله وبالي
مبار اي ابر یکساعت بیا سای | مرا تیمار بر تیمار مفزای
الا ای باد تاکی تند باشی | چه باشد گر زماني کند باشی
نه آن بادي که ازوی بوی بردي | جهان از بوي وی خوشبوی کردي
چرا اکنون نه بخشائي بران تن | کزان خوشتر بود نسرین و سوسن
الا ای ژرف دریای دمنده | تو باشي پیش رامین همچو بنده
ترا هر چند گوهر هاست رخشان | نهٔ چون دست رامین گوهرافشان
حسد بردي بران تاج سواران | فرستادي بدست میغ باران
سلاح تو همین باران و آبست | سلیح او همه پولاد نابست
گر او امشب رها گردد از ایدر | بینبارد ترا از گرد لشکر
چه بی شرمم چه با نیرنگ و دستان | که آسوده نشستم در گلستان
تني پرورده اندر خزّ و دیبا | بمانده در میان برف و سرما
رخ آزاده رامین هست گازار | بود سرما به برگ گل زیان کار
بگفت این و دگره شد بروزن | ز روزن تیغ شد خورشید روشن
دگره گفت با رخش ره انجام | نهی رخشا همی بر چشم من گام
مرا هستي چو فرزند دلفروز | بتو نپسندم این سختی و این روز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا همراه بد جستی و بد خواه ثونشنیدي که همراهست وپس راه
اگر با تو نه این بد راي بودي ترا بر چشم و جانم جاي بودي
کنون بر باد شد امید و رنجت بجانت هست ازین بدره شکنجت
برو ناز و کهیب از دیگران خواه دل گم کرده را از دیگران خواه
برو راما تو نیز از مرو بر گرد پزشکی جوی وکم کن ازخود این درد
بسا روزا که از تو بار جستم چو زنهاری ز تو زنهار جستم
نه بر درگاه خویشم بار دادي نه با زنهاریان زنهار دادي
بساشبها که توخوش خفته بودي بخون من بدل آشفته بودی
تو خفته درمیان خزّ و سنجاب من افتاده براه اندر گل و آب
کنون آن بد که کردی بازدیدي بلا را با بلا انباز دیدي
اگر تو نازکی ای شاخ سوسن هرائینه نهٔ نازک تر از من
وگر بودم ترا یک روز در خور نگفتم جاودان اندوه من بر
از امید تومن دل چون بریدم ز نومیدي بآسانی رسیدم
اگر امید رنجوري نماید ز نومیدي بسی نومیدی آید
من آن بودم که از امید واري همی بردم بدرهای شماری
کنون از شورش دریا برستم دل از امید بیهوده گسستم
ز خورسندي گزیدم پارسائي که خرسندیست مهر پارسائي
کنون کت نیست روزي ازکهن یار برو یاري که نو کردی نگهدار
کهن دینار یاقوتست نامي وگرنه یار تو باشد گرامی
چو مهرم را بریدي برجفا سر بریده سر نروید بار دیگر
اگر بر روید از گورم گیا زار گیا زارم بود از تو دلازار
وگر چه نیک دان بودم به تدبیر ندانستم که گردد مهر دل پیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مجوی از من دگر ره مهربانی که ناید باز پیرانرا جوانی
همانم من که تو نامه نوشتی بنامه نام من بردی بزشتی
مرا از مهرت آمد زشت نامی که جز باتو نکردم مهربانی
نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبردار
دلم گر چون کمان در مهر دوتاست چو تیر است از جفا گفتار من راست
دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار
برو تا نشنوی گفتار دل گیر ز تلخی چو گبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها
ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرّار
تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر
مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه باکست
مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
مزن طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این درد و سستی
نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی‌نیازی برکشیدی
چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فزودم
دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن
مباد آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آیدش پیش
نگارا گر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر دادگر به
کنون گر مهتری گشتی توانگر بحال مردم درویش بنگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر من گشتم اندر تو گنهگار نیم چندین ملامت را سزاوار
همی تا آز باشد در جهان چیر نگردد جان مردم از گنه سیر
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هرائینه منم از گوهر او
سیه سر را قضا بر سر نبشستت گهنگاریش در گوهر سرشتست
نه دانش روی بر تا بد قضا را نه مردی دست بر پیچد بلا را
چه آن کو بی‌خرد باشد چه بخرد نخواهد خویشتن را هیچکس بد
گناه دي بشد بادی ز دستم تو فردا بین که مهرت چون پرستم
بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دي را خود نیابد هیچ دانا
اگر بشکستم اندر مهر پیمان بجز پوزش نمودن چیست درمان
دران شهري چرا آرام گیرند که عذری بر گناهی نه پذیرند
اگر پوزش نکو باشد ز کهتر نکو تر باشد آمرزش ز مهتر
بیا مرز این گناهی را که کردم که هرگز گرد گل دیگر نگردم
اگر زلّت نبودي کهترانرا عفو کردن نبودي مهترانرا
ز تو دیدم فراوان خوب کاري مگر بخشایش و آمرز گاری
گنه کردم ز بهر آزمایش که چون داري در آمرزش نمایش
گنا هم را بیامرز و چنان دان که نیکی گم نگردد در دو گیهان
جزای من بس است این شرمسار ی بلای من بس است این بردباری
من اندر برف و باران ایستاده تو چشم مردمی بر هم نهاده
ز بي‌رحمی دلی بی آب دیده زبانی همچو شمشیری کشیده
همی گوئي ترا هرگز ندیدم وگر دیدم امید از تو بریدم
نگارینا مجوی از من رهائي همه چیزي همی کن جز جدائي
بجان این زهر نتوانم چشیدن بدوش این بار نتوانم کشیدن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر باشد دلم از سنگ خارا نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بترسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بی‌خرد رام نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانش بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین نگنجد در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نماند در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم بامید وفا چه رنج بردم
پس انگه تو بجای من چه کردی بکشتی انچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی نکو کردی تو خود اورا سزیدی
جزین از تو چه کار آمد که کردی که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده ستور و بستده خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ریگ و شورشایست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری بصد چاره یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویش را پاک نشاندی بر تنت خاکستر و خاک
چرا بر خاستی از فرش بستان نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتی جام می و شیر نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی مرا زی دوست دشمن خوار کردی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه بس بود آنکه خود نامه نوشتي سخن با خون من در هم شکستي
ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادي بار چندین بر سر بار
چو دایه پیش تو آمد براندي سگ جادوی پردستانش خواندي
توئی طرّار پردستان نه دایه توئي جادو توئي بسیار مایه
تو اورا غرچه و نادان گرفتي فریب جادوان باوی بگفتی
هم اورا هم مرا دستان نهادي هزاران داغ مان بر جان نهادي
توئی ضحّاک دیده جادوئی گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
تو کردی بیوفائي ما نکردیم تو خوردي زینهار و ما نخوردیم
ببودي چندگه خرّم بگوراب کنون باز آمدي با چشم پرآب
همی گوئی سخنهای نگارین درونش آهنین بیرونش زرّین
منم آن نوشگفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتي آن همه ننگ
منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
منم آن چشمه کزوی آب خوردی چوخوردی چشمه را پرخاک کردی
کنون از تشنگي بردي بسي تاب شتابان آمدي کز من خوری آب
نبایستی زچشمه آب خوردن چو خوردی چشمه را پرخاک کردن
ویا اکنون که کردی چشمه را خوار نباید آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
جهان چون آسیائی گرد گرداست که دادارش چنین گردنده کرداست
نماند حال او هرگز بیکسان گهی آذار باشد گاه نیسان
من و تو هردو فرزند جهانیم ابر یک حال بودن چون توانیم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیروگاهی زوجوانست
گهي بیمار و گاهی تندرستست چوگاهی زورمندوگاه سستست
گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بدبخت نست
تن مردم ضعیف و ناتوانست که لختی گوشت و مشتي استخوا
نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
چو گرما باشدش سرما بجوید چو سرما آیدش گرما بجوید
بجوید خورد و از خوردن ببالد پس انگه اوهم از خوردن بنالد
اگرچه آرزویت سخت چیرست زسستي چون نبید زود میرست
وگر چند او خوشي از کام یابد چو یابد کام خود را برنتابد
ز سستي کامها بر وی وبالست ازایرا در پیٔ کامش ملال است
دلش چون بر مرادی چیر گردد همانگه از مراد او سیر گردد
دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد گهي در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندي چو آزاید نماند هیچ کندی
نباشد هیچ کامي خوشتر از مهر نباشد اختری رخشنده چون مهر
چنان در هر دلي خودکام گردد که دل بی صبر وبی آرام گردد
بدست آز دل دیوانه گردد ز خواب وخورد خود بیگانه گردد
بسی سختي برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد
نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
گهی جوید ز هجرانش جدائي گهی از خشم و آزارش رهائی
چومردم هست ازین سانست وعاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز
نگارا من یکی زان مردمانم ز دست آز رستن کی توانم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همیشهٔ گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام آز کردم
ترا جستم چو بر من چیره بود آز همی زشتی مرا نیکو نمود آز
و زان پس چون توخشم وناز کردي ز بد مهري در نو باز کردی
برفتم تا نه بینم خشم و نازت ببردم کبك مهر از پیش بازت
دلي کو با تو راندي کامگاري هم ازتوچون کشیدي خشم وخواري
دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
گه رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
ز بت رویان یکي دیگر بجویم برو بندم دلي کز تو بشویم
نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
درم هرگه که نو آید ببازار کهن راکم شود در شهر مقدار
مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرّد عشق دیگر
نباشد عشق را جز عشق درمان نشاید کرد مندان جز بمندان
کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
گهی جستم ز رویت یادگاري گهی جستم ز هجرت غمگساری
گهي گلبوی را در راه دیدم گمان بردم که رخشان ماه دیدم
نه بت دیدم بدان قدّو بدان روي نه گل دیدم بران رنگ وبران بوی
دل اندر مهر آن بت روي بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
همي خواندم فسونی بر فسوني همی شستم ز دل خونی بخونی
بسی کردم نهان و آشکارا بخوشي با دل سنگین مدارا
ندیدم در مدارا هیچ سودي که دل هرساعتي دادي فزودی
چنان کزدو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه دل را بود هیچ اندر تن آرام نه غم را نیز بود اندر دل انجام
ز بیرون گر بآتش می‌نشستم نهانی در فراقش می‌گدستم
ز بیچارهٔ تنم مانده نشانی نه خوش خوردم نه خوش گفتم زمانی
چو بی تو رستخیز آمد بجانم بجز باز آمدن چاره ندانم
چو مخموران ز بادهٔ بود مستم هم از بادهٔ گرفتن چاره جستم
توئی کام و بلا و ناز و رنجم غم و شادی و درویشی و گنجم
توئی چشم و دل و جان و جهانم توئی خورشید و ماه آسمانم
توئی نیک و بد و درمان دردم توئی شیرین و تلخ وگرم وسردم
بکن با من نگارا هرچه خواهی که تو بر من خداوندی وشاهی
ز دل نالم که درزی آذری تو بتو نالم که در دل داوری تو
توئی دشمن مرا وهم توئی دوست نکو بختی که هرچیز از تو نیکوست

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گریان بر لب بام همی بام از رخش گشته وشی فام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود که نقش از سنگ خارا کی شود زود
اگرچه ویس بر رامین همی سوخت ز رشک رفته در دل کین همی توخت
چو برزد آتش مهرش ز دل تاب بیامد رشک و بر آتش فشاند آب
بدو گفت ای فریبنده سخن گوی در افگنده بمیدان سخن گوی
بخواهش باد را نتوان گرفتن فروغ خور بگل نتوان نهفتن
اگر رفتی ز مهر من بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
برفتی تا نه بینی خشم و نازم ببردی کبک مهر از پیش بازم
گهی جستی ز رویم یاد گاری گهی جستی ز هجرم غمگساری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و با تیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم آلود بودی مر اورا آن همه خواری نمودی
که فرمودت که پیش دشمنانش زپیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای
ترا دیوی چنان کین در دل افگند که تخم آشتی از دلت بر کند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگر یار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودی ز بانت لختکی کوتاه بودی
مرا نیز ار خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی من برآتش تو بس رامی و من بس تندو سرکش
نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو مارا کرد بد روز
دو شب بینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من بامن گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهکار
اگر بخشائي از من بستر و گاه چرا گیري ازو مشتي جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئي برو نومید برگرد
همه آزادگان میهمان دار بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان مانه خونی اوفتاد است و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانست بازي چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گربه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بي تو نباید زندگاني از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نبودت چارهٔ جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
گرفتم کین سراسر راست گفتي نه خوش خوردی و با تیمار خفتی
چرا آن بیهده نامه نوشتی چرا گفتي مرا در نامه زشتی
چرا بر دایه خشم آلود بودی مر اورا آن همه خواری نمودی
نشن
که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خویش همچون سگ برانش
ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گر هوش داری
چو بنمائي بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جاي
ترا دیوی چنان کین در دل افگند که تخم آشتی از دلت بر کند
تو نشنیدی که دو دیو ژیانند همیشه در تن مردم نهانند
یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش
چو کرده شد بیاید آن دگر یار ترا گوید چرا کردی چنین کار
نخستین دیو پیشین کرد نادان کنون دیو پسین کردت پشیمان
نبایست از بنه آزار جستن کنون این پوزش بسیار گفتن
گنه نا کردهٔ و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
ز خورد نا سزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
ترا گر این خرد انگاه بودي ز بانت لختکي کوتاه بودي
مرا نیز ار خرد بودي ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
چنان چونتو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
همین گویم چرا روي تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
کنون تو همچو آبی بمن برآتش تو بس رامی و من بس تند و سرکش
نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو مارا کرد بد روز
دو شب بینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخش را جان برلب آمد
چرا شد رخش من بامن گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهکار
اگر بخشائي از من بستر و گاه چرا گیري ازو مشتي جو و کاه
بمشتی کاه ویرا میهمان کن بجان توزی دلم را شادمان کن
اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار کامشب میهمانیم
بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئي برو نومید برگرد
همه آزادگان میهمان دار بزفتي برشمارند این بازار
بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جملهٔ زفتان شمارند
میان مانه خونی اوفتاد است و یا دیرینه کینی ایستاد است
عتابست این نه جنگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است
تو خود دانی که باجانست بازي چرا چندین بخون بنده تازي
نه آنم من که از سرما گریزم همی تاجان بود با وی ستیزم
نه آنم من که بر گردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت
چه باشد گربه برف اندر بمیرم ز مردن جاودانی نام گیرم
بماند در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
مرا بي تو نباید زندگاني از یرا کم نباشد کامراني
جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو بی تو نز شمار زندگانم چرا خواهم که بی تو زنده مانم
مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من برمن وبالست
الا ای مهمگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان
مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر
تني سنگین و جان سخت روئین بمانده درمیان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفت ای بیوفا رام گرفتار بلا گشتي بفرجام
چنین باشد سر انجام گنهگار شود روزي بدام اندر گرفتار
نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت
بمرو اندر کنون بی خانهٔ تو ز چندین دوستان بیگانهٔ تو
نه هرگز یابی از من خوشی وکام نه اندر مرو یابی جای آرام
پس آن بهتر که بیهوده نگوئی بشوره درگل و سوسن نجوئی
چو از دستت بشد معشوق پیشین بشادي باگل خوشبوی بنشین
ترا چون گل دلارامی نشسته چرا باشد برینسان دل شکسته
سرای موبد و ایوان موبد همایون باد بر مهمان موبد
چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو جاوداني تنگ باشد
مبادا در سرایش چونتو مهمان که نزوی شرم داري نه زیزدان
مرا از تو دریغ آید همی راه ترا چون آورم در خانهٔ شاه
تو ارزاني نهٔ اکنون بگویم چگونه باشی ارزاني به رویم
ترا هر چند از خانه برانم همی گوئي من اینجا میهمانم
توئی رانده چو از ده روستائي که آن ده را سگالد کد خدائي

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو از خانه برفتی در زمستان ندانستي که باشد برف و باران
چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طنّازي گرفتی
نه مروت خانه بد نه ویسه انباز چرا کردي زمستان راه بی ساز
ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور
چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز و شب بودي نگهدار
کنون تا مهتر و سالار گشتي بیکباره ز من بیزار گشتي
علم از بر زدي از بی نیازي همی کردی بمن افسوس و بازی
کنون از من همی جان توزخواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
چو کام و ناز باشد نه مرائی چو باد و برف باشد بر من آئي
امید از من ببر اي شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

بپاسخ گفت رامین دلازار مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس چندین که از پیشم براندي نه بس آن تیر کم در دل نشاندي
نه بس چندین که آب من ببردي نه بس چندین که ننگم بر شمردي
مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سر بسر جان و دلم ریش
چه رنج آید ازین بتّر برویم که تو گوئي دریغ است از تو کویم
چرا بخشائی از من در گذاري که این ایوان موبد نیست باري
سزد گر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
گذار شهر و راه دشمن و دوست ز یار خود ببخشودن نه نیکوست
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتي را جای در جنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا تو آشتي در دل نداري مگر چون ما سرشت از گل نداري
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود وفا رفت از میان و بودنی بود
مرا زیدر بباید رفت ناچار بمانده بیدل و بی صبر و بی یار
ز زلفینت مرا ده یادگاري ز واشامه مرا ده غمگساري
یکی حلقه بمن ده زان دو زنجیر که گیرد جان ورنا و دل پیر
مگر جانم شود رسته ببویت چنان چون گشته تن خسته بکویت
مگر چون جان من یابد رهائي ترا هم دل بگیرد دز جدائی
شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن ویس رامین را

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکّر
حریر مهرباني ناید از سنگ نبید ارغواني ناید از منگ
نگردد موم هرگز هیچ آهن نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
نگرداند مرا باد تو از پای نه جنباند مرا زور تو از جای
بگفتار تو من خرّم نگردم بدیدار تو من بي غم نگردم
مرا در دل بماند از تو یکی درد که درمانش بافیون نه توان کرد
مرا بر جان فگندی درد و آزار زدودن کی توان آنرا بگفتار
جفاهای تو در گوشم نشستست ره دیگر سخن بر وی ببستست
تو آگندی بدست خویش گوشم سخنهای تو اکنون چون نیوشم
بسی بودم ز روی وصل خندان بسي بودم ز روز هجر گریان
کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را نیست بنده
دلم رو به بد اکنون شیر گشتست که از چون تو حریفی سیر گشتست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فرو مرد آن چراغ بیم و امید که روشن‌تر بد اندر دل ز خورشید
برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد
همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا بامروز
تنم را روز فرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
نخواهم نیز در دام اوفتادن نخواهم هرگز این در را گشادن

پاسخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تو دادی هم تو می‌بر
چه باشد گر تو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی
مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری
ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام و ز من مهربانی
بر آزار تو روی از تو نتابم که من چون تو یکی دیگر نیابم
اگر تو بر کنی یک چشم از سر به پیش دستت آرم چشم دیگر
مرا چندین بزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است
اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
چو توخامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
بگفتاری زبان را برگشادی و گرچه سر مرا دشنام دادی
بران گفتار کم درمان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگرچه بینم از تو درد خواري همي دارم امید رستگاری
همی گویم مگر خوشنود گردي زیان دوستی را سود گردی
کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودي
اگرچه مرگ جانم را بخستی تنم باری ازین سختی برستی
منم اکنون نگارا چون یکي کس که پیشش شیرباشد پیلش ازپس
دلش باشد زبیم هر دو خسته بلا بروی ز هر سو راه بسته
گر اینجا ام توخود بامن چنینی که همچون دشمنان بامن بکینی
وگر بر گردم از پیشت ندانم که جان ازبرف وباران چون رهانم
میان این دو بتیاره بماندم ز دو بتیاره بیچاره بماندم
اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من گشتست
تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان برمن چو زلفت حلقه
دلم داری دران زلف معنبر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
برو راما و دل خوش کن بدوري که ما بر دل زدیم آب صبوری
زبان بکشاد پس ویسه دگربار چنین گفتش برامین دلازار
سخن هرچند کم گوئي ترا به ترا هر چند کم بینم مرا به
روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
نه من آشفته روي سست رایم که چندین آزموده آزمایم کشادی
بس است این داغ کم بردل نهادي بس است این چشمه کز چشمم
اگر صد سال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چه ناکس پرورو چه گرگ پرور بکوشش به نگردد هیچ بتّر
ترا زین پیش بسیار آزمودم تو گفتی کزدم و مار آزمودم
اگرچه رام بودي در نمایش نمودي گوهر اندر آزمایش
یکی نیمه شد از من زندگانی میان هردو ننگ جاودانی
بدیگر نیمه خواهم بود دلشاد نخواهم دادن اورا نیز برباد
ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیزکارم
نورزم مهر بی مهران ازین پیش که نه دشمن شدستم برتن خویش
که نه مادر مرا از بهر تو زاد و یا ایزد مرا یکسر بتو داد
ز بس تیمار ده ساله که بردم و یا اندوه بیهوده که خوردم
وفا زان پیش چون باشدکه جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهرگشت و دوست دشمن
دلي خود چند باشدتاش چندین رسد آسیب و رنج ازمهر وازکین
اگر کوهي بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذرّه ازمن
اگرخود رای دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
زبانت مینماید زود سیری و لیکن نیست دل رااین دلیري
دلم رسته ز بیم و خسته از رام دگر ره کي نهد در دام تو گام

پاسخ دادن رامین ویش را

دگر باره جوابش داد رامین سراز چنبر مکش ای ماه چندین
تو این گفتار را حاصل نداری به بیل صبر ترسم گل نداري

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

زبانت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
دلت را در شکیبائی هنر نیست پس اورازین که میگوئی خبرنیست
تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میانت باد پاکست
زبانت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن زشکّر
خدای من بتا درآسمان نیست اگربر من دل تو مهربان نیست
ولیکن بخت من امشب چنین که چون بد خواه من بامن بکین ست
مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تامرگ یک بیراه ماندست
نیارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
اگر نادان بود شایسته فرزند ازو ببرید باید مهر و پیوند
من ایدر درمیان برف و سرما تو در خانه میان خزّو دیبا
همی بینی مرا در حال چونین همی گوئی سخن های نکارین
چه جای این سخنهای درازاست چه روز این همه کشّی وناز است
تو از کشّی سخن نا کرده کوتاه گلوی من بگیرد مرگ ناگاه
مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
ترا موبد همایون باد در بر مرا جز تو یکی دلدار دیگر
چو من برگردم از پیشت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
کنون رفتم تو از من باش بدرود همی زن این نواگر بگسلد رود
من آن خواهم که تو باشی شکیبا چه خواهد کور جز دو چشم بینا
تو موبد را و موبد مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش دلت کش باد و بختت همچو دل‌کش
من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کافور گشتست
رخم چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برد حور
نه پیچ زلفگانم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
نه سروین قدّ من گشتست چنبر نه سیمین کوه من گشتست لاغر
گر ابگه بود ماه نو رخانم کنون خورشید خوبان جهانم
بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
رخانم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل خوار
صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
نبرّد کیسه را از خفته طرّار چنان چون من ربایم دل ز هشیار
نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم بغمزه جان جادو
ز مویم مویه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را
نبودم نزد هر کس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم
کنونت هم همو باید نه من بدان تا گلت باشد جفت موسن
کنون پیش آمدت این یاوه تدبیر سبک ویران شود شهری بدو میر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقامی
مرا نادان همی خوانی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیوفا پیمان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نه ترایم
بجای آور سپاس و شکر یزدان که چون مویدنه هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه داد یک یک پاسخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت
مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست جهانرا از دمه بیم هلاکست
ز باد تند و هزاهز باران همی تازند پنداری سواران
جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آسا
زمین تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار او با پاسبانان
که امشب سر بسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشیار باشید
امید از دیدن جانان ببرید کجا بادش همه پهلو بدرید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن هیچ برجای که نه دستش همی جنبید و نه پای
عنان رخش را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
همی شد درمیان برف چون کوه فزون از کوه ویرا بر دل اندوه
همیگفت ایدل اندیشه چه داری اگر دیدی ز یار خویش خواری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
اگر زین روزت آمد وستگاری مکن زین پس بتانرا خواستاری
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نتابد جور و بیداد
ازین پس هیچ یار ودوست مگزین بداغ این پسین معشوق بنشین
بران عمری که گم کردی همی موی چو زین معشوق یاد آری همی گوی
دریغا رنج رفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
دریغا آن همه امیدواری که شد تا چیز چون باد گذاری
دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
همی گفتم زبانا راز مکشای نهان دل همه با دوست منمای
که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
که چونتو راز بر مردم کشائی نهانی هرچه هست اورا نمائی
نماید دوست چندان ناز و کشی که در مهرش نماند هیچ خوشی
ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی زنادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین وپشیمان گشتن ویس

از آزردن رامین وفرستادن دایه را ازعقب

شگفتا پر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را
گهی دل شاد دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
بما بازی نماید این نبهره چنان چون مرد بازی گر بمهره

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مگر ما را جز این گوهر نبایست وگر چونین نبودی خود نشایست
تن ما گر نبودی بستهٔ آز نکردی از کژی با هیچ دمساز
نه کس را در جهان گردن نهادی نه رنجی در جهان بر تن نهادی
ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی
چه بودی گر کهرمان بی نیازی یله کردی جهان افسوس و بازی
چنان کاندر میان ویس و رامین بگسترد از پس مهر آن همه کین
چو رامین باز گشت از ویس نومید ز مهر هردو شد ابلیس نومید
پشیمان گشت ویس از کردهٔ خویش دل نالانش گشت آزردهٔ خویش
همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری
مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل
نه بر دل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
همی گفت آه ازین واژونه بختم تو گفتی شاخ انده را درختم
چرا تیمار جان خود خریدم بدست خود گلوی خود بریدم
چه بد بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کردهٔ را درمان که داند
بدایه گفت دایه خیز و منشین نمونه بخت خستهٔ جان من بین
نگر تا هیچ کس را این فتادست به بخت من ز مادر رود زادست
مرا آمد بدر بخت وفاگر بزورش باز گردانیدم از در
مرا بر دست جام نوش و من مست بمستی جام را بفگندم از دست
شده باد جفا انگیخت کردم کنون بر من بلا بارید دردم
دو چندان کز هوا بارد همی نم درین شب بر دلم بارد همی غم
منم از خرمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش کشته

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود دریاب
عنانش گیر و یک ساعت فرود آر بگو ای رفته از پیشم به تیمار
نباشد هیچ کامی بی نهیبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
بجان اندر عتاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آز باشد
جفای تو حقیقت بد به کردار جفای من مجازی بد به گفتار
نه بینی هیچ مهر مهرجوئی که خود دروی نباشد گفت وگوئی
بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
ترا خود همچنین کردار شایست مرا خود بیش وکم گفتن نبایست
بدار ای دایه اورا تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پران نه از بادش زیان بد نه زباران
دلی کز مهر باشد نا شکیبا نه از گرما بترسد نه ز سرما
بره در برف را گلبرگ پنداشت برامین در رسید اورا فرو داشت
سمنبر ویس چون سروی کرازان تن چون برفش اندر برف وباران
فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز بویش
بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بد باد بویا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز چشمش بر زمین گوهر فشان بود ز مویش در هوا عنبر نشان بود
تو گفتی حور بی فرمان رضوان بناگاه از بهشت آمد بگیهان
بران تا جان رامین را رهاند ز بخت اورا بکام دل رساند
همه کس را به پیچد دل ز آزار همه کس راجفاسخت آید از یار
همه کس نام وکام وخویش خواهد وگر بسیار دارد بیش خواهد
چنان کا کنون جفای من قرا بود ز پیشین این جفای تو مرا بود
دلت را گر جفای من بکین کرد جفای تو دلم را آهنین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندی بهر کس آن پسند از هوشمندی
جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی تو یکروز
کسی کو چو تو نتو باشد زشت کردار بگفتاری چرا باشد دلازار
نگر تا تو بجای من چه کردی بزشتی نام نیکم چند بردی
بجز کردار نا خوبت که دیدم نگر تا چند نا خوبی شنیدم
ز نا خوبی نهادی بار بر بار ز بی مهری فزودی کار برکار
نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتی بادگر کس مهر بستی
وگر چاره نبود از مهر کشتن چنان نامه چه بایستی نوشتن
ز ویس و دایه بیزاری نمودن برسوائی و خواری بر فزودن
چه بفزودت ازان زشتی که کردی مرا چندین بزشتی بر شمردی
اگر شرمت نبود از ننگ یارت همی ترسی نبود از کردگارت
نه با من خوردهٔ صد بار سوگند که هرگز نشکنی مهر مرا بند
اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بدروغ کردن
چرا از من نشاید باز گفتن ترا بد گوهر و بد ساز گفتن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا کردی چنین واژرنه کردار که ننگست ار بگویندت بگفتار
تو نشنیدی که شد کردار سردم نگویند ه ز بس گفتار مردم
چو نتواني ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گزیدن
نگه کن درهمه روزی چو فردات مکن بد تا نه بینی بدمکافات
اگر چنگ آوري کیفر بری تو وگر کاسه دهي کوزه خوری تو
فزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
مکن دل تنگ برمن کت روانیست بهر حالی گناه تو مرا نیست
اگر کشتی کنون بازش درودی وگر گفتي کنون پاسخ شنودي
همان دردی که تو مارا نمائي روا باشد که تو نیز آزمائي
چنین نازک مباش ای شیرمردان بیک باره عنان از ما مگردان
گنه تو کردهٔ خود . خشم گیري نگوئی تا که دادت این دلیري
تو داور باش و پیدا کن گناهم که پوزش من ندانم ازچه خواهم
نگوئي برتن پاکم چه آهوست و یا ازموی وورویم چه نه نیکوست
هنوزم قدّ چون سروست و چنّار هنوزم روی چون ماهست وگلنار
هنوزم هست سنبل عنبر آگین هنوزم هست شکّر گوهر آگین
هنوزم بر رخان لاله است ونسرین هنوزم در دهان زهره است و پروین
فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز مویم
چه آهو دیدي اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی
بگاه دوستداري دوستدارم بگاه سازگاري سازگارم
نه با خوبی ز یک مادر بزادم نه در آزادگی از یک نژادم
نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبانرا منم زیبا خداوند
مرا در زیر هر موئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مرا زیبد همیدون نام خوبی که دارد تاب زلفم دام خوبی
گل رویم بود همواره بر بر سر زلفم همه ساله معنبر
اگر روی مرا بیند بهاران فرو ریزد ز شرم از شاخساران
نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پربار
نه بینی چون لبانم هیچ شکّر بدلها بر رخان و مال خوشتر
گر از مهر و وفایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
جوان مردی کن و پنهان همی دار مکن یکباره یار خویش را خوار
بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا
خرد مند ان کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
نداند راز او پیراهن او نه موی آ گاه باشد در تن او
تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین رنج و آزار
مبر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهربانی
مبر از مهر چون من دلفروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید
اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار
چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین دلا زار جوابی در خور ایشانرا سزاوار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
مباد آندل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه آنم من که در خواري ندانم تن آسوده در خواري بمانم
مرا این راه بد جز دیو نه‌نمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود
به پیمودم بکام دیو راهي کشیدم رنج وسختي چند گاهي
گمان بردم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی‌مر رنج یابم
بکوهستان نشسته خرّم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
ز چندان خرّمی دل بر گرفتم چنین راه گران در بر گرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بریدم
کنون گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد
مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجایش اختری داد
دو ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
مرا فرجام جز چونین نبایست که‌گرچونین نبودی خود نشایست
چو کردم با زمانه ناسپاسي زمانه کرد با من ناشناسی
چو من گفتم که نشناسم ترا چیز زمانه گفت نشناسم ترا نیز
نکو کردي که از پیشم براندي بجز طرّار و نادانم نخواندي
دل من گر چنین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز چنان‌چون‌گفتي از مهرم به‌پرهیز
که من تاري شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک‌بدیگر
تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو توئي گنجور پندار
نه من گفتم که نه تو ماه روئي نه سیمین‌بازو و نه مشک موئی
صلف باشد بچشمت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا
تو داری حلقه های‌مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه برتاج

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو بر دیدار چون خرم بهاري تو بر رخسار چون چینی نگاري
ولیکن گرچه ماه و آفتابی نخواهم گر چنین بر من بتابي
ازین پس گر چه باشد صعب دردم بمیرم نیز گرد تو نگردم
تو داری برلب آب زندگاني که باز آری بتن جان و جوانی
لبم از تشنگی گردد چو رویم بمیرم تشنه آب از تو نجویم
وگر عشق من آتش ماه سوزان نه بینی زین سپس اورا فروزان
هران آتش که باشد سر بسر دود همان بهتر که خاکستر شود زود
بسي آهو بگفتي در تن من دو صد چند انکه گوید دشمن من
کنون آن گفتها کردي فراموش نه دردل جاي آن داري نه درگوش
نه بیني انچه خود کردی ز خواری ز من مهر و وفا امید داری
بدان زن مانی ای ماه سمنبر که باشد در کنارش کور دختر
بدیده کوری دختر نه بیند همان داماد بي آهو گزیند
سخن خواهي که خود یکسر تو گوئی بنام هر کسی آهو تو جوئي
چه آهو دیدی از من تا تو بودي که چندین خشم و آزارم نمودی
مرا دل سرد گشت از مهرباني چرا چندین مرا بی مهر خواني
ز بد مهری نشان تو بیش داري که بی رحمی و زفتي پیشه داري
اگر هرگز تو روی من ندیدی نه درگیتی نشان من شنیدی
نبایستی چنین بی رحم بودن بگفتار این همه خواری نمودن
اگر یارت نبودم دیرگاهی بدم مرد غریب دور راهی
شب تاریک و من بی چار و بی یار بدست باد و برف اندر گرفتار
گنه را پوزش بسیار کردم هزاران لابه و زنهار کردم
نه از خوبي یکی گفتار بودت نه از نیکي یکي کردار بودت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه پیو بدرگاه خویشم بار دادی نه زان سختی مرا زنهار دادی
نه بخشودی ز رنج سخت بر من همی مرگم سگالیدی چو دشمن
مرا در برف و در باران بماندی بخواری انگه از پیشم براندی
ز بی رحمی نبودی دستگیرم بدان تا من به برف اندر بمیرم
اگر روزی ترا رشکی نمودم بدون مرگ ارزانی نمودم
چه بی شرمی و چه زنهار خواری که مرگ دوستانرا خوار داری
زنادان خود همی یك حال نیکوست که نشناسد بدو در دشمن ودوست
گر از مهر دلت خوشنود بودی ز مرگ من ترا چه سود بودی
ترا سودی نباشد زانچه کردی بدیدی آن گمان بد که بردی
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار که پیدا گشت غدار از وفادار
کنون کز حال تو آگاه گشتم دل سنگینت را بد خواه گشتم
وفایت همچو سیمرغست نایاب که دل بی رحم داری چشم بی خواب
مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دانگ جو نیرزد
سپاس از کردگار داد گر باد که جانم را ز بند مهر بکشاد
شوم دیگر نورزم مهر با کس گل گلبوی زین گیتی مرا بس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه که او تا مرگ باشد پیش من ماه
اگر گیتی به پیمائی دو صد راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
هران گاهی که چون او ماه باشد سزد ویرا که چون من شاه باشد
چو مارا داد بخت نیک پیوند بمهر یکدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

بسمنبر ویس گریان و خروشان دو چشمه خونش از دو چشم جوشان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دریده ماه پیکر جامه در بر فکنده لاله گون واشامه از سر
همي گفت ای مرا چون جان گرامي دلم را کام و کامم را تمامی
توئی بخت مرا همتای رادی توئي جان مرا همتای شادي
مدر بر بخت من یکباره پرده مکن جان مرا در مهر برده
درخت خرّمی را شاخ مشکن نمک بر سوخته کمتر پراگن
اگر من بر تو لختي ناز کردم و یا بر تو زمانی تاز کردم
مجوی از رشک من چندین فسانه مکن یا را جدائي را بهانه
چو شش ماه ازجدائي درد خوردم روا بُد گر زماني ناز کردم
نباشد هیچ هجري بی نهیبي چنان چون هیچ عشقی بی عتیبي
کرا از عشق باشد در دل آتش عتاب دوست باشد بردلش خوش
عتاب دوستان در وصل و هجران بماند تا بماند جای ایشان
فزوني باد هر روزی نهیبم که هم تیمار من گشت این عتیبم
اگر سنگي ز گردون اندر آید همانا عاشقان را بر سر آید
پشیمانم چرا کردم عتیبي کزان بفزود جانم را نهیبي
گمان بردم که کردم بر تو نازي شد آن ناز مرا بر تو نیازي
اگر سیري نمودم با تو در ناز نگر تا چون ترا جویم همي باز
اگر بودم بناز اندر گنه‌گار شدم با تو به برف اندر گرفتار
اگر من جلدی بر تو براندم ازان جلدی کنون خیره بماندم
چو بودم روز شادي با تو دمساز شدم در روز سختي با تو همراز
تو خود داني که با تو بد نکردم کنون از حجّت از تو برنگردم
کنون دست از عنانت بر نگیرم همي نالم بزاري تا بمیرم
اگر بپذیری از من پوزش من نیفزائي به تندي سوزش من

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
اگر چونین نورزم مهربانی بریدن آن گهی از من توانی
همه وقتی توان جستن جدائی ولیکن جست نتوان آشنائی
درخت آسان توان از بن بریدن ولیکن باز نتوان پیوندیدن

پاسخ دادن رامین ویس را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
نورزم مهر تا خواری نه بینم ز غم روشن جهان بین را نه بینم
چو باید روز شادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده برنگیرد جور و بیداد
نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو ببریدم امید
وگر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدرم سنگ
بخرم صد منی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
وگر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزد جستنش با این همه رنج
دل از تن برکنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس را همی خواهد مرا بس
مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره کین بود
بسا کارا کز آغازش بود سخت سرانجامش به نیکی آورد بخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بسا کارا کز آغازش بود خوش سرانجامش بود سوزنده آتش

کند دادار گه گه کارها راست چنان کز وی ندانند هیچ کس خواست

کنون کار مرا امشب چنان کرد که از خوبی بکام دوستان کرد

برستم زان همه گفتار و پوزش وزان غم‌خوردن و تیمار و سوزش

چنان بی رنج و بی‌غم گشت جانم که گوئی من کنون نه زین جهانم

تو گفتی بنده بودم شاه گشتم زمین بودم ز بر بر ماه گشتم

نه بینا چشمم اکنون گشت بینا چو نادان بختم اکنون گشت دانا

چو پای از دام خواری رسته کردم چه خوش کاری که من امروز کردم

نگر تا تو نه پنداری که دیگر مرا دیدی نه بینی خوار و غم‌خور

هران کو طبع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز اورا از جهان باک

نه بی رنجی کدامم زندگانی نجویم سود از بیم زیانی

تو نیز ار بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری

اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم

خرد ورزی و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی

اگر صد سال تخم کام کاری بآخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام در دست زداغ عاشقی بیهوش چون مست

ز بس سرما تنش چون بید لرزان ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان

همی گفت ای مرا چون دیده در خور شبم را ماهتابی روز را خور

ز روی دوستی شایسته یاری ز روی نام زیبا شهریاری

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه بی روی تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کامرانی
بیازردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم
مکش چندین کمان خشم و آزار میندازم تو چندین تیر تیمار
بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدگر را یاد داریم
حدیث رفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم
مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتار ها کز من شنیدی
بگیتی نامور تر پادشائی ببوسه خاک پای دلربائی
نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان بردن بود ننگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی
چه خواهی روز رستاخیز کردن که خون چون منی داری بگردان
چه روز آید مرا زین روز بتر که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
چه بودی گر مرا دل یار بودی و گر دل نیست باری یار بودی
دلم بردی و اکنون رفت خواهی دل و دلدار هر دو بست خواهی
اگر تو رفت خواهی پس مبر دل که آتش بارد زین درد بر دل
ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائی
تو آنی کت همی خواندم وفادار کنون از من شدی یکباره بیزار
دریغا آن همه پیمان که بستی به بستی باز بیهوده شکستی
دل خود کامم از فرمان برون شد که داند حال او گفتن که چون شد
کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چه داری
اگر برگشت خواهی زود برگرد که سرما برکشید از جان من گرد
وگر تو بر نگردی ای ستمبر به همراهی مرا با خویشتن بر
منم با تو بدشخوار و بآسان اگر تو در ری یا در خراسان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اگر صد پرده تو بر من بدّری به خلجر دستم از دامن ببرّی
بگیرم دامنت با تو بیایم زمانی بی تو با موبد نشایم
کجا گر من دلي چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت نیارم
بخواهی رفتن اي خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان
بخواهی بردن آن دیبای صدرنگ ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
چه بی رحمی چه بي مهري چه بي شرم کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
همی گفت این سخنها ویس دلبر همي راند از دو دیده رود بر بر
دل رامین نشد زان لابه خشنود زبس سختي توگفتي آهنین بود
گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز ونه این

بازگشتن ویس و دایه از پیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدي گرفتند ز رامین بازگشتند و برفتند
بشد ویس و بشد ماه جهانتاب دلش پر درد و آتش دیده پر آب
هم از سرما تنش لرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نومید
همي گفت وای من زین بخت وازون که گوئی هست با جان منش خون
بکین باجان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه بریزد
زمن ناکس ترا اي دایه که دانی اگر زین پیش ورزم مهربانی
وگر زین پیش باشم مهر پرور بیا ز انگشت چشم من برآور
چنان بیچاره گشت اندر تنم جان که مي خواهد بریزد خاک پنهان
تن من گر درین حسرت بمیرد بگیتي هیچ گورش نه پذیرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون گز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتّر که دیدم
بعشق اندر نهیبی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده اژدها شد
چه رفتن بود وچه زهر هلاهل که در ساعت ورا بفسرد ازو دل
سیاه ابری بیامد صف به پیوست دم دیدار بیننده فرو بست
همی زد برف را بر جسم وبر روی چنان کاسیمه کش جسم براروی (؟)
به بسته راه رامین بی محابا چو بندد راه کشتی موج دریا
تنش در برف بود ودل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
پشیمان گشت از گفتار بی بر ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر
خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
عنان رخش را چون باد برتافت سمنبر ویس را در راه دریافت
چو مستی بیدل از رخش اندر افتاد بسان بیدلان در بست فریاد
همی گفت ایصنم بر من ببخشای مرا تیمار بر تیمار مفزای
گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
من آن زشتی که دانستم بکردم دو باره آب روی خود ببردم
کنونم نیست با تو چشم دیدار زبانرا نیست با تو جای گفتار
دلم از شرم تو خستست گوئی زبانم را گره بستست گوئی
بماند ستم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیزار
ببرد از ره دلم را دیو بندی بمهر اندر پدید آورد کندی
زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
کنون برگشتم از کرده پشیمان ز من طاعت همیشه از تو فرمان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چنان دلجوی و فرمان‌بر بوم من — که پیشت کمترین چاکر بوم من
اگر مهر مرا کین آوری پیش — شکافم من به خنجر سینهٔ خویش
بگیرم من ترا در برف دامن — بدارم تا نه تو مانی و نه من
مرا کس نیست جز تو در جهان نیز — چو من زنده نمانم تو همان نیز
بگاه مرگ جویم چون تو یاری — دران گیتی بهم خیزیم آری
اگر شاید که من پیشت بمیرم — چرا در مرگ پای تو نگیرم
هران گاهی که چون تو یار دارم — نهیب روز محشر خوار دارم
مرا هم تو بهشتی هم تو حوری — که جوید در جهان زین هر دو دوری
منم با تو تو با من تا بجاوید — نبرّم هرگز از مهر تو امید

همیگفت این سخن دلخسته رامین — روان از دیده بر رخ رود خونین
سخنهای که صد باره بگفتند — دگر باره همان از سر گرفتند
دراز آهنگ شد گفتار ایشان — جهان مانده شگفت از کار ایشان
دل ویسه چو کوهی بود سنگین — رخش برگ بهاری بود رنگین
نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ — نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
چو تنگ آمد بخاور لشکر شام — بر آمد چون درفشی پیکر از بام
دل رامین ز شیدائی بترسید — دل ویسه ز رسوائی بتفسید
کجا رامین شدی از مهر شیدا — همان ویسه شدی از عشق رسوا
چو بام آمد سخنها گشت کوتاه — دل گمراه شان آمد سوی راه
پس انگه دست یکدیگر گرفتند — ز بیم دشمنان در خانه رفتند
سرای و کوشك را درها به بستند — دل از کین و روان از غم بشستند
ز شادی هر دو چون گل برشگفتند — میان قاقم و دیبا بخفتند
تو گوئی آسمانی گشت بستر — درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه بالین پر از مه بود و پروین همه بستر پر از گلنار و نسرین
ز روی و موی ایشان در شبستان نگارستان بد و خرّم گلستان
نهاده چون دو دیبا روی بر روی چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
چنین بودند یک مه دو نیازی نیاسودند روز و شب ز بازی
همیشه راست کرده بر نشان تیر بهم آمیخته چون شکّر و شیر
گهی باده ز جام زر گرفتند گهی سرو سهی در بر گرفتند
گهی کافور و گل بر هم نهادند چو خزّو دیبه بر ملحم نهادند
اگرچه بود دلها شان پر آزار به بوسه خواستندش عذر بسیار
نشسته شاه بر اورنگ زرّین نبود آگه ز کار ویس و رامین
ندانست او که رامین در سرایش نشسته روز و شب با دلربایش
همی با او خورد ناب از یکی جام به تیغ ننگ ببریده سر نام
بیاسوده دل از اندوه گیهان بیا گنده دلش بر عشق جانان
بکام خویش در دام اوفتاده دو گیتی را بیک دلبر بداده
یکی ماهه نشاط و نیک بختی ببرد از یاد شان شش ماهه سختی
مبادا عشق وگر باد آن چنان باد که عاشق باشد از بخت جوان شاد
چنین عشق و چنین عیش و چنین حال کم آید مرد عاشق را چنین فال
بعشق اندر چنین فالی بیاید که تا بس کار عشق آسان برآید
بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرّم نبودم
زمانه زانچه او بر بد بکشتست مگر روز نهیبش درگذشتست

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صلح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین برشاه موبد

چو یك مه ویس ورامین شاد بودند ببا غ عشق چون شمشاد بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و سرما درآمد پیش باد آهنگ گرما
جهان افروز رامین گفت ما را بموبد گشت باید آشکارا
ز پیش آنکه راز ما بداند کجا زین پیش پوزش درنماند
چو این چاره بیندیشید گربز شبی پنهان برون آمد ازان دز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت چو روز آمد دگره باز پس گشت
همی شد بر ره مرو آشکاره بدروازه درون شد یک سواره
هم اندر کرده راه و جامهٔ راه همی شد راست تا پیش شهنشاه
خبر دادند شاهنشاه را زود که خورشید بزرگی روی بنمود
جهان افروز رامین آمد از راه به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بره آشفته سرما خورده یك چند بفرسوده کمرگاه از کمر بند
چو پیش شاه شد آزاده رامین نمازش را دوتا شد سرو سیمین
شهنشه شاد شد چون روی او دید هم از راه و هم از جایش بپرسید
جهان افروز رامین گفت شاها نکو نامی بشاهی نیك خواها
ترا جاوید بادا بخت پیروز ز پیروزیت بد خواه تو بد روز
ز هرکامی فزون تر باد کامت به به روزی نکو تر باد نامت
به نیکی روزگارت جاودان باد بشاهی بخت نیکت کامران باد
دلی باید مه از کوه دماوند که بشکیبد ز دیدار خداوند
مرا در کودکی تو پروریدی کنونم سر به پروین برکشیدی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تو دادستي مرا هم جاه وهم ماه کنونم با یکی هم‌نامور شاه
گر از نا دیدنت بیباک باشم بگوهر دان که‌من نا پاک‌باشم
مرا دربان سزد بر قبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
چرا از تو شکیبائی نمایم که با درد جدائی بر نیایم
بفرمانت شدم شاها بگرگان تهی کردم کُه ودستش زگرگان
کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهو را همي فرمان برد شیر
ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ایچ دشمن
بقرّ شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده‌جهانست
همه چیزي بمن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
چو از دیدار شاهنشه جدایم تو گوئی در دهان اژدهایم
خداي‌ما که با عدلست ودادست همه‌چیزی بیک بنده ندادست
چو بودم روزوشب سخت آرزومند بجان افزاي دیدار خداوند
چنین تنها خرامیدم زگوراب شتابان همچو از کهسار سیلاب
براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تسخیر کردم
کنون تا فرّاین درگاه دیدم بشادی شاه را بر گاه دیدم
دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئي
ز دولت یافتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید
سه مه خواهم به پیش‌شاه‌خوردن پس انگه باز عزم راه کردن
وگر کاري جزاین فرمایدم شاه نیایم بهتر از فرمان او راه
چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
من انگه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند
چو شاهنشاه بشنید این سخن زو سخنهای بهم آورد نیکو

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدوگفت انچه کردي نیک کردي نمودي راستی و شیر مودي
مرا دیدار تو باشد دلفروز از و سیری کجا یابم یکی روز
کنون باري زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رود و می خواست
چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسي باشند یاران
من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
کنون برخیز و برکن جامهٔ راه بگرمابه شو و رختي دگر خواه
چو رامین باز گشت از پیش اوشاد شهنشاه ش بسي خلعت فرمتاد
سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
همه آن داد بختش کو پسندید نهاني ویس دلبر را همی دید
به پیروزی هوای دل همي راند هوا از شاه پوشیده همي ماند
همیشه ویسه را دیدي نهانی چنان کز وي نبردي شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار

چو لشکر گاه زد خرّم بهاران بدشت جویبار و کوه ساران
جهان از خرمي چون بوستان شد زمین از نیکوئي چون آسمان شد
جهان پیر ورنا شد دگر بار بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
چو گنج خسروان شد روی دلبر زبس دیبا و زرّ و مشک و گوهر
برعنائی زبان بکشاد بلبل چو مستی عاشق اندر بست غلغل
بنفشه شان دو زلف خرد بشکست چو لالستان وقایه سرخ در بست
عروس گل بیامد از ستاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
ز باران آب گیتي گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بخوبي باغ همچون دلبران شد بزیبائی درختان اختران شد
هوا نوروز را خلعت بر افگند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
نشاط باده خوردن کرد نرگس چوگیتی دید چون شاهانه مجلس
گرفتش جام زرین دست سیمین شیرین چنان چون دست خسرو دست
صبا بردي نسیم بازي یار چو بگذشتي بگلزار و سمن زار
هوا کردی نثار زرّ و گوهر چو بگذشتی نسیم گل برو بر
چنان رخشنده بد پیرامن مرو که گفتی شستری شد دامن مرو
ز باران خرّمی چندان بیفزود که گفتی قطره باران خرّمی بود
بچونین خوش هوا و نغز هنگام که گیتی تازه بود و روز بدرام
شهنشه کرد با دل رای نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
سبک لشکر شناسان را فرستاد که و مه را ز لشکر آگهی داد
که ما خواهیم رفتن سوي گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
پلنگان را در آوردن ز کهسار گوزنان را ز بیشه کردن آوار
سیه گوشان و یوزان را کشادن ز آهو هر دوانرا خورده دادن
چو آگه گشت ویس ماه پیکر فتاد اندر دلش سوزنده آذر
چو آگه گشت ویس از رفتن شاه بچشمش گاه تاری گشت چون چاه
بدایه گفت ازین بتّر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگاني
منم آن زنده کز جان سیر گشتم بصد جا خستهٔ شمشیر گشتم
بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
مرا چون صبر باشد در جدائی ازین بتیاره چون یابم رهائی
دلم با جان بخواهد رفت ناگاه حدیث زندگاني گشت کوتاه
چو فردا راه گیرد سر مرا واي که رخش پاک بر چشمم نهد پای

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بهر گامي که بنهد رخش رامين مرا داغي نهد بر جان شيرين
چو گردم دور ازان شاه جوانان مرا بيني بره چون ديدبانان
نگهدارم رهش را چون طلايه ز چشم خويشتن سازم سرايه
گهي از وی غريبان را دهم آب گهي ياقوت و مروارید خوشاب
مگر دادار بنيوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائي
بلا مارا نه بتّر باشد از شاه که بد رايست وبدخويست وبدخواه
مگر يابم ز دست او رهائی نيابم هر زمان درد جدائی
کنون اي دايه رو تا پيش رامين بگو حالم که چونين است وچونين
بگو او را که ای جان و دل من مرا ايدر مهل در کام دشمن
بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان يا کام دشمن
اگر فردا بخواهد رفت با شاه بخواهد رفت دل با او به همراه
بگو با اينهمه داغ جدائي کجا زنده بمانم تا تو آئی
نگر تا روي را از من نتابي کجا آئی مرا زنده نيابي
ز بهر آنکه تا ماني به خانه بدست آورز گيتی يک بهانه
مرو با شاه و ايدر باش خرّم تو بي غم باش و اورا دار در غم
ترا بايد که باشد نيک بختي مر او را سال ومه کوری وسختي
بشد دايه هم انگه پيش رامين نمک کرد از سخن بر ريش رامين
پيام ويس يک يك گفت با رام تو گفتي ناوکي بود آن نه پيغام
گرفت از غم دل رامين طپيدن سرشك غم ز مژگانش دويدن
زمانی در جوابش زار بگريست ز بهر آنکه در زاری همی زيست
گهي رنج و گهي درد و گهي بيم ز بيم جان همیشه دل بدو نيم
پس انگه گفت با دايه که مويد ازين نه نيک با من گفت و نه بد

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه خود گفت و نه آگاهي فرستاد مگر او را فرامش گشتم از یاد
گر ایدون کم بفرماید برفتن بهانه انگهی شاید گرفتن
چو او شد من بمرو اندر بپایم بهانه سازم انگه درد پایم
مرا پوزش بود نا کردن راه کنم شه را همی از دردم آگاه
مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه نتوان کرد بی پای
گمان بردم که باشد شهریارم که من خود دردمند و زار وارم
ازین رویم نداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی‌گاه و بی شاه
مرا گر راست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی
چو دایه ویس را زین آگاهی داد تو گفتي مژدهٔ شاهنشهی داد
چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پرگهر داد
خروش آمد ز دز روئینه خم را درای ونای و کوس و گاودم را
بجوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نو بهاران
همی آمد ز مرو انبوه لشکر چنان کز ژرف دریا موج منکر
به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین
شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه نیرنگ ست دیگر
چرا بی ساز رفتن آمدستي دگر باره مگر نالان شدستی
برو بستان ز گنجور انچه باید که ما را صید بی تو خوش نیاید
بشد رامین ز پیش شاه ناکام چو ماهی کش بود افتاده در دام
چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
بناکامی براه افتاد رامین جگر خسته به تیر و دل بزوبین
چو آگه گشت ویس از رفتن رام برفت از جان او یکباره آرام
غریوان با دل سوزان همي گفت نواي زار از نادیدن جفت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
دلی خو کرده در شادی و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
نیابم یار چون یار نخستین نه یک معشوق چون معشوق پیشین
مرا بی دوست خامش بودن آهوست گرستن بر جدائی سخت نیکوست
سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
اگر باور نداری دایه دردم ببین این اشك سرخ و روی زردم
ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت واو چون ماند ایدر
بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار
دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
چو رامین را بدید از گوشهٔ بام براه افتاده با موبد بناکام
میانی چون کناغ پرنیانی برو بسته کمربند کیانی
غبار راه بر زلفش نشسته بداغ دوست رنگ از رخ گسسته
نگار خویشتن را کرده بدرود چو گمره در کویر و غرقه در رود
دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتگی با دل همی گفت
درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را
درود از من رفیق مهربان را درود از من امیر نیکوان را
مرا بدرود نا کرده برفتی همانا دل ز مهرم بر گرفتی
تو با لشکر برفتی وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد
اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی
فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
کنم پر آب و سبزی جایگاهت بداران گرد بنشانم از راهت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را بباید ابر و باران
چو رامین رفت یك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
ز بس اندیشها کش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
براه اندر همی نالید همواره نباشد بس عجب ناله ز بیمار
بناله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
شبی چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود و دل نشانه
کنون روزی همی بینم چو امروز که آهو گشت جانم عشق تو یوز
کجا شد خرّمی و ناز دوشین عقیق شکّرین و دّر نوشین
ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریك ازو چون روز رخشان
شبی چونان بدیده دید گانم چنین روزی بدیدن چون توانم
نه روزا ست اینکه آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
همانا گر بیاید دهر کیّال نه بنماید ازین یك روز صد سال
چو شاهنشه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
نه رامش کرد باشاه و نه می خواست بهانه کرد بیماری و برخاست
ازان پس دور شد تا شب چنین بود دلش گفتی که باجانش بکین بود
روان پر درد رخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چو رامین دور گشت از ویس دلبند نشاط و کام ازو ببرید پیوند
همیشه ماه بود انگاه شد خور چنو زرد و چنو بی خواب و بی خور
نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بدایه گفت دایه چارهٔ ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
ز مهرای دایه بر جانم ببخشای مرا راهی بوصل دوست بنمای
که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
بدادم دل بنادانی ز دستم کنون از بیدلی گوئی که مستم
چنین مست از شراب یار گشتم چنین درمانده و غمخوار گشتم
مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
یکی آتش زعشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
به پیش آب مر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
کنون روز ست ووقت چاشتگاهست بچشمم چون شب تاری سیاهست
مرا روز از رخان دوست باشد که درمان از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دل سوز بینم نه درمان یا بم و نه روز بینم
همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران
شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
ندانم بر سرمن چه نبشست است که کار بخت بامن سخت زشتست
شوم در دشت گردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهربانان
فراوان بخت خود را آزمودم ازو جز خستهٔ و غمگین نبودم
تباهي روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
شنیدي داستان من سراسر کنون درمان کارم چیست بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ازین گریه وزین ناله چه آید جز آن کت غم بغم درمی فزاید
همه ساله چنین در رنج و دردی بغم خوردن قرارم را ببردی
همالان تو در شادي و نازاند بکام دل همي گردن فراز اند
جهان از بهر جان خویش باید همه دارو ز بهر ریش باید
ترا دادست یزدان پاد شائی ز نیکو نامي و فرمان روائی
ترا هم ریش وهم دارو بدستست چرا درد تو از دارو گذشتست
چو شهرو داری اندر خانه مادر چو ویرو یاور و فرّخ برادر
چو رامین یار و شایسته بیاری سزای خسروی و شهریاری
همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بسیار لشکر
بزرگي را همین باشد بهانه بزرگی جوي، و کم کن این فسانه
تو موبد را بسی زشتی نمودي همیدون چند بارش آزمودی
بس اکنون چارهٔ درمان خود جوي که هم تخم است وهم آبست وهم جوي
ز پیش آنکه موبد دست یابد ز کین دل بخون ماشتابد
که او را دل زماهر دو بکین است بکین ما چون شیراند رکمین است
تو در دل کن که او یک روز ناگاه چو ره یابد بیاید از کمین گاه
نیابي تو همین بهتر ز رامین بسر برنه سر او را تاج زرّین
تو با نو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
مدارا با خرد بسیار کردی ز مهر دل بلا بسیار خوردی
نخستین یاورت باید فراوان پس آنگه نامور بگزیده شاهان
که شاهان پاک با موبد بکین اند همه رامین و ویرو را گزینند
کنون چاره بدست آور بدانش که این اندوه ها گردد برامش
کنون کن گر توانی کرد کاری کزین بهتر نیابی روزگاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بمرو اندر نه شاهست و نه لشکر تو داری گنج شاهنشاه یکسر
چه مایه رنج بر دست او برین گنج کنون تو یافتی همواره بی رنج
ز پیش آنکه او از تو خورد شام تو بروی چاشت خور تا قوی نام
گر این تدبیر خواهی کرد منشین ز حال خویش نامه کن برامین
بگویش تا ز موبد باز گردد برفتن باد را همباز گردد
چو او آید یکی چاره بسازیم که موبد را به بدروزی بتازیم
چو بشنید این سخن ویس سمنبوی بر آمد لالهٔ خودروش از روی
چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار اورا خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل برامین کرد نامه
یکی نامه نوشت از سوی رامین بدو در آشکارا مهر و هم کین
سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حرفهای او چکان بود
الا ای مهربان و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
ز یار مهربان عاشق زار بیار سنگدل و ز مهر بیزار
ز بیدل بندهٔ بی خواب و بی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت نالهٔ چنگ
ز نالان عاشقی بیمار و مهجور بکام دشمنان و ز کام دل دور
ز بیجان کهتری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دیدگانش سیل خونین
ز بیدل خستهٔ خسته روانی عقیقین دیدهٔ زرین رخانی
نژندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چو بندی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نزاری دلفگاری بیقراری ز هر چشمش رونده رود باری
نوشتم نامه از حالی چنین سخت که چون من نیست اکنون هیچ بدبخت
تنم بیجان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان
تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل دود خیزان
بلا را مونسم غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم
فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم
چه مسکینم که گریم زار چندین یکی دستم بدل دیگر ببالین
عقیقین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته
یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار
رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم رابدل اندرهمی سوخت
بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرّمی را در نوشتم
تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت ازبس غم کشیدن
چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون درآب چشمم غرقه شد خواب
چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم
همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت
ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم رانه دل ماندست ونه تن
چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان و روانم بود در خور
مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی
بروز اندوه گسارم آفتاب است که چون رخسارتو بانور وتاب است
بشب اندوه گسارم اختران اند که چون بینم بدندان تو مانند
خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی اندوه گسارم
اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو جز خون نیاید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نصیحت می‌کنندم دوستانم ملامت می‌کنندم دشمنانم

ز بس کردن نصیحت با ملامت مرا کردند در گیتی علامت است

نه مهر است این که انده بار میغ نه هجرست این که زهر آلود تیغ است

چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند

بسا روزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان

بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من

کنون بالای سرویندم دوتا شد گل رخسارگانم کهربا شد

اگر دوتا شود شاخ گران‌بار تنم دوتا شدست از بار بسیار

به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده

مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتی رخش فرقت را براندی

غباری کز سم رخشت بجستست بجای سرمه درچشمم نشستست

خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم

مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی

بروز رفته ماند یار رفته چرا داری بدل تیمار رفته

شب امست اکنون که خورشیدم بر فتست جهان همواره تاریکی گرفتست

روا باشد که بنشینم بامید که باز آید نگارم بام خورشید

بهار رفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکی روز

نگارا سرو قدّا ماه رویا سوارا شیر گیرا نام جویا

من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی

یکی موی تو برمن آن چنانست که صد باره گرامی تر زجانست

ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا

مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندر ز من خوشنود بودی

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کنون اندر وفای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
اگر نه در وفای من یقینی بیا تا این گواهانرا به بینی
بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده دُر شهوار
بیا تا مهر من بینی بر افزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را ازهردوجیحو نم پر از خون
بیا تا قدّمن بینی خمیده نشاط از من من از مردم رمیده
بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
چو این نامه بخوانی باز گردی سه روزه ره بروزی در نوردی
ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلفروز
اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه گردم
درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهر سروبالا
خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او انگاه بستان
که با این داغ اگر جانم برآید ز درد جان من گیتی سر آید
چو ویس دلبراز نامه بپرداخت نوندی را همانگه سوی او تاخت
ز نزدیکان او گوئی دلاور بشد بر کوهۀ کوهی تگاور
که چون کرگس بکوهان برگذشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
نه شب خفت ونه روز آسود در راه برامین برد چونین نامۀ ماه

رسیدن نامۀ ویس برامین

چو رامین نامۀ سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ببوسیدش بدو یاقوت شکّر نهادش بردو گلنار و دو عبهر
چو بند نامه بکشاد و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجاده می‌راند
برآمد دود بی صبری ز جانش بپاشید آب حسرت بر میانش
سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
دلا تاکی روا داری چنین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
نترسد بیدل از شمشیر بّران نه از پیل دمان و شیر غرّان
نه از برف و دمه نز موج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چارهٔ و درمان چه پرسی
ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
پسر باز افگن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این وآنرا
اگر یک روز باشد شادخواری یکی سالت بود تیمارداری
کنون یا بند برباید کشادن ویا یکباره سر بر خط نهادن
نیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاور
نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ است
شراب و جام را کامست شمشیر چو راه خرّمی در بیشهٔ شیر
ز شیران برگذر و ز جام خورمی که دی مه را بود نوروز در پی
ز آسانی نیاید شادکامی ز بی رنجی نیاید نیکنامی
فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکاری نیست چون شاهی و فرمان پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
مراد رپیش شاهی چون شکاریست چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم چرا آبی برین آتش نریزم
چرا این دام را برهم ندرّم درخت ننگ را از بن نه برّم
من اندر دام و یارم نیز در دام نهاده دل برنج و درد ناکام
ولیکن چیزها را جایگاهست همیدون کارها را وقت و گاهست
شکوفه گوهر آید ماه نیسان پدی مه بر درختان یافت نتوان
مگر روز بلا اکنون سر آمد برفت آن روز و روز دیگر آمد
گذشت از رنج ما دیماه سختی کنون آمد بهار نیک بختی
چو رامین گفت زینسان چند گفتار بدرد دل همی پیچید چون مار
تنش در راه بود و دل بر ویس بچشم اندر بمانده پیکر ویس
قرارش مانده بود و صبر تا شب ز درد دل نشسته گرد بر لب
بخاور بود چشمش تا کی آید سپاه شب که راهش برکشاید
چو دود شب بر آمد ز آتش روز فکر بنوشت خیره مفرش روز
چو شد بر پشت اشقر آفتابش پدید آمد نشان ماهتابش
ز لشکرگه براه افتاد رامین ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
رسول ویس پیشش با چهل کس که بودی هریکی با لشکری بس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان بیک هفته بمرو آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمرو

چو رامین از بیابان رفت بیرون نماندش رنج ره یکروزه افزون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

رسول ویس را از ره گسی کرد ز بهر ویس اندر زش بسی کرد
که اورا آگهي از ما نهان ده که راز دوست از دشمن نهان به
مگو این راز جز با ویس و دایه که خود دایه است مارا سود و مایه
بگو این بار کار ما چنان شد که اندر هر زباني داستان شد
نشاید دید ازین پس روی موبد وگر بینم سزاوارم بهر بد
تو فردا شب بدر در باش هشیار ز شب یك نیمه رفته گوش میدار
بگو جائی که من پیش تو آیم به پیروزی ترا راهي نمایم
نهان دار این سخن تا من رسیدن که پس پرده که من خواهم دریدن
فرستاده بشد از پیش رامین براه اندر شتابان تیز شاهین
پس آنگه سیمبر ویس گل اندام بمرو اندر کهن روز و شب آرام
همیدون گنج های شاه گربز نهاده بود همواره دران دز
سپهبد زرد نامی کوتوالش که بیش از مال موبد بود مالش
گزین شاه و دستور برادر بگنج و خواسته قارون دیگر
نگهبان بود ویس دلستان را همیدون داده فرمان جهان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان ز دروازه شد اندر مرو پنهان
پس آنگه چون زنان پوشیده چادر به پیش ویس بانو شد سراسر
کجا خود ویس را آئین چنان بود که هر روزش یکی سور زمان بود
زنان مهتران زي او شدندي بشادي هفته با او بدندي
برین نیرنگ زیبا مرد جادوی نهان اززرد شد تا پیش بانوی
بگفتش سر بسر پیغام رامین بسان در و شکّر خوب و شیرین
که داند گفت چون بد شادی ویس ز مرد بچاره گر آزادی ویس
تو گفتي مفلسي گنج روان یافت و یا مرده دگر باره روان یافت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همانگه بیوی دربان کس فرستاد که بختم دوش درخواب آگهی داد
که ویرو یافت لختی درد وسختی کنون آمدش حال تندرستي
بآتشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش افروز
بخورش بفزایم آتش را ببخشش بپاکی و به نیکي و برامش
سپهبد زرد گفتش همچنین کن همیشه نام نیک وکار دین کن
همان گه ویس شد با دوستداران زنان مهتران و پیش کاران
بدروازه بآتش گاه جمشید که بود از کرد هاي شاه جمشید
چه مایه زر و گوهر را برافشاند چه مایه سیل سیم و زرز کف راند
چه مایه ریخت خون گوسفندان به بخشید آن همه بر مستمندان
چو شب برروي گردون سایه گسترد برندی رفت و رامین را بیاورد
ز بیگانه تهی کردند ایوان ز بون مشتري شد ماه و کیوان
بماند آن روز در گیتي نهفته نیامد باد در شاخ شگفته
اگرچه کار باشد سهمگین سخت بآسانی برآید چون بود بخت
چنان چون ویس ورامین رابرآمد درخت ناز و شادی را برآمد
زنان یکسر زنزدیکان برفتند همان بیگانگان از دز برفتند
کسان ویس با رامین بماندند همانگه جنگیان را بر نشاندند
چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روي چادز
برین چاره زدروازه برفتند ز آتش گاه راه دز گرفتند
گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش کاران
همي راندند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش
برین نیرنگ رامین را بدز برد نهفته زیر چادر با چهل گرد
چو دز در شد زه دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خروش وهاي و هوئی بر کشیدند سراي ویس پردشمن بدیدند
چوشب تاریک شدچون جان بی مهر تو گفتی دود قیر اندرد بر چهر
هوا از قعر دریا تیره‌تر شد فلک چون قعر دریا پرگهر شد
برآمد لشکر گردون زخاور چنان کامد ز تاریکی شکنجر
دلیران از کمین بیرون دویدند چو برگ مورد خنجر برکشیدند
چو سوزان آتش اندر دز فتادند همه شمشیر در مردم نهادند
چو خفته کش پلنگ آید ببالین ببالین برادر رفت رامین

کشتن رامین زرد را بجنگ

بجست ازخواب زردوتیغ برداشت کجاچون شیردرکوشش هنرداشت
بدرو زد بانگ چون شیر دمنده بدشت اندر یکی تیغ برنده
چوپیلی مست بارامین درآویخت بیامدمرگ وباجانش درآمیخت
مر اورا گفت رامین تیغ بفکن که برجانت گزندي ناید از من
منم رامین ترا کهتر برادر منه جانرا زبهر کین برآذر
بیفکن تیغ دستت بند را ده که بند از مرگ و از کشتن ترابه
سپهبد چون شنید آواز رامین بزشتی بردنام نیک رامین (؟)
برامین تاخت چون شیردژ آگاه بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
بدو گفت ای بد واژونه اختر پدید آوردي آن کت بود گوهر
همی دانستم از توپیش ازین من که توهستی شهنشه را چودشمن
ز دل مارا بدی دشمن همیشه کنون خود دشمنی کردي توپیشه
چو من باید کنونت زینهاری که افتاده بشهر و شهریاري
بود دشخوار بر تو کار شاهی نیابي در زمانه انچه خواهي

tarikhema.ir
mandegar.tarikhema.org
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بگفت این و برامین تاخت ناگاه گرفته تیغ چون شیر دژ آگاه
چو رامین آن درخش تیغ او دید همان در کینه باری میغ او دید
بپرد در روی زرد آهنگ او کرد برآورد آن برنده تیغ را زرد
بزد بر تارک رامینه شمشیر که با رامین نبُد رو باه او شیر
سبک رامین سپر آورد در پیش یکی نیمه سپر بفگند خنجر
بزد رامینه تیغی بر سر زرد چنان زخم آمد از دست چنان مرد
سرش یك نیمه با دستش بیفگند ز خونش سرخ گل برگل پراگند
چو کشته گشت آن زرد نگون بخت شد اندر دز نبرد دیگران سخت
شبی تیره بُد و رامین نه آگاه که کشته شد بدستش زرد ناگاه
چنان دانست کز پیشش رمید ست و یا از تیغ او زخمی رسید ست
برو بگذشت با تیغی چو الماس دهانی دیده تیره همچو انفاس
شب تاریك از جان بداندیش نه از پس دید رامین و نه از پیش
فرو ماند او یکی ساعت بران جای جهان پر بانگ کوس و نالهٔ نای
خروش و نعرهٔ مردان گریز همی شد تا بایوان اندران دز
نیامد ماه چرخ از ابر بیرون ز بیم آنکه برروی ش چکد خون
بهر بامی فگنده کشتهٔ بود بهر کوئی ز کُشته پشتهٔ بود
بسا کز بارهٔ آن دز بجستند ز بیم مرگ وز دی هم برستند
بسا کز کین دل بیکار کردند ز بهر ویس هم جانرا نبردند
زمانه بود آن شب بردو آئین شب بد خواه بود و روز رامین
شبی رنگش سیه همچون زمانه برامین داد نام جاودانه
جهان را هرچه بینی همچنین است بزیر نوش و مهرش زهر و کین است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گلش با خار و نازش باغمانست هوا با رنج و سودش بازیانست
چو رامین دیدویرا کشته برخاک همانا جامه‌را بردرید چاک
همی گفت: آوخ ای فرّخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
به خنجر باد دست او بریده بزوبین باد ناف وی دریده
چرا چونتو برادر را بکشتم که بشکستم بدست خویش دستم
اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چونتو برادر
چو رامین مویه برکشته بسی کرد همان بی سود اندوهش بسی خورد
نه جای مویه بود وگرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
چوزرد ازشور بختی بی روان گشت رمه درپیش گرگان بی شبان گشت
شبی بود آن شب ازشبهای نامی چو مهر ویس رامین را گرامی
جهان افروز رامین بامدادان به بخت خویش خرّم بود وشادان
چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهیش آئین

گریختن ویس ورامین وخزینهٔ موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام دلش خودرای گشته بخت خودکام
پس انگه گرد کرد از شهر یکسر بروزی هرچه اشتر بود و استر
مرا سر گنجهای شاه گربز نهاده بود یکباره دران دز
مرا سر گنج های شاه برداشت ازان یکدشنه درگنجش نه بگذاشت
بمرو اندر درنکش بود دو روز براه افتاد با یار دلفروز
نشانده ویس را در مهد زرّین چو مه پیرامن کیوان و پروین
شتر درپیش و اشتر ده هزاری بزر دینار و گوهر را سماری
همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه بیابان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

BIBLIOTHECA INDICA;

A

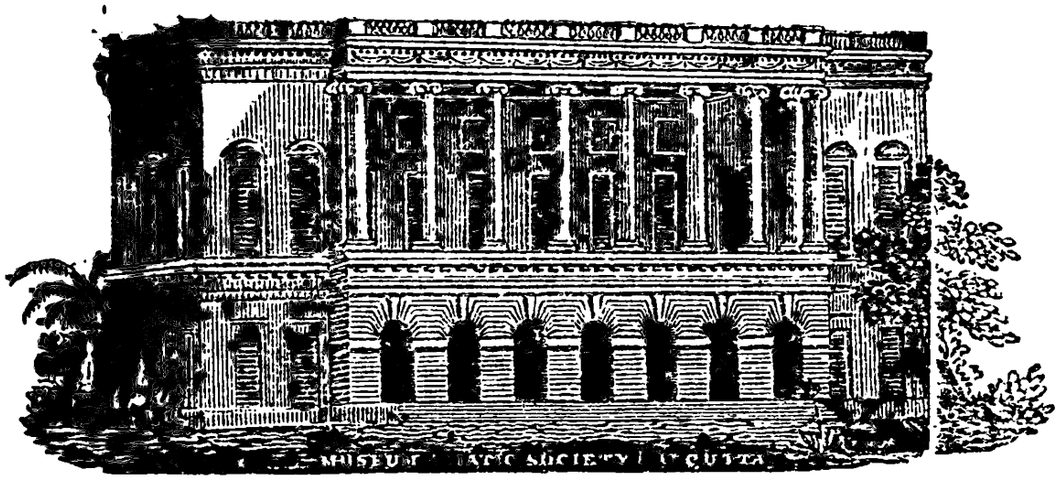
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 53.



ویس ورامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LLD. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 4

1864.

KUTB KHANA
Price Rs.-7
A. F. U. BERLIN

Printed at the College Press.

pdf.tarikhema.org
mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

tarikhema.org

یک هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
چو شه آگه شد از کردار رامین جهان افروز رامین بر بقزوین
ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم
بتاری شب ازیشان ناوک انداز زنند از دور مردم را بآواز
گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
بیندازند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
سپر دارند ایشان در گه جنگ چو دیواری نگاریده بصد رنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و مه باهم بجنگ اند
از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
نه آن کشور به بهروزی گشایدند نه با کشور بر آن مردم نهادند
هنوز آن مرز دوشیزه بمانداست بدان یک شاه کام دل نراندست
چو رامین شد دران کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
همانگه چرم گاوی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر دران کرد
یکی زرّینه جامش بر سر افگند بزرّین جام سیمین زر بر افگند
بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
چو هم دل بود ویرا هم درم بود هوادار و هواخواهش نه کم بود
چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
* * بیش بود اورا سپاهی ز برگ وریگ و برّو آب و ماهی
جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
بزرگانی که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو گشمیریل و چو آذین چوویرو وزیر مهربانش سلم و کیلو
شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را سپاهی
چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه و بیراه
سپهدار بزرگش بود ویرو وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگه نکردند
کجا او پادشاهی بود بدخو وزین بتّر شهان را نیست آهو
نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن
سه روز این راز را از وی نهفتند تمامی کار او شه را بگفتند
چو آگه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد
مساعد بخت او با او برآشفت خرد یکباره از وی روی بنهفت
ندانست ایچ گونه چارهٔ خویش پیش تو گفتی بسته شد راهش پس و
گهی گفتی روم سوی خراسان نه رامین باد و نه ویس ونه گرگان
گهی گفتی که گر من باز گردم بزشتی در جهان آواز گردم
مرا گویند گشت از رام ترسان وگر نه نامدی او بر خراسان
گهی گفتی اگر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم

عزیمت کردن موبد بجنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند
جوانست اوو بختش هم جوانست درخت دولتش بر آسمانست
بدست آورد گنج من مرا سر منم مفلس کنون و او توانگر
نه خوردم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهادم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سهرا مادر درین بتیاره افکند که بر رامین دلم را کرد خرسند
بمزد گر من به بدروزي نشینم که گفتار زنان را بر گزینم
یکی هفته سپه را روی ننمود دو صد ره پای اندیشه به پیمود
چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
غمان زرد را در دل گرفته سیه بختش رخ اندر گل نهفته
همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
چو لشکر گه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
* * گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موبد بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم
نهاني نیست از بندش نهان تر نه چیزي از قضای او روان تر
جهان خوابست و مادر وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
نباشد. حال اورا پایداري نه طبعش را همیشه ساز گاري
نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به سر بردن تواند
چه آن کز او نیوشد مهرباني چه آن کز کور جوید دیدباني
نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون وازگونه
بکار بو العجب ماند سرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را دراو راه
ز هر گونه مسیحی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نپاید
بچه ماند بآن مرد کمانور که باشد پشت جانش خود کمانگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

برزه کرده همه ساله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را
همان تیری که از دستش رها شد نداند هیچکس چون شد کجا شد
زنی پیرست پنداری نکو روی که در چاه افگند هردم یکی شوی
همی جوئیم گنجش را بصد رنج پس انگاهی نه ما مانیم و نه گنج
سپاهی بینی و شاهی بسی گاه پس انگه نه سپه بینی و نه شاه
چو روزی بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم هم رهش بینی فراوان
چو او بگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گروهی دیگر آید
مرا باری بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفتست
ندانم چیست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه
جهانداری چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیک و بسی بد
بدین خواریش باشد رزم فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
کجا چون برد لشکرگه بآمل همه شب خورد با آزادگان مل
منهان را سر بسر خلعت فرستاد کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان
نشسته شاه با گردان لشکر برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
ز لشکرگاه شاهنشه کناری مگر پیوسته بد با رودباری
گرازی زان یکی گوشه برون جست ز تندی همچو پیلی شرزه مست
گروهی نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامش فتادند
گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد بلشکرگاه شاهنشه در افتاد
شهنشه از سراپرده برآمد به پشت خنگ گرگانی بر آمد
بدست اندر یکی خشت سیه بر بسی بد خواه را کرده سیه بر
چو شیر نر بران خوک دژم تاخت سیه برخشت بیجانرا بینداخت

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

فریب روزگار و گشت گردون برون آورد بازیها دگرگون
خطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست و پای خنگ وشه درافتاد
به تندی زیر خنگ اندر بغرید بزد نسک و زهارش را بدرید
بیفتادند خنگ و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
هنوز افتاده بد شاه جهان‌گیر که خوک اورا بزد نسک روانگیر
درید از ناف او تا زیر سینه دریده گشت جای مهر و کینه
چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فسرده
سر آمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک‌خواهان
چنان شاهی بچندین کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
جهانا من ز تو بدبید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم
چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زدودم
ترا با جان ما گوئی چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست
بجای تو نگوئی تا چه کردیم جز انکه ایدرو نانت بخوردیم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله که خردک داده بستانی بجمله
کنی ما را همین دو روز مهمان پس انگه جان ما خواهی بتاوان
نه ما گفتیم ما را میهمان کن پس انگه دل چنین بر ما گران کن
چه خواهی بیگناه از ما چه خواهی که ریزی خون ما بر بیگناهی
ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
چرا چون آسیاب گرد گردی بیاگنده بآب و باد و گردی
چو بختم را بچاه اندر نگندی مرا زان چه که تو چندین بلندی
ترا گر جاودان بینم همینی همین چرخ و همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه همین زشتست کارت جور پیشه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سفله و نادان نخواند
خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید توانه
کجا تو آن نیرزی کت برانند و یا خود بر زبان نامت برانند

آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
اگرچه بود رامین زو دلازار برو شد روز روشن چون شب تار
دلش از کردهٔ خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بآزارش همیشه
بدل گفت ای دل ناهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهریارم
نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرّخ برادر
بجای او چرا آزار بودت نهانی زین نشان بازار بودت
تو نشنیدی همانا گفت موبد که هرکس بدکند باز آیدش بد
بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بنشست او بماتم
یکی هفته بمرگ شاه بنشست زهر کامی دل خود را فروبست
نه می خورد و نه چوگان زد بمیدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
ز دیده خون دل بارید بر رخ همی گفت ای ستوده شاه فرّخ
مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
مرا پشت و پناه و یار بودی جهان را سر بسر سالار بودی
همیشه کار گیتی این چنین است گهی بآشتی گاهی بکین است
یکی هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبراوی
نهانی شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد راچنان کرد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نه جنگي بود سرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
سر آمد روز چون او پادشاهی نبُد زین هیچ رامین را گناهی
هزاران سجده کرد او پیش دادار همي گفت ای خداوند نکوکار
تو داني گونه گون درها کشادن تو داني کام نا کامان نهادن
ترا زیبد نمودن کامراني که چونین کارها کردن توانی
براني هر کرا خواهي ز گیهان برآری هر کرا خواهي بگیوان
پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشنودیت را خود بنده باشم
میان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
تو ام در پادشاهی داد فرمای چو در خود کامی و درویش بخشای
تو ام یاري ده اندر پادشائي که یاری دادنم را خود تو شائی
تو ام پشتي تو ام یاری بهر کار توئي از دست و چشم بد نگهدار
خداوندم توئی من بندهٔ تو که باشد بندگان را جز تو هم تو
چو لا به کرد لختي پیش دادار و زین معني سخن ها گفت بسیار
همانگه بار را فرمود بستن سواران و بنه را بر نشستن
برآمد بانگ کوس و نالهٔ نای روان شد همچو جیحون لشکر از جای
زوارو در سپاه افتاد چندان که از باد صبا در ابر نیسان
جهان افروز رامین با دلفروز همی آمد همه ره شاد و پیروز
بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکر گاه موبد
بزرگان پیش او رفتند یکسر بدیهیمش بر افگندند گوهر
مر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل و داد او خیره بماندند
چو ابری بود دستش نو بهاری همي بارید دُرّ شاهواري
یکي هفته بآمل بود خرّم دمادم زد همی رطل دمادم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سر هفته زمي خوردن بياسود که رای روشنش آن گونه فرمود
که روز رفته را تيمار دارد بگيتي تخم نيکي‌ها بکارد
پشيمان گردد از کرده گناهان بخواهد پوزش آنرا زيزدان
بسوي نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهی داد
روان بس بخرد و اختر شناسان ز مرز مرو تا مرز خراسان
ز گرگان و ري و قمّ و سپاهان که رامين را بدندی نيک خواهان
سوی رامين شدند آن نامداران سران لشکر و چابک سواران
بفرمود آن زمان آزاده رامين که تا سازند حصني را نوآئين
چنان حصني کجا روشن تر ازماه بکردند اندر ايامش بيکماه
ز گردون اختران نظّاره بودند که حصنش پرمه و استاره بودند
زنان مهتران و ماهرويان همه زيبا رخان و مشک مويان
زنان مهتران و سرفرازان نشسته پيش رامين شاد و نازان
برينسان بود رامين سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
سمنبر ويس را از شاه رامين به پيش نامداران کرد کابين
بآئين شهان اورا بخود داد دل شهرو و ويرو شد بران شاد

کابين کردن رامين و يسه را

دل ويسه بيکباره برآسود ز رامين شدبران کردار خوشنود
بداد و راستي آراست گيهان مهانش سر بسر بردند فرمان
دل هردو ز هجران گشت بي‌غم نهاده شد بريش هر دو مرهم
زمانه بر مراد و راي او شد سپهر از مهر و رای کار او شد
دگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر يکديگر گرفتند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چو گردون هفتهٔ زین سان گذر کرد | دل رامین همی عزم سفر کرد
پس انگه داد طبرستان برهّام | جوانمرد نکو بخت نکو نام
بایران در نژاد او کیانی | بزرگی در نژادش باستانی
همیدون داد شهر ری به بهروز | که بودش دوستدار و نیک آموز
بران گاهی که او با ویس بگریخت | بدام شاه موبد در نیامیخت
بری بهروز کردش میهمانی | بخانه داشت چندین گه نهانی
به نیکی لا جرم نیکی سزا بود | کجا او خود بهر نیکی سزا بود
بکن نیکی و در دریاش انداز | که روزی در کنارت آورد باز
وزان پس داد گرگان را بآذین | که او خود دوست یکدل بود دیرین
بدرگاهش سپهبد بود ویرو | چو سرهنگ سرایش بود شهرو
دو پیل مست دو شیر دلاور | بگوهر ویس بانو را برادر
چو هر شهری به شاه داد گر داد | نگهبانی بهر مرزی فرستاد
براه افتاد با لشکر سوی مرو | کجا دیدار او بُد دیدن مرو
خرامان سر بسر آذین به بستند | پری رویان بآذین ها نشستند
همه راهی اورا چون بوستان شد | همه دشتی برو گوهر فشان شد
روانها بود بروی آفرین خوان | چو دلها در هوای او گروگان
چو در مرو گزین شد شاه رامین | بهشتی دید در وی بسته آذین
بخوبی همچو نوروز درخشان | ز خوشی همچو روز نیک بختان
سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند | وزیشان روز و شب گوهر فشاندند
برین رامش نه خود مروگزین بود | کجا یکسر خراسان همچنین بود
چو از بیداد او آزاد گشتند | بداد شاه رامین شاد گشتند
تو گفتی یکسر از دوزخ برستند | بزیر سایهٔ طوبی نشستند

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ز موبد سالها سختي کشيدند پس از مرگش بآساني رسيدند
بدان را بد بود روز سرانجام بماند نام شان جاويد بد نظم
مکن بد در جهان و بد مينديش کجا گر بد کني بد آيدت پيش
چه نيکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفريد ايزد بدان را
ازان گوهر که شان آورد از اغاز بپايان هم بران گوهر برد باز

عروسی کردن ویس با رامین

جهانا ما ترا بسيار ديديم بدو نيک ترا صد بار ديديم
چه بي‌مهری چه بی‌معني‌جهانی که بر يک حال يکساعت نمانی
ترا هر روز ديگر گونه رنگست که در هر رنگ ديگرسان درنگست
ز تو گاه آشتست و گاه دود است همان گاهی زيان و گاه سود است
ترا هر چند گردش بيش بينم نه بر کام و مراد خويش بينم
اگر چند از تو افگاريم و حيران ترا با اين بلا داريم چون جان
زما هر ساعتی کاری فزائی که زو چون بوالعجب بازي‌نمائی
ترا چون بنگرم هر روز کار است که زو در روز ديگر يادگار است
چنان چون بود کار ويس و رامين گهي‌تلخ وترش‌گه خوب و شيرين
بدست آورد هرچه اورا هوا بود نگه کن تا چنين دولت کرا بود
چودرشاهی به‌بخت‌پاک‌بنشست ره بيداد بر گيتي فرو بست
فرستاد انگهی کس نزد ويرو بياوردند با شهزاده شهرو
بخواند انگاه دانا موبدان را گزيده زيرکان و بخردان را
بران زمی که بود آئين ايشان بسر بردند شغل شکر يزدان
ز گردان و سپهداران لشکر نثاری کرد هريک خوب در خور

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سه ماه از خرّمي يك تن نياسود همه دستي ندیم جام می بود
جهانی شادمان ازویس و رامین که چون خرّم شدند ازعشق دیرین
اگرچه بی‌کرانه رنج دیدند بکام دل نگر تا چون رسیدند
بکام خویش بر اورنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی
بهر راه و رباطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راه‌بانی
جهان آسوده گشت از دزد وطرّار ز کرد و شول و ترک و مرد عیار

عدل کردن شاه رامین

ز بیداري شده دلها فراموش تونگر گشت هر که بود در غوش
نه جستي گرگ بر میشان فزونی نکردي میش گرگان را ز بونی
بهر هفته سپه را بار دادي به نیکی پند شان بسیار دادي
بداوز گه نشاط داوران را بکندي بیخ و بن بد گوهران را
بداورگاه او از شاه و سپاکر یکی بودند درویش و توانگر
به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بي زني پیر
به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامي بود چون دو چشم بینا
صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
میان جاه وحشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد وسه سال
زمین از داد او آباد گشته جهان از فرّ او دل شاد گشته
بفرّش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و دوم بخل و سوم غم
گهی جانرا خورش دادی ز دانش گهی تن را چرا کردي برامش
گهی کردي تماشا در خراسان گهی نخچیر کردي در کهستان
گهی بغداد و طبرستان آباد گهي رفتي به شورستان بغداد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هزاران چشمه و کاریز بکشاد | بر ایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
یکی زان شهرها اهواز ماندست | که شاه انگاه شهر رام خواندست
کنون گرچه اورا اهواز خوانند | بدفتر رام شهرش باز خوانند
شهی خوش زندگی بوده ست و خوش نام | که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
نه چون او بد بشاهی سر فرازی | نه چون او بد بشادی رود سازی
نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است | نکو ترکی نهد زان کو نهاد است
نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد | که آنرا چنگ نام آنرا چنین کرد

* * در دست ویس سیمتن کردن

سراورا پادشاه خویشتن کرد
دو فرزند آمدش زان ماه پیکر | چو مادر خوب و چون بابا دلاور
دو خسرو نام شان خورشید و جمشید | جهان در فر هر دو بسته امید
زمین خاوران دادش بخورشید | زمین باختر دادش به جمشید
یکی را سغد خوارزم و چنان داد | یکی را شام و مصر و قیروان داد
چنان در دست ویس دلستان بود | ولیکن جایش آذربایگان بود
همیدون کشور آران و ارمن | سرا سر بد بدست آن سمن تن
بشادی سالیان با هم بماندند | به نیکی کام دل با هم براندند
سهار عمر خود چندان کشیدند | که فرزندان فرزندان بدیدند
چو با رامین بُد او هشتاد و سه سال | زمانه سرو اورا کرد چون نال
سر سرو سهی شد باژگونه | دوتا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس | چو بینی دشمن او خود نهان بس
چه نیکو گفت نوشروان عادل | چو پیری مرد را زد تیر بر دل

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جهان و پیری آن کردند با من که نتوانست کردن هیچ دشمن
بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکستن بست وانگه مرمرا کشت
اگرچه ویس از گیتی وفا دید هم او از گردش گیتی جفا دید
چنان با گردش گیتی زبون شد که هفت اندامش از سستی زبون شد
پس انگه ناگهان مرگ ازکمین گاه بیامد در ربود آن کاشته ماه
دل رامین بدرد آمد ز مهرش همی مالید رخ برخوب چهرش
همی گفت ای گزیده جفت نامی تنم را جان و جانم را گرامی
ندیدم در جهان چون تو وفا دار چرا گشتی زمن یکباره بیزار
نه با من چند باره عهد کردی که هرگز روزی ازمن برنگردی
چرا از عهد خود کرده بگشتی وفا را با جفا باهم سرشتی
وفا از چون تو یاری وافی آید جفا از روزگار جافی آید
شگفتی نیست گر با تو جفا کرد زمانا در جهان با که وفا کرد
مرا بس بود بر دل درد پیری نهادی بر دلم بند اسیری
چرا دردی دگر بر من نهادی در اندوه بر جانم گشادی
همی گفتا زبان خوش مرایت بر من بار را با خاک پایت
مرا این پادشاهی باتو خوش بود جهانداری بروی چون تو کش بود
کنون این گنجها بر من وبالست مرا بی تو جهان دیدن محالست
کنون بی تو بدرّم جامه در بر بمرگ تو بریزم خاک برسر
کجا من پیرم و کاری نشاید که از پیران چنین رعنائی آید
پس انگه دخمهٔ فرمود شه وار چنان شایسته جفتی را سزاوار
بر آوردش ز آتش گاه برزین سر کاخش رسانیده به پروین
به پیکر همچو کوهی کرد محکم ز صورت چون بهشتی بود خرّم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم آتش گاه وهم دخمه چنان بود که رضوان را حسد برهر دوان بود
چو زآتش گاه و زدخمه بپرداخت بسیچ آن جهان بنگرکه چون ساخت

نشاندن رامین خورشید را بر تخت

سرسال و خجسته روز نو روز جهان پیروزگون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشاند مرا اورا خسرو وشاه جهان خواند
به پیروزی نهادش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداری مرا دادست یزدان من این داده ترا دادم توبه دان
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شاد بودم
ترا دادم کلاه شهریاری که داری شهریاری نیک یاری
زبد گویان جهان پرداختم پاک برین سان باش توبی بیم وبی باک
مرا سال ای بصدّ و سی نیفزود جهان برمن گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد وسه سال است تامن نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زیبد که دانی که هم نو دولتی و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همی ران
هرانچه ایزد ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیارای مکن بد برکس و کس را مفرمای
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اورنگ زرّین را بخورشید برید از تاج و تخت شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو سرو بوستانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آتشگه مجاور گشت و بنشست دل پاکیزه با یزدان به پیوست
خدا آن روز دادش پادشائي که خرسندی گزید و پارسائی
اگرچه پیش ازان او مهتري بود همیشه آز را چون کهتری بود
جهان فرمان او بردی و او ناز زبهر کام دل فرمان بر آز
چو آزاین جهان از دل برانداخت تن ازرنج و دل از اندوه پرداخت
دلی کان دل ز کار این جهان رست چنان دان کز بلای جاودان رست
چو شاهنشه سه سال از غم بیاسود به گیتی هیچ کس را روی ننمود
گهی در ماتم دلبر نشستی گهي در انده او خون گرستي
جهان پیري و فرتوتی که او بود سه سال از گریه و زاري نیاسود
به سه سال آن تن نازک چنان شد کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
شبی ازداد گر پوزش همی خواست همه شب رخ بخون دل بیاراست
چو اندر تن توانائي نماندست که آن شبگیر یزدان بیش خواندست
به یزدان با دل و جان پاک شسته ز دست دشمن بسیار خسته

سپري شدن روزگار شاه رامین

نیازی بود آن خورشید شاهان بیامد با گروهی نیک خواهان
تنش را هم بنزد ویس بردند دو شاهی نامور هم جفت کردند
روان هر دوان برهم به بستند بمینو جای یک دیگر نشستند
بمینو از روان دو وفادار عروسي بود و دامادي دگر بار
بشد ویس و بشد رامینش ازپس چنین خواهد شدن زاید رهه کس
جهان برما کمین دارد شب و روز تو پنداری که ما میشیم و او یوز
همی گوئیم نازان در چراگاه ز حال انچه از ما شد نه آگاه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همی گوئیم دانائیم و گربز بکار خود چنان حیران و [illegible]
ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان
درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
همی دانیم کیدر بر گزاریم و لیکن دید را باور نداریم
جهان بندست و ما با بند خورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
چو ما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند نا چار
خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بر دلش انجام نیکو
بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس ورامین
بگفتم داستانی چون بهاری در و هر بیت چون زیبا نگاری
الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
فرو خوان سر بسر این داستان را کزو شادی فزاید دوستان را
توئی گنز بندگان پوزش پذیری روادم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درود از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران
بر آمد آفتاب شادکامی منور شد هوای نیک نامی
نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرّمی با او در آمد
به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
خجسته جشن و خرّم روزگاری زمانه شاد و هرکس شاد خواری
همین از خز زرّین حله دارد هوا از ابر زرّین کلّه دارد
شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیروزی چو ماه و مهرتابان

---

* تمام شد *

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تصحیح الاغلاط

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۳	بودد	بود
۶	۲۱	پهر	بهر
ایضا	ایضا	نشاظ	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درگه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	مور	مورد
۱۷	۱۹	نیاز	بناز
۲۳	۲۰	بمرده	بمژده
۲۴	۱۴	نازنین	بافرین
۳۰	۶	گشتة	گشته
۳۶	۱۷	خواسته	خواستن
۴۸	۴	جنش	جستنش (؟)
۵۲	۱۹	پیش و	پیش او
۵۵	۸	سپاري	سماري
۷۴	۱	گهی زامش	گه‌رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	غلط	صحیح
ایضا	۱۶	مروا	مراورا
۹۱	۱۳	وگر	دگر
۹۴	۱۱	نیازرام	نیازارم
۱۰۲	۱۴	گشسته	گسسته
۱۰۳	۱۰	سیاست	سپاست
۱۱۷	۱۷	چو	چه
۱۱۸	۱۳	منم	مرا
۱۱۹	۷	مروا اندر	مرواندر
۱۲۱	۱۲	هت	چاهت (؟)
۱۲۳	۸	تلنج	تلخی
ایضا	۲۰	خودلبر	خوددابر
۱۲۷	۷	گراران	گرازان
۱۲۹	۲	بهبرد	نهبرد
۱۳۵	۲۱	بشاهنشهه	بشاهنشه
۱۳۶	۸	جغتیت	جغتت
۱۵۰	۱۰	شبستدان مرادارو	شبستان مرابانو
۱۵۶	۱۶	کندست	کندت
۱۵۸	۲	بدلبر	بدل بر
۱۶۶	۴	از	ازجستنش (؟)
۱۷۸	۲۲	بوسیدی	بوسیدي
۱۸۰	۲	عزم	غرم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	باده
۱۸۸	۲	پاسبانا	پاسبانان
ایضا	۱۰	بذرها	بدزها
۱۹۲	۱۲	شها	شبا
۱۹۳	۱۴	سمین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاري	بیاري
۱۹۷	۱۸	مانندہ	مانده
۲۰۰	۱۷	نژندنم	نژندم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	گاووی	گاوی
۲۱۹	۲	کیانست	گهانست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نگاهم	نکاهم
ایضا	۱۶	آرزم	آزرم
۲۳۸	۲	اهوار	اهواز
ایضا	۲۱	وبدزخ	بدو رخ
۲۴۷	۱۱	رامین	راسینه
۲۴۸	۲	مانند	مانده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۲	۳	تپک	پتک
۲۵۳	۸	گشتم	کشتم
ایضا	ایضا	رسوز	زمورد
۲۵۴	۱۵	همه‌نوری	همي نور
۲۶۰	۴	گرد ویس	گرد و ویس
۲۶۱	۱۷	آزاده	آزرده
ایضا	۲۱	شگفتی	کشفتی
۲۶۵	۵	تا مغرب	تا حد مغرب
ایضا	۸	بر زمان	هر زمان
ایضا	۱۳	آب و خوبی	آب خوبی
۲۶۶	۸	ما جهان	مان جهانی
۲۶۹	۲	ناد	ناید
۲۷۰	۴	به بینند	نه بینند
ایضا	۸	شخصی من	شخص من
۲۷۲	۸	چراغم	چرایم
۲۷۳	۲۰	چوگان	چون کان
۲۷۵	۸	آزار	آذار
۲۸۶	۶	نمودند	نمودن
ایضا	۱۳	روز گهی	روز و گهی
۲۸۹	۵	بماندم	بماندم
۲۹۴	۵	و	تو

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۶	۱	عفریت	عفریتي
۳۰۱	۱۱	نمائي	نپائي
ایضا	ایضا	تنگي	ننگی
۳۰۳	۹	نه‌درد تلخ	نه‌دردی تلخ
۳۰۴	۱۸	بیازاندر	بنازاندر
۳۰۹	۱۶	نه‌من زردي	زبس زردي
۳۱۵	۲	چوگان‌دار	چوگان‌وار
ایضا	۱۵	ادین	آذین
۳۲۰	۶	زان آخور	دل‌زآخور
۳۲۴	۵	آتش	زآتش
۳۲۵	۱	گونه‌گونست	گونه‌گونت
۳۴۰	۱۷	ببسستست	به بستست
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	سماري
۳۴۱	۱۲	و زمن من‌مهر	و زمن مهر
۳۵۱	۱۳	و وریم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندي رفت	بریدي رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	و دستت بنده
۳۸۸	۱	بره	بزه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداري	بیدادي
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

WÍS O RÁMÍN.

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA.

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,
AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

Printed at the College Press.

CALCUTTA.

1865.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

BIBLIOTHECA INDICA;

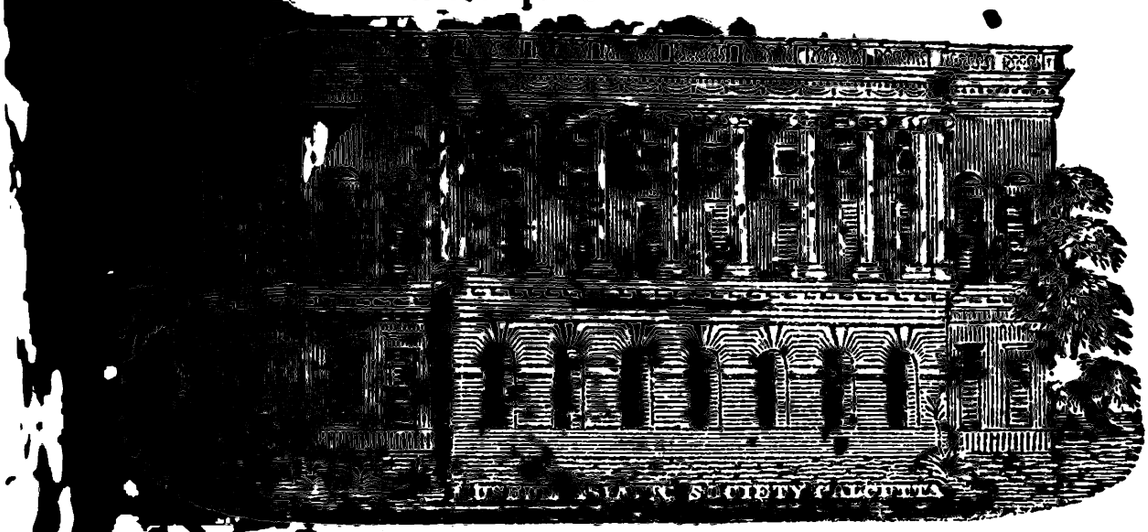
A COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 76.



WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,

AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

FASCICULUS. 5.

CALCUTTA:

1865.

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS.

KHAN
Price
DELHI

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org